بسم الله الرّحمن الرّحيم

**مقدمه**

در مسير سير و سلوك و عبور از كثرت و توجه به عالم وحداني، بايد به عون و مدد الهی مراحلي را به شرح زير پشت سرگذاشت.

**الف**: عزم بر اصلاح نفس و قانع‌نبودن به صِرف انجام ظاهرعبادات، و توجه به اين حقيقت بزرگ كه دستوراتِ ظاهري دين، داراي باطني ا ست بسيارنوراني كه مي‌توان از طريق عبادات شرعي به آن بواطن دست يافت وقلب را با حقایق مأنوس نمود.

**ب**: پس از عزم بر اصلاح نفس بايد در كسب معارف حقه تلاش نمود تا خداي ناكرده گرفتار اعتقادات واهي نگرديم تا در مسير سلوك راه برای وسوسه‌های شيطان و وَهمِ سالک باز نگردد.

معارف حقه عبارت است از «معرفت نفس»، «معرفت رب»، و «معرفت به معاد»، و «شناختن حقيقت نبوت و امامت». كه در اين قسمت بايد ابتدا متوجه قواعد نفس و نحوۀ حضور آن در درون بدن و بيرون آن گشت و سپس ازطريق معرفت نفس به معرفت رب رسيد و با تدبّر در مسئله معاد، از زيباترين مراحل سلوك برخوردار گشت و با توجه به مقام نبوت، آگاه شود که خداوند براي انسان چه برنامه‌هايي در نظام هستي تدوين نموده است، و با توجه به مقام امام، شناخت مقامِ واسطة فيض‌بودن حجت خدا در هستي را، براي خود حاصل نماید.

**ج**: پس از دو مرحله‌ی فوق؛ باید عزم سالک بر حاكم‌كردن آداب و دستورات اخلاقيِ دين بر روح و روانش باشد و مراقبت از فضائل اخلاقي، سيره و منش او گردد كه نمونه اين نوع دستورات را در كتاب «شرح حديث جنود عقل و جهل» از امام خميني«رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» يا شرح حديث مشهور «يا بْنَ الجندب» که دستورالعمل حضرت صادق به عبدالله‌بن‌جندب است، مي‌توانيد دنبال كنيد.

**د**: چهارمين مرحله كه به يك تعبير مي‌توان اولين مرحله به حساب آيد، رعايت احكام الهيه است كه مراجع عاليقدرآن احكام را از متن كتاب و سنت كشف و استخراج كرده و در رساله‌هاي عملية خود در اختيار سالكان الي‌الله قرار مي‌دهند.

**ه:** حال پس از اين چهار مرحله؛ سالك نياز دارد كه به‌كمك لطائف عرفاني، درعالَمي وارد شود كه تمام مراحل چهارگا نه در يك جا، با روح و جان او مأنوس شود، براي تحقق چنين حالتي بايد او به فكر بيفتد كه براي خود «عالَم» ايجاد كند تا قلب او دائماً در حضور حق بماند و بيشتر بتواند به اولياء معصوم نزديك شود. اساتيد بزرگ عرفان وعلماي اسلامي علاوه بر تنظيم كتاب‌هايي براي مراحل چهارگانة فوق براي در حضوربردنِ سالك و واردِ عالَم‌شدن او، كتاب‌هايي تنظيم كرده‌اندكه از جمله اين‌‌ها، كتاب «كشف المحجوب» از جناب علي‌بن‌‌عثمان‌‌الجُلاّبيِ‌‌هُجْویري است. علاوه برآن كتاب، کتاب «تذكرۀالاولياء»، عطار نيشابوري» و يا «رساله قشريه» ابوالقاسم قشیری و «نفحات‌الانس» از عبدالرحمن جامی و امثال آن نیز براساس همين هدف تدوين شده است. و از اين مهم‌تر روايات اخلاقي است كه توسط محدثين بزرگ دركتب روايي جمع‌آوري شده که اين هدف را به‌خوبي دنبال مي‌كند، منتها شايد بتوان گفت امثال كتاب «كشف المحجوب» مقدمه‌اي باشد براي درست‌فهميدن روايات ائمه معصومين زيرا همان طور كه متأسفانه در حال حاضر اکثر مسلمانان برخوردشان با رساله‌هاي احكام عمليه در حدّ دستورات خشك و قالبي شده و به متوجه باطن اين دستورات نيستند و فقط كساني متوجه باطن اين دستورات مي‌شوند و از طريق انجام اين ظواهر به باطن سير مي‌كنند ،كه قواعد مسئله را بشناسد. عين اين موضوع متأسفانه در برخورد با روايات ائمه معصومين پيش آمده و بسیاری از ما توجه به نقش فوق‌العاده سلوكي آن‌ها نداریم و لذا با ارتباط با تذكرات عرفا مي‌توان در عالَمي قرار گرفت كه آرام‌آرام، عالم ارتباط با روايات ائمه معصومين در ما شكل بگيرد و إن‌شاءالله آن نيز مقدمه شود تا ذكر اكبر يعني قرآن، ذكر اصلي قلب ما گردد و عالم ما، عالم قرآني شود.

در مورد زندگی علی‌بن‌هجویری به طور مختصر می‌توان گفت که تاريخ ولادت او معلوم نيست، مدفون در لاهور است و مزارش محل زيارت مؤمنين و سالكان مي‌باشد. اقبال لاهوري درزيارت اوگفت:

سيد هجوير، محذوم امم مرقد او پير سنجر را حرم

بندهاي كوهسار آسان گسيخت در زمين هند تخم سجده ريخت

معاصر ابوسعید ابی‌الخیر است و احتمالاً اواخر قرن چهارم درشهر غزنه متولد شده است و دوران کودکی را در جلاب و هجویر از محلات غزنه زیر نطر پدر دانشمندش گذرانده، درحدود 465 (ه. ق) وفات یافته است.

 سعي شده است در اين نوشتارسخناني از او را كه در شرايط امروز ما به‌كار مي‌آيد گزينش كنيم تا همچنان که عرض شد إن‌شاءالله وسيله‌ی بقاءِ ما در حالت ايماني گردد و بتوانيم وارد عالَم ديني شويم . البته تصحيح كتاب توسط «لِنتين ژوكوفسكي» از دانشمندان شوروي سابق انجام شده، با اين كه اصل كتاب فارسي است ولي به جهت نوع چاپ که در شوروی انجام گرفته براي خوانندة فارسي‌زبان با مشكلاتي همراه است[[1]](#footnote-1) و چون قصد اينجانب تدوين تذكراتي براي عزيزان بوده، نكاتي ازآن ‌را گزينش كرده‌ایم، و برای آشنایی بیشتر با متن ، لازم است به خود كتاب مراجعه فرمايید. در بعضي موارد كه لازم بوده درشرح مطالب كتاب، نکاتی به طور مختصر عرض شده است و نیز بعضی سخنانی که از قول عارفان نقل شده مربوط به کتاب «تذکرة الاولیاء» جناب عطّار نیشابوری است که به تناسب اضافه شده است. جلابی مختصری از زندگی عرفای هر دوران را گفته است، ما سعی کرده‌ایم صرفاً سخنان آن‌هایی را که موجب تنبه و تذکر و صیقل قلب می‌گردد انتخاب کنیم.

در انتهای این مقدمه باید به سه نکته توجه خاص داشت:

**اولاً:** عرفان و سیرة عرفا را باید در قبل از قرن دهم هجری با بعد از آن متفاوت دانست. بعد از قرن دهم با نفوذ استعمار در کشورهای اسلامی و به قصد سست‌کردن تقیّد مسلمانان – به‌خصوص در کشورهای شیعه – سعی کردند با نفوذ در بین فرقه‌های عرفانی، و از طریق به اصطلاح عرفان،زمینة بی‌قیدی را در بین جامعة مسلمانان دامن بزنند و از آن طرف با تبلیغات وسیعی که در اختیار داشتند طوری وانمود کنند که به‌کلی عرفا و صوفیه مقیّد به آداب شرعیه نیستند، در حالی‌که این امر در همان زمان هم عمومیت نداشت و آن‌ها چند نمونه انگشت‌شمار را بزرگ می‌کردند و البته حکم سیرة همان عدة انگشت‌شمار را نباید به عرفا و صوفیة قبل از قرن دهم سرایت داد. به طوری‌‌که قبل از قرن دهم بسیاری مواقع خانقاه و مسجد در کنار هم قرار داشتند. از قرن دهم به بعد شکل مسئله به کلّی تغییر کرد به طوری که بسیاری از عرفای واقعی دیگر به روش و سیرة عرفا و صوفیان قدیم از نظر حضور در خانقاه‌ها و پوشیدن لباس مخصوص دراویش عمل نمی‌کردند و به تعبیر شهید مطهری«رحمة‌الله‌علیه»:

«از پایان قرن نهم به بعد، به نظر ما عرفان شکل و وضع دیگری پیدا کرد. تا این تاریخ شخصیت‌های علمی و فرهنگیِ عرفانی همه جزء سلاسل رسمی تصوف‌اند، و اقطاب صوفیه شخصیت‌های بزرگ فرهنگی عرفان محسوب می‌شوند و آثار بزرگ عرفانی از آن‌ها است. از این به بعد شکل و وضع دیگری پیدا می‌شود. اولاً: دیگر اقطاب متصوفه یا غالباً آن برجستگی علمی و فرهنگی که پیشینیان داشته‌اند، ندارند و بیشتر غرق آداب ظاهر و احیاناً بدعت‌ها می‌شوند. ثانیاً: عده‌ای که داخل در هیچ‌یک از سلاسل تصوف نیستند، در عرفان نظریِ محی‌الدینی متخصص می‌شوند، نظیر ملاصدرا و فیض کاشانی و آقامحمدرضاقمشه‌ای و امثال آن».[[2]](#footnote-2)

**ثانیاً:** بنا به فرمایش امام خمینی«رحمة‌الله‌علیه»:

«از امور مهمه‌ای که تنبه به آن لازم است و اخوان مؤمنین و خصوصاً اهل علم کَثَّراللهُ امثالهم باید در نظر داشته باشند، آن است که اگر کلامی از بعض علماءِ نفس و اهل معرفت دیدند یا شنیدند به مجرد آن‌که به گوش آن‌ها آشنا نیست یا مبنی بر اصطلاحی است که آن‌ها را از آن حظّی نیست، بدون حجت شرعیه رَمی به فساد و بطلان نکنند و از اهل آن توهین و تحقیر ننمایند و گمان نکنند هرکس اسم از مراتب نفس و مقامات اولیاء و عرفا و تجلیّات حق و عشق و محبت و امثال این‌ها که در اصطلاح اهل معرفت رایج است برد، صوفی است یا مروّج دعاوی صوفیه است یا بافندة از پیش خود است و بر طبق آن، برهانی عقلی یا حجتی شرعی ندارد. به جان دوست قسم کلمات نوع آن‌ها شرح بیانات قرآن و حدیث است».[[3]](#footnote-3)

**ثالثاً:** آنچه در سیره و روش عرفای سنی‌مذهب مشاهده می‌شود، ارادت زیادی است که نسبت به اهل بیت پیامبر و کلمات و معارف این خاندان دارند و لذا با تعمق در سیره و کلمات خانوادة پیامبر سعی کرده‌اند نکات و رهنمودهای ارزنده را- بدون اظهار تشیع- در عقیده و عمل خود محقق نمایند و لذا در شرایط تقیه‌ای که در آن قرار داشتند، بعضاً برای توجه جامعه به معارف حقّه، حرف‌هایی را از زبان خلفا اظهار می‌کردند تا فرهنگ عرفان و تصوف را پویا و زنده نگهدارند و ما بیشتر باید متوجه آن کلمات باشیم. چون اکثر بالإتفاق آن‌ها از نظر عقیده مبانی تشیع و اهل‌البیت را قبول دارند، هرچند از نظر فقهی، شیعه نیستند.[[4]](#footnote-4)

جلابی در «کشف‌المحجوب» و عطّار در «تذکرة‌الاولیاء» و جامی در «نفحات‌الانس» و قشیری در «رساله قشیریه»؛ به این قصد سخنان اهل دل را نقل کرده‌اند تا دل از طریق آن تذکرات متذکر شود و زنگار غفلت از آن زدوده شود و سالک بتواند صاحب «وقت» شود،[[5]](#footnote-5) و در «وقت» که شرایط آزادشدن از زمان و مکان است مستقر گردد. حال اگر عزیزان با این هدف مطالب مطرح شده در این نوشتار را دنبال کنند، إن‌شاءالله به مقصد خود خواهند رسید.

در آخر باید عرض کنم؛ اگر عرفان و زیبایی‌های آن را به نسل تشنة عرفان به خوبی ننماییم و آن‌ها را به عرفانی که شریعت و حقیقت را جمع می‌کند راهنمایی نکنیم، مدعیان عرفان، عرفانی را به صحنه می‌آورند که با اباحه‌گری و لاابالی‌گری همراه خواهد بود و از سخنان عارفان که همه دست‌پروردة اسلام هستند به نفع نیّات خود استفاده می‌کنند. افسوس و صد افسوس که بعضی اصرار دارند که عرفان را از اسلام عزیز جدا بدانند، این‌ها بدون آن‌که بدانند می‌خواهند زیبایی‌های معنوی را از اسلام جدا کنند و اسلام را به عنوان دینی خشک و قالبی بی‌روح نشان دهند، غافل از این‌که اگر با دقت کافی در سخنان عرفا سیر کنند متوجه می‌شوند این‌ها دست‌پروردة اسلام‌اند و نظر به حرکات و سکنات آن‌ها موجب دین‌داری بهتر خواهد بود.

 «والسلام»

 طاهرزاده

**قسمت اول**

**در ذکر ائمه صوفیه**

)ازصفحه8 تاصفحه71)

کشف المحجوب در رفع حجاب‌های بین عبد و معبود

بسم ‌الله ‌الرّحمن‌الرّحيم

علی‌بن‌هجویری در کتاب کشف‌المحجوب پس از ذکر مقدمه‌ای مختصر مطالب خود را چنین آغاز می‌کند:

**فصل**: درابتدای همة کارها بنده باید استخاره کند، یعنی از خدا خیرخواهد (چون همة خيرها در نزد اوست، پس بايد جهت جان را به سوي اوانداخت).

**فصل**: در هرکاری که غرض نفسانی باشد برکت نباشد و دل از محل مستقیم به محل اعوجاج و مشغولی فرو رود و در این حال، یا غرض آن برآورده شود که هلاکت درآن است وکلید دوزخ به‌جز حصول مراد نفس نیست، و یا غرضش برآورده نشود، واگردل ازآن برکند نجات اودرآن است، چراکه کلید درِ بهشت ‌جز، به منع نفس از اغراضش نیست و خداوند فرمود:

 « وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى\* فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى»[[6]](#footnote-6)

آن کسی رستگار است که از مقام پروردگارش خوف را رعایت کند و نفس خود را از امیال نفسانی نهی نماید که در نتیجه بهشت مأوای اوست.

واغراض نفسانی اندر امور آن بُوَد که یعنی بنده اندر کاری که می‌کند، به غیر ازخشنودی خدا را دنبال کند و نجات نفس از عقوبت را طلب نکند و امیال نفسانی را بی‌حد بخواهد.

پس از آن به علت تألیف کتاب می‌پردازد و این‌که چرا اسم کتاب را کشف‌المحجوب گذارده و لذا در مورد حجاب‌ها می‌فرماید:

**فصل:** حجا ب دوگونه است. یکی حجاب رِینی و این حجا ب هرگز برنخیزد و یکی هم حجاب غيني است واین حجاب از قلب سالك زود برخیزد. چنانچه خداوند درمورد حجاب رینی فرمود: «كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِم مَّا كَانُوا يَكْسِبُونَ»[[7]](#footnote-7) نه چنین است که آن‌ها حقایق را درک کنند، چرا که قلبِ آن‌ها را زنگار گرفته، به جهت اعمالی که انجام داده‌اند. و حکم آن ظاهرکرد وگفت: «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لاَ يُؤْمِنُونَ»[[8]](#footnote-8)آن‌هايي كه كفرپيشه كردند، ديگر فرقي نمي‌كند ، اگر آن‌ها را از سرنوشت زندگي كفرآلودشان بترسا ني، يا نترسا ني، ايمان نمي‌آورند. و علتش را بیان کرد **که:** «خَتَمَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهمْ وَ عَلَى سَمْعِهِمْ وَ عَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عظِيمٌ»[[9]](#footnote-9) خداوند بر قلب و گوش آن‌ها مهر زده و بر چشم آن‌ها پرده انگاشته و آن‌ها را عذاب عظیمی است.

در مورد حجابِ صفتی یا غَینی؛ جنید گوید: «اَلرَّین مِنْ جُملةِ الوطنات، والْغَینُ مِنْ جملةِ الخطرات» رين از جمله وطنات و پایدارهاست و غَين از جمله خطرات و گذرکنندگان است. وطن پایدار است و خطر طاری و گذار. و این کتاب صیقل‌دهندة دل‌هاست آن‌گاه که دل، گرفتارحجاب غین باش .

**سبب تدوين:** می‌گوید؛ «متقاضی کتاب که اوابوسعید الهجویری است، ازمن خواست كه بیان کن مرا اندر تحقیق طریقتِ تصوف و کیفیت مقامات ایشان و بیان مذاهب و مقامات ایشان و اظهارکن مرا رموز و اشارات ایشان و چگونگی محبت خداوند و کیفیت اظهار آن بردل‌ها و سبب حجاب عقول ازکنه و ماهیت آن، و نفرت نفس از حقیقت آن وآرامِ روح با صفوت آن وآنچه بدین تعلق دارد از معاملات. اين بنده كه علي بن عثمان هجويري باشم عرض مي‌كنم علم دراین زمانه مندرس شده و كار از تحقیق به تقلید افتاده براي دوستانش و عالم تحقیق روی خود از روزگار پوشیده. مگر براي اندكي كه شوق ارتباط با حق دارند».

هجویري درگله‌مندي از دينداري اهل زمانه و منزوي‌كردن اهل بيت پيامبر مي‌گويد: «خداوند ما را اندر زمانه‌اي پديد آورده است كه اهل آن هوا را شريعت نام كرده و طلب جاه و رياست و تكبّر را عزّ و علم، و نها‌ن‌داشتن كينه‌ها را حلم، و نفاق را زهد و ترك شريعت پيامبر را طريقت، به طوري كه ارباب معاني ميان ايشان محجوب گشته‌اند و ايشان غلبه گرفته، چون در فَترت اول اهل بيت رسول‌الله با آل مروان، چه نيكو گفته ابوبكر الواسطي: «اذبتلينا بزمانٍ لَيْسَ فيه آَدابُ الاسلام ولااخلاق الجاهليه ولااحكام ذوي المروه» گرفتارشديم در زماني كه نه مي توان گفت درآن آداب اسلام هست و نه اخلاق جاهليت، و نه احكام صاحبان مردانگي.

**فصل**: بدان این عالم محل بعضی از اسرار خداوند است براي دوستانش و صورت‌هاي اين عالم حجاب آن اسرارند و به همين جهت خداوند دوستان خود را از این عالم اعراض فرموده به پيامبر و اولياء و دوستا نش فرمود: «ذَرْهُمْ يَأْكُلُواْ وَيَتَمَتَّعُواْ وَيُلْهِهِمُ الأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ»**[[10]](#footnote-10)** آن‌ها را رها کن تا بخورند و بهره‌های دنیایی ببرند، آرزوها آن‌ها را بازی داده، پس به زودی متوجه آثار بد اعمالشان خواهند شد.

باب اثبات العلم

 درصفت علماء فرمود: «إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاء»[[11]](#footnote-11)يعني؛ از جمله بندگان خداوند، علماءِ داراي خشيت وخوف دروني از خدا هستند. و خداوند در جایی دیگر فرمود: «وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلاَ يَنفَعُهُمْ»[[12]](#footnote-12) آن‌ها علمي را دنبال مي‌كنند كه هيچ فايده‌اي ندارد، نه ضرري مي‌رساند و نه نفعي به دنبال دارد. همچنان كه رسول خدا به خدا عرض كرد: «اًعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لا يَنْفَع» پناه مي‌برم به تو از علمي كه در آن بهره‌اي نباشد . پس معلوم است هر علمی خواستنی نیست، آن علمی مطلوب است که همراه با خشیت باشد و لذا از علم اندک، عمل بسیار توان گرفت و باید علم مقرون عمل باشد.

 قال رسول الله: «اَلْمُتُعَبِّدُ بِلا فِقْهٍ کَالْحِمارِ فِی‌الطّاحُونه» كسي كه بدون تفكر عبادت كند مثل الاغي است كه در آسياب چشم‌بسته به دور خود مي‌گردد، كه هيچ جلو نرود. پس عملِ بی‌علم و علمِ بی‌عمل هردو باطل است.

 ابراهیم ادهم می‌گوید: سنگی دیدم بر راه افکنده و برآن نوشته که «مرا بگردان و بخوان»، برگرداندم و دیدم بر آن نوشته: «اَنْتَ لاتَعْمَلُ بِمَا تَعْلَم فَکَیْفَ تَطْلُبُ مَا لا تَعْلَم» تو به آنچه مي‌داني عمل نكرده‌اي، چگونه به‌ دنبال آنچه نمي‌داني هستي؟

 انس‌بن ‌مالک گوید: «هِمَّةُ الْعلماءُ اَلدِّرایَة وَ هِمَّةُ السُّفَهاءُ اَلرِّوایَة»؛ همّت علما در تعمق مطالب است وتلاش نادانان در نقل آن است، بدون فهم و تعمق در آن، ازآنچه از اخوات جهل ازعلماء منتفی باشد و هرگز در راه علم به گِرد آن نگردند،آن‌که از علم عزّ دنیا طلبند، زیراکه طلب جاه و عزّ از اخوات جهل است.

**فصل**: علم دو نوع است: یکی علم خداوند، یکی هم علم خلق، و علم بنده اندر جنب علم خدا متلاشی است ،چراکه علم صفت اوست و به او قائم است و اوصاف حق را نهایت نیست، و علم ما صفت ماست و به ما قائم است و اوصاف ما محدود، لقوله تعالی «وَ مَا أُوتِيتُم مِّن الْعِلْمِ إِلاَّ قَلِيلاً»[[13]](#footnote-13) يعني ، به شما علم داده نشده مگر اندكي. و علم او یک علم است که بدان همی داند جمله موجودات و معدومات را. پس علم او به اسرار لاحق و به ظواهر محیط است، طالب را باید که اعمال اندر مشاهدة وی کند.

حاتم الا صمّ گفت: «چهار علم اختیارکردم از همة عالَم برستم: یکی؛ آن‌که دانستم خدا را بر من حقی است که جز من كسي نتوا ند گزارد، پس به اَ دای آن مشغول گشتم. دوم؛ بدانستم که مرا رزقی است مقسوم که به حرص من زیادت نشود، از طلب زیادتی برآسودم. سوم؛ بدانستم که مرا طالبی است یعنی مرگ که ازآن نتوانم گریخت، او را بساختم. چهارم؛ بدانستم که مرا خدائی است «جلّ جلاله» مطلّع بر من، از وی شرم داشتم و ناکردنی را دست برداشتم که چون بنده عالم بود که خداوند تعالي به او ناظر است كاري نکندکه به قیامت به وی شرم دارد».

**فصل**: امّا علم بنده باید در امور خداوند تعالی باشد و در معـرفت او، و علم وِقت بربنده واجب است، چه در اصـول و چه در فــروع تا هم ظاهر شریعت را رعایت کند و هم باطن آن را، چرا که ظاهر بی‌باطن نفاق است و باطنِ بی‌ظاهر زندقه. پس علم به حقیقت را سه رکن است؛ یکی علم به ذات خداوند و وحدانیت وی، و دیگر علم به صفات وی و احکام آن و سوّم، علم به افعال و حکمت وی. و علم شریعت را سه رکن است؛ یکی کتاب و دیگر سنت و سیم اجماع.

**فصل**: علوم سه علم است؛ «علم من الله » و «علم مع الله» و «علم بالله». علم بالله، معرفت به الله كه همه اولياءِ اوآن را به او دانسته‌اند و از نوع هدايت خداوند است از مرگِ جهل؛ نور چشم یقین است ازظلمت كفر، و علم «من الله» علم شريعت است که آن علم به فرامين الهي است، علم «مع الله» علم مقامات طريق حق و بيان درجات اولياست. در اين رابطه گفته‌اند «العلمُ حياتُ القلبِ مِنَ الْجَهل ونُورُالعَين مِن الُّظلمه» هر كه را نور معرفت نيست دلش به جهل مرده است هركه را علم شريعت نيست دلش به ناداني بيمار است، پس دل كفار مرده و دل اهل غفلت بيمار است.

 ابويزيدبسطامي مي‌گويد: «سي سال مجاهده كردم، بر من هيچ چيز سخت‌تر از علم و متابعت آن نيامد» و در جمله قدم برآتش نهادن براي طبع آسا ن‌تر ازآن‌كه بر موافقت علم رفتن، پس بر تو باد علم آموختن و درآن كمال طلبيدن، وكمال علم بنده جهل بود به علم خداوند، بايد چندان بداني كه بداني كه نداني و اين آن معني باشد كه بنده جز علم بندگي نتواند داشت و بندگي حجاب اعظم است از خداوندي.

 العجزعن درك الادراك، ادراكٌ والوقف في طرق الاخياراشراك

عجز از دريافت علم، خود یک نوع علم و دريافت است ، همچنا ن‌كه قرارگرفتن درمسير نيكان ، همراهي با آنهاست

آن‌كه بياموزد و برجهل خود مصرّ باشد، مشرك است وآن‌كه بياموزد و اندر كمال علم، وي‌را معني ظاهر گردد، پندار علمش برخيزد و بداند كه علم وي به‌جز عجز اندر عاقبت وي نيست (در اين حالت است كه سالك منوّر مي‌شود به نوري كه وقتي نظر به‌خود مي‌كند ، خود را هيچ مي‌بيند و چون نظر كند به حق ، او را همه چيز مي‌يابد، و اين همان علمي است كه مقصد و مقصود اولياست و با نور توحیدی«آیة الكرسي» بر قلب پيامبران ورهروان راه حق تجلي مي‌كند).

**باب فقر**

جلابی در معنی فقر تعبیر دقیقی دارد که در آن تعبیر بیش از آن که اصرار او بر فقر ظاهری باشد، ذات عین فقر انسان مدّ نظر او است و به دنبال شرایطی است که این موضوع مورد غفلت قرار نگیرد. می‌گوید:

درويشي را اندر راه خداوند مرتبتي عظيم و درويشان را خطري بزرگ هست، همچنان‌كه از رسول‌الله منقول است که: «اَللهُمَ اَحْيِنيِ مِسكيناً َو اَمَتني مسكيناً وَ احْشُرِني فَي زُمَرة المَساكِين» خدايا در زندگي مسكين باشم و همچنان‌ مسكين بميرم، و در زمرة مسكينان محشور شوم. در روایت داريم كه دوستان خدا فقراءِ مسكين هستند. همچنا ن خداوند به رسول خود دستورداد «وَلاَ تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُم بِالْغَدَاةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ مَا عَلَيْكَ»[[14]](#footnote-14) اي پيامبر! آن‌هايي كه صبح و شام خدا را مي‌خوانند و نظر خداوند را اراده كرده‌اند، از خود دور مگردان.

فقر را رسمي و حقيقتي است، رسمش افلاس اضطراري است و حقيقتش اقبال اختياري ،آن‌كه حقيقت فقر را يافت، روي از موجودات برتافت و به فناءِ كل، اندر رﺅيت كل، به بقاء كل بشتافت. پس فقير آن بود كه هيچ چيز او را نباشد و اندر هيچ چيز خلل نه، به هستیِ اسباب غني نگردد و به نيستي آن محتاج سبب نه، وجود و عدم اسباب نزد فقرش يكسان بود و اگر اندر نيستي خرم‌تر بود نیز روا بود.

مشايخ گفته‌اند: هرچه درويش دست‌تنگ‌تر بود حال بروي گشاده‌تربود، زيرا وجود معلوم درويش را شوم بود تا حدي كه هيچ چيز را در بند نكند اِلاّ به همان مقدار در بند شود، پس زندگاني دوستان حق با الطاف خفي و اسرار بهي با حق است، نه به آلات دنيای غدار و سراي فُجار.

قال رسول‌الله:«الفقر عزٌّ لِاَهْله» پس فقر براي اهلش عزّت است. چيزي كه اهل را عز بود مر نااهل را ذُل بود. غنايْ مرحق را نامي است به‌سزا، و خلق مستحق اين نام نباشد، و فقرْ خلق را نامي است به‌سزا، و بر حق آن نام روا نباشد و آن‌كه را به مجازغني خوانند حقيقتاً غني نيست. فرمود: «... وَاللَّهُ الْغَنِيُّ وَأَنتُمُ الْفُقَرَاء ...»[[15]](#footnote-15) خداوند غني و شما فقيران هستید. بر نعمت شكركردن را براي ما فرمود و شكر را علت زيادت نعمت گردانيد و بر فقر صبر فرمود و صبر را علت قرب گردانيد.

قوله تعالي « ... لَئِن شَكَرْتُمْ لأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيد»[[16]](#footnote-16) اگر شكر كنيد خدا را، به جهت آن نعمتي كه به شما رسيد، به شما وسعت مي‌دهد. و نيز گفت «ان الله مع الصابرين» خداوند با صابران است.

ابوسعيدگويد: «اَلْفَقْرُ هُوَ الْغَنِيُّ بِالله» فقر همان غناي به خداست، و موجب رفع حجاب و مشاهدت حق گردد، و غناء به خدا قائم الصِّفه وثابتُ الْمُراد باشد و اين است علت آن كه مشايخ، فضل نهند فقر را برغنا پس «ظَلَمَ من سُمّي ابْنُ آدم اميراً وَ قَدْ سمّاهُ ربُهّ فقيراً» ظلم كرد كسي كه فرزندان آدم را امير ناميد، در حالي‌كه پروردگارش آن ‌را فقير ناميد. چون آن ‌را كه از حق فقير است اگر چه اميراست، فقيراست.

ابوالقاسم قشيري گويد: من در فقر و غنا آن اختيار كنم كه حق مرا اختيار كند و مرا در آن نگاه دارد، اگر توانگر دارد غافل نباشم و اگر درويش دارد، معرِض نباشم و از آن روي نگردانم.

**فصل:** فقر نه آن باشدكه دستش از متاع خالي بود، فقر آن بود كه طبعش از مراد خالي بود، هرچند خداوند وي را مالي دهد، اگر مراد حفظ مال باشدش غني بود، و اگر مراد ترك مال باشدش هم غني بود كه هر دو تصرف است در ملك غير، و فقر، ترك تصرف است. علامتُ الْفَقْر خُوفِ زوال فقراست. شبلي گويد: «الفقيرلايستغني بشيءدون الله» پس فقير آن است كه با هيچ چيز غني نشود، درويش به غير ازحق آرام نيابد، چون خدا را يافتي، توانگر شدي.

ابوالحسن نوري گويد: **«نَعْتُ الْفَقیرِاَلسُّكون عِنْدَالْعدم، وَالْبَذْل عندالوجود**» فقير آن است كه چون نيابد خاموش باشد، و چون بيابد ديگري را بدان اولي‌تر از خود داند و بذل كند. پس آن را كه مراد لقمه باشد چون از مراد باز ماند دلش ساكن بود، و چون آن لقمه پديدار آيد، آن‌كس را كه اولي‌تر از خود داند،آن ‌را بدو دهد. سكونش در حال عدم، رضا بود و بذلش در حالِ وجود، محبت. سكونش اندرعدم، انتظار وجود بود، و چون موجودگشت آن وجود غير وي بود، وي را با غيرآرام نبود، ترك آن گويد.

جنيدگويد: «الفقر خلّو القلب عن الاشكال» فقر، خالي‌كردن قلب است ازشكل.

شبلي گويد: «الفقر بحرالبلاء و بلائُهُ كلُّ عزّ»؛ درويشی درياي بلا است و بلاءِ وي جمله عزّ است. عزّ نصيب غيراست، مبتلا در عينِ بلا است، وی را از عزّ چه خبر تا آنگاه که از بلا به مُبلی نگرد، آنگاه بلاءِ او همه «عزّ» گردد و عزّش جمله «وقت» و وقتش جمله «محبت» و محبتش جمله «مشاهدت» تا دماغِ طالب محل دیدار شود از غلبة خیال، تا بی‌دیده، بیننده گردد و بی‌گوش شنونده. چه بسیار عزیز؛ بنده‌اي باشدكه بار بلاءِ دوست كشد، عزّ آن بُوَدكه بنده را به حق حاضركند و ذُلّ آن‌كه غايب كند، بلاءِِ فقر، نشان حضور است و راحتِ غنا، نشان غيب است، پس حاضرِ به حق عزيز باشد و غايت از حق، ذليل.

(چنانچه ملاحظه می‌فرمایید؛ شبلی ما را متذکر می‌شود که اگر خداوند قلب شما را متوجه فقر خودتان نمود و لذا درویشی پیشه کردید و از کبر و خودبزرگ‌بینی رها شدید، نوع انتخاب‌های شما طوری می‌شود که دیگر از سختی‌ها و بلاها هراسی ندارید و وارد دریای بلا می‌شوید و در این حال می‌یابید که بلاهای حضرت حق تماماً عزّت است. از طرفی برای آن‌که اهل فقر و درویشی است، عزّت غریبه است، چرا که او بلا را پذیرفته، مگر آن‌که در دلِ بلا، بلادهنده و مُبلی را بنگرد، در آن صورت بلاءِ او تماماً همان عزّت خواهد بود، مانند صاحب «وقت» و صاحب حال با حق به‌سر می‌برد و در نهایت به دیدار و مشاهده نایل می‌گردد، و غلبة خیال رخت بر می‌بندد. نتیجه‌ای را که هجویری در شرح سخن شبلی می‌گیرد این‌که؛ عزّت آن است که بنده را در محضر حق قرار دهد و آن عزّت با توجه به فقرِ ذاتی پدید می‌آید).

جنيدگويد: «يا معشرالفقراء انّكم انَّما تعرفون بالله و تكرمون لله فانظروا كيف تكونون مع الله اذا خلوتم به»؛

اي گروه درويشان و شمایی که زندگی خود را به خدا واگذاشته‌اید؛ مردم شما را منسوب به خداوند شناسند، و براي خداوند شما را تكريم كنند، بنگريد اندر خلوت با وي چگونه باشيد، يعني خلق شما را درويش خوانند و حقِ شما را بگذارند، شما حق طريقتِ بندگيْ چگونه خواهيدگزارد، خنك او را كه خلقش او را از حق دانند و او از حق باشد، و عزيزترآن‌كه خلق او را نه ازحق دانند، و او از آنِ حق بود، تا چشم خلق از او فرو دوخته باشد و از مشغولي خلق فارغ.

**باب التصوف**

 هجویری در معنی تصوف و صوفی هرگز نظر به ظواهر ندارد و ما را متوجه فضایل اخلاقی می‌کند تا متوجه انسان‌های وارسته‌ای شویم که می‌توانند متذکر توحید الهی برای ما باشند.

 قال الله تعالي: «وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا»؛[[17]](#footnote-17) بندگان خدای رحمان آن‌هایی هستند که با تواضع بر روی زمین راه می‌روند و چون افراد جاهل با آن‌ها برخورد کنند، برخوردی آرامش‌بخش و همراه با سلام با آن‌ها دارند.

قال رسول الله: «من سمع صوت اهل التصوف فلا يؤمن علي دعائهم، كتب عندالله من الغا فلين». رسول خدا فرمودند: هرکس سخن اهل تصوف را بشنود و به دعوت آن‌ها ایمان نیاورد، در نزد خداوند جزءِ غافلین نوشته خواهد شد.

 هجویری از بین معانی زیادی که از تصوف شده پس از ذکر آن‌ معانی در کتاب خود، معنی زیر را انتخاب می‌کند و می‌گوید:

نام لطايفِ اشياءِ «صفو» آن چيز باشد و نام كثافتِ اشياءِِ كدر آن چیز باشد، پس چون اهل تصوف اخلاق و معاملات خود را مهذّب كردند و ازآفات طبعيت تبّرا جستند، ايشان را صوفي خواندند و از آن‌جا كه صفا را اصلي و فرعي است، اصلش انقطاع دل است از اغيار، و فرعش خُلُوّ دست از دنيای غدّار. در معنی انقطا ع گفته‌اند: «مَن نظرالي الخلق هلك و من رجع الی الحق مَلك» هرکس نظر به خلق کرد هلاک شد، و هرکس رجوع به حق کرد پادشاه گشت. و خُلُوِّ دست از دنيای غذار، آن بود که هرچه از مال و منال دارد جمله بدهد و از دنیا دوگنج بي‌نهايت نصیب خود کند؛ یکی محبت خداي تعالي و دیگری متا بعت رسول الله.

 چون سالک دل از تعلق صَفْو دنيا آزاد کرد، دست از كدرآن خالي گردانيد و اين دوصفت یعنی انقطاع و خُلُوّ، صفتِ صوفيِ صادق بود .كدر از صفات بشر بود و صوفي حقيقي اوست كه ازكدر گذركرده باشد، چون زنان مصركه درحين مشاهدة يوسف از بشريت خود رها شدند.

مشا يخ اين طريق گفته‌اند: «ليس الصفا من صفات البشر لانََّ البشر مَدَرٌ لا يخلو من كدر»، صفا از صفات بشر نیست، زیرا که بشر از خاک است و خاک از تاریکی خالی نیست.

گفته‌اند: «الصفا صفهُ الْاَحباب وَ هُم شموسٌ بلا سحاب»، صفا، صفت دوستان است و آن خورشیدی است بدون ابر. چرا كه دوست از صفت خود فاني و به صفت دوست باقي بود. چنانچه احوالات زیدبن‌حارثه چنین بود و پيامبر در مورد وي فرمود: «عَبْدُ نَوَّرَ اللهُ قَلبَه بِالايمان» او بنده‌ای است که خداوند قلب او را به نور ایمان منوّر کرده است. چنانچه گفته‌اند: «ضياءُ الشّمس و القمر اذا اشتركا انموذجٌ من صفاء الحب و التوحيد اذا اشتبکا جمع»، نور خورشید و ماه چون به یکدیگر نزدیک شود، مثال صفا و محبت باشد و توحید چون بر آن‌ها وارد شود یکی شود.

نور خورشید و ماه مثل صفاء و محبتِ توحيد است كه در قلب مؤمن جمع شود، و همچنان که با نور خورشید و ماه چیزها دیده شود، دل به نورِ توحيد و محبت، عرش را ببیند و در دنيا از عقبي مطلع شود. جمله مشایخ تصوف و عرفان بر این گفته مجتمع‌اند که اگر بنده از بند مقامات رسته شود و از کدر احوال خالی گردد و از محل تلوین و تغییر آزاد شود و به همة احوالِ محمود موصوف گردد و به هيچ صفتِ حميدة خود ننگرد، و به آن مُعْجَب نگردد، حالش از ادراك عقول غايب و روزگارش از تصرف ظنون منزه گردد، تا حضور قلبش برایش باقی ماند. چرا که گفته‌اند:

«اِنَّ الصفاءَ حضورٌ بلا ذهاب و وجودٌ بلا اسباب» صفا آن حالتی از حضور قلب است که همواره پایدار است و وجودی است که به طریق اسباب به‌دست نیامده، تا با رفع اسباب، آن نیز برود. حاضر باشد بي‌غیبت، و واجدي باشد بي‌سبب. چون سالک به اين درجه برسد از دنيا و عقبي فاني گردد و طلا و كلوخ به نزد وي يكسان شود. چنانچه زیدبن‌حارثه در جواب پيامبر که پرسیدند در چه حالی صبح کردی؟ گفت: «اصبحتُ مؤمناً حقاً» در حالی صبح کردم که حقیقتاً در ایمان هستم. قال رسول الله: «اُنظر ما تقول یا حارثه، اِنّ لكلّ حقّ حقيقهً فما حقيقه ايمانك؟ حضرت فرمودند: بنگر چه می‌گویی، برای هر حقی حقیقتی است، حقیقت ایمان تو چیست؟ فقال: «عزلتُ نفسي عَنِ‌‌الدنيا فاستوي عندي حَجَرها و ذَهَبَها و فَضَّتَها وَ مَدَرَها، فاسهرتُ ليلي واظمأتُ نهاري حتّي صرتُ كَاَنِّي اَنظر الي عرش ربي بارزاً و كانّي اَنظرالي اهل الجنه يتزاورون فيها و كَانّي اَنظر الي اهل النار يتصارعون فيها»، پس گفت: نشانة آن این است که نفس خود را از دنیا بگسستم، پس در نزد من سنگ و طلا و نقره و کلوخ یکسان است، به طوری که شبم به بیداری و روزم به تشنگی و روزه‌داری می‌گذرد، تا آن‌جا که گویا عرش پروردگارم را به راحتی می‌نگرم و اهل بهشت و آتش را در حال تنعّم و عذاب می‌بینم. سپس حضرت سه مرتبه فرمودند: «عرفتَ فالزم»، درست تشخیص داده‌ای، آن را برای خود حفظ کن.

صوفي نامي است كاملان ولايت را و محققان اولياء را. گفته اند: «من صافاه الحب فهو صاف و من صافاه الحبيب فهو صوفي» آن‌کس که به محبت مصفا شود «صافی» بود و آن‌كه مستغرق دوستي شود و از غيردوست بري شود «صوفي» بود.

**فصل:** ذالنون مصري گويد: «الصوفي اِذا نَطَقَ بِاَنَّ نَطَقَهُ مِنَ الْحَقايِقِ وَ اِنْ سَكَتَ نطقتْ عنه الْجوارحُ بقطع العلايق»: صوفي آن است كه چون بگويد بيانِ نطقش حقايقِ حال وي باشد، يعني چیزی نگويد كه اوآن نباشد، و چون خاموش باشد معاملتش معبّرِحال وي باشد و به قطع علايقِ حال وي ناطق شود، يعني گفتارش همه بر اصلِ صحيح باشد و کردارش به جمله تجریدِ صِرف، چون می‌گوید قولش همه حق بود و چون خاموش باشد فعلش همه فقر.

ابوالحسن نوري گويد: «التصوف ترك كلّ حظّ النفس» تصوف، دست بداشتن از جمله حظوظ نفسانی بود. باز فرمود: «الصّوفية هم الذّينِ صَفَتْ ارواحُهم فصاروا في‌الصَّف الْاَوّل بين يَدَيِ الحق» صوفیان آنان‌اند که جانشان ازكدورت بشري آزاد و از آفت نفس صافي شده و از هوي خلاص يافته تا اندر صف اول و درجة اعلي با حق بيارميده‌اند و از غيرِ وي اندر رميده. و يا فرموده: «الصّوفي اَلَّذي لايَملكُ َو لا يُمْلَك» صوفی آن بود که هيچ چيز دربند وي نايد، و وي اندر بند هيچ چيز نشود، و این از آن است که صوفی هيچ چيز را از متاع دنيا و زینت عقبی مِلك نكند و خود اندر تحت حكم و ملک نفس خود نيايد، سلطان ارادت خود را از غير بگسلد تا غيرْ طمع بندگي از وي بگسلد.

حصری گوید: «التصوف صفاء السَّر من كدورة المخالفه» تصوف پاک‌نگه‌داشتن درون است كه آن را از مخالفت با حق نگهدارد، چون دوست را اندر همة عالم به‌جز حفظ فرمان دوست نیست.

شبلی گوید: «الصوفي لايَري فِي الدّارين مع الله غيرالله» صوفی آن بود که اندر دو جهان هیچ چیز نبیند به‌جز خدای عزّوجل و چون غير نبيند، خود را نبيند و از خود به کلیّت فارغ شود، اندر حالِ نفی و اثبات خود.

جنيد گويد: «التصوف مبنّي علي ثمان خصال؛ السخا «لابراهيم» و الرضا «لاسماعيل» و الصبر «لايوب» و الاشاره «لزكريا» و الغربه «ليحيي» و الصوف «لموسي» و السياحه «ليعسي» و الفقر «لمحمد»؛ گفت: بنای تصوف بر هشت خصلت است با اقتداء به هشت پیامبر. سخاوت به ابراهیم در آن حد که پسر را فدا کرد. و در «رضا» به اسماعیل که به فرمان خدا رضا داد و ترک جانِ خود ‌گفت. و در «صبر» به ایوب که اندر بلا صبر کرد. و در «اشارت» به زکریا که خداوند گفت: «اِذْ نادیٰ رَبُّه نِداٰءً خَفیّاً». و در «غربت» به یحیی که اندر وطن خود غریب بود و اندر میانِ خویشان، از ایشان بیگانه. و در «سیاحت» به عیسی که اندر سیاحتِ خود چنان مجرد بود که جز کاسه و شانه نداشت، چون بدید که کسی به دو مشت آب می‌خورد، کاسه بینداخت، و چون به انگشتان تخلیل می‌کرد، شانه بینداخت. و در «لباس صوف» به موسی باید اقتدا کند که همة جام‌های وی پشمین بود. و در «فقر» به محمد که خداوند کلید گنج‌های روی زمین بدو داد و گفت: «نخواهم، بار خدایا! مرا یک روز سیر دار و دو روز گرسنه».

علي‌بن‌بندارالصيرافي‌النيسابوري گويد: «التصوف اسقاط الرُؤيةَ للحقِ ظاهراً و باطنا» تصوف آن بود که صاحب آن ظاهراً و باطناً خود را نبيند وجمله حق را بيند که هرچه هست تأييد و توفيق حق است.

محمدبن‌احمد‌المقرمی گوید: «التصوف استقامة الاحوال مع الحق» تصوف؛ استقامت احوال است باحق، و لذا احوال مر سرّ صوفي را از حال نگرداند و به اعوجاج اندر نیفکند، چراكه کسی را که دلِ او صيدِ محولُ الاحوال باشد پس احوال، او را از استقامت خارج نكند.

**فصل: اندر معاملات**

جلابی تصوف را در رعایت آداب شرعی و نگهداشتن قلب در محضر حق می‌شناسد و با آوردن سخن مرتعش مبنی بر این‌که پای کوفتن و سرودگفتن از هوای نفس است، راه عرفان و تصوف حقیقی را از صوفی بازی‌های معمولی جدا می‌نماید. می‌گوید: ابوحفص حداد نیسابوری گوید: «التصوف كلّه آداب، لكلِ وقتٌ اَدَبٌ، و لكل مقامٌ اَدَبٌ، و لكل حال ادب، فمن لزم آداب الاوقات بلغ مبلغ الرجال و من ضيعّ الاداب فهو بعيدٌ من حيث يظنّ القرب و مردود من حيث يظن القبول»؛ تصوف به جمله آداب است، چراكه هر وقت و مقامی و حالي را ادبي باشد و اگر ملازمت آداب اوقات کند به درجة مردان رسد و هرکس آداب ضایع کند او دور باشد از پندار به نزديكي، و مردود باشد از گمان‌بردن به قبول حق.

ابوالحسن نوری گوید: «ليس التصوف رسوماً و لا علوماً ولكنّه اخلاقٌ»، تصوف رسوم و علوم نیست، لیکن اخلاق است، چراكه اگر رسوم بودي به مجاهدت حاصل شدي و اگر علوم بودي به تعليم به‌دست آمدی، ولکن اخلاق است تا حکم آن از خود اندر نخواهی و معاملت آن با خود درست نکنی و تا انصاف از خود ندهی حاصل نگردد.

مرتعش گوید: «التّصوف حسنُ الخلق»؛ تصوف خلق نیکوست و این بر سه‌گونه باشد، یکی با حق، ‌بگزاردن اوامرِ او را بي‌ريا، و دیگر با خلق، به حفظ حرمت مهتران و شفقت بركهتران و انصاف همجنسان، و سوم با خود، در متابعت هوا و شيطان‌نكردن، تا از نيكان باشد و این يعني همان خُلق قرآني كه خداوند فرمود: «خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ وَأَعْرِضْ عَنِ الْجَاهِلِينَ»؛[[18]](#footnote-18) عفو پیشه‌دار و به خوبی‌ها امر کن و از جاهلین دوری نما.

و نیز مرتعش گوید: مذهبِ تصوف همه جِدّ است، آن را به هزل مياميزيد، و از اهل تقليد بدان بگريزيد، چون حرصْ سلطان را به جور افكند، و طمعْ عالِم را به فسق، و ريا زاهد را به نفاق، هوا نيز صوفي را به پاي‌كوفتن و سرودگفتن افكند.

 **باب اختلافهم فی الفقر و الصفوه**

 عده‌اي گفتند: «فقر» فناي كل است و انقطاع اسرار، و «صفوت» مقامي است از مقامات آن ، چون فنا حاصل آيد مقامات ناچيزگردد.

 عده‌اي گفتند: «فقر» شيء موجود است اسم‌پذير، و «صفوت» صفاست از كل موجودات، و صفا عين فنا بود و فقر عين غنا، پس فقر از اسامي مقامات است و «صفوت» از اسامي كمال. هركدام نامي را كه معظم‌تر باشد نزديك آن‌ها براي این معني برسند، عده‌اي که تعلقاتشان را بگذارند نام فقر برايشان معظم شد، گروهي رفع كدورات وفنا وآفات كنند پس «صفوت» برايشان مقدم شد.

 ابوالحسن شمعون مي‌گفت : «طبع را اندر فنا و نگون‌ساري مشربي تمام است و اندر بقاء و علّو نيز همچنان، چون من اندر محلي باشم كه تعلق آن به فنا باشد صفوت را مقدم گويم بر فقر، و چون اندر محلي باشم كه تعلق آن به بقا باشد فقر را مقدم گويم بر صفوت. فقرْ عزّ باشد و مسكنتْ ذُلّ، كه يكي اعتمادش به خداست و يكي بر اسباب». وگاهي اين دولغت به جای هم به كار روند.

**باب بیان ملامه**

رسول خدا تا بُرهان حق بر وي پیدا نيامده بود و وحي بدو نپيوسته، نزديك همه نيكنام بود و چون خلعت دوستي بر سر وي افكندند، خلق زبان ملامت بر او دراز كردند و گروهي گفتند كاهن است و گروهي گفتند شاعراست و گروهي گفتند كاذب است و مانند اين‌ها، وخدا در مورد مؤمنان فرمود: «قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ هَلْ تَنقِمُونَ مِنَّا إِلاَّ أَنْ آمَنَّا بِاللّهِ وَمَا أُنزِلَ إِلَيْنَا وَمَا أُنزِلَ مِن قَبْلُ وَأَنَّ أَكْثَرَكُمْ فَاسِقُونَ».[[19]](#footnote-19) «لايخافون لومۀ لائم ذالك فضل الله يؤتيه من يشاء والله واسع عليم»[[20]](#footnote-20) و سنت خدا چنين رفته است كه هركه حديث وي كندعالم رابه جمله ملامت كننده وي گرداند، و سرّ وي را از مشغول گشتن به ملامت ايشان نگاه دارد واين غيرت حق باشدكه دوستان خود را از ملاحظه غيرنگاه دارد،[[21]](#footnote-21) پس خلق رابرايشان گماشتند تازبان ملامت برايشان درازكنند ونفس لوامه راگماردشان تاهرچه مي كنند عجب نياورد وتقصيرخودببينندودرورطه عجب نيفتند، پس آن‌كه پسنديدند حق بُوَد خلق او را نپسنديدند و آن که گزیده تن خود بُوَد حقّ او را نگزیند، چنان‌که ابلیس را خلق پسندیدند و ملائکه وی را نپسندیدند و وی خود را پسندید، چون پسندیدة حق نَبُود پسند ایشان مراو را لعنت بار آورد و آدم را ملائکه نپسندیدند و گفتند: «... أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاء وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لاَ تَعْلَمُونَ»[[22]](#footnote-22) و چون پروردگار تو به فرشتگان گفت من در زمين جانشينى خواهم گماشت [فرشتگان] گفتند آيا در آن كسى را مى‏گمارى كه در آن فساد انگيزد و خونها بريزد و حال آنكه ما با ستايش تو [تو را] تنزيه مى‏كنيم و به تقديست مى‏پردازيم. فرمود من چيزى مى‏دانم كه شما نمى‏دانيد. و او خود را نپسنديد و گفت: «ربَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا» تا خلق عالم بدانندكه مقبول ما، مهجورخلق باشد و مقبول خلق، مهجور ما است، لاجرم ملامت خلق، غذاء دوستان حق است، آنچه روي همه خلق بدان بُود سلامت و بي‌بلايي است، و اهل ملامت را پشت بدان بُوَد هيچ چيز انسان را ازساحت الهي دورتر نكرد از اين‌كه نزد خلق مورد پسند باشد، و انسان جان و دل به آن دهد و از خداي تعالي ازاين طريق بازماند، خائف پيوسته مي‌كوشدكه ازمحل خطر دور باشد، و در اين كوشش طالبْ را دو خطر باشد يكي خوف حجا ب خلق، و دیگر دوری از فعلی که خلق او را بدان فعل ملامت كنند. اختياركردن ملامتِ تن ازبراي سلامت دل شیوة راستین ملامت است، اما طلبِ ملامت عین ریا بود و ریا عین نفاق، زیرا ریاکار راهی رود که خلق او را قبول کنند و ملامتی به ملامت راهی رود که خلق ورا رد کنند و هر دو گروه ‌اندر خلق مانده‌اند. خود را از خلق سپري كن تا از این‌همه مشغولی باز رهی، گروهي به خلق مشغولند و پندارندكه خلق نيز به ايشان مشغولند، پس هيچ‌كس تو را نبيند، تو خود را مبين ،آفت روزگار تو از ديده تو است، سلامتی یعنی هرگاه طعن مردم برايت زيادت شود، دلت خوش‌تر مي‌گردد ومسائلت حل مي‌گردد.

**باب در ذکر ائمه صوفیه**

 «دارُنَا فَانِيةٌ وَ اَحْوالُنا مارِيَةٌ وَ اَنْفاسُنا مَعْدُودَةٌ وَ كِسِلُنا مُوجُود» سراي ما گذرنده است، احوال ما اندرآن عاريت و نفْس‌های ما معدود و كاهلي ما ظاهر. پس عمارتِ سراي فاني ازجهل است واعتماد برحالِ عاريتي ازيله، ودل برا نفاس محدود نهادن از غفلت، وكاهلي را دين‌خواندن از غَبن که آنچه عاريت بوَد بازخواهند، وآنچه گذرنده بوَد نماند، وآنچه اندرعددآيد برسد، وكاهلي را خوددارو نيست. دنيا را چندان ارزش نيست كه خاطر بدان مشغول داري .كه هرگاه به فاني مشغول شوي از باقي محجوب گردي، چون نفس و دنيا حجاب طالب آمد ازحق، دوستان حق از هر دو اِعراض كردند، چون دانستندكه عاريت است، عاريت ازآن ديگراست، تصرف از ملك كسان كوتاه كردند.

چون بنده را خداي عزوجل به كمال صدق برساند وبه محل تمكين مكرم گرداند منتظر وارد حق باشد تا برچه صفت آيد، چه به صورت فقير وچه به صورت امير.

عزلت از حق به فعل بود، و انقطاع از خلق به دل، كه دراين حال اگرچه درميان خلق بوده ، ازخلق جدا بوَدودلش به حق آويخته باشد.

تسليم درحال بلا مانند قول جبرائيل است ابراهيم راكه گفت: هَل لَكَ مِن حاجة؟ گفت: «امّا اليك فلا» به تو هیچ حاجت ندارم. گفت: پس از خدا بخواه. گفت: «حَسبي مِن سؤالی علمُهُ بحالي» مرا آن بس که او می‌داند به من چه می‌رسد و او به من داناتر از من است به من، او داند که صلاح من در چه چیزی است.

علی‌بن‌ابی‌طالب:

از ائمه صوفیه عموزادة مصطفی غریق بحر بلا و حریق نار ولا و مقتدای اولیاء و اصفیا ابوالحسن علی‌بن‌ابی‌طالب «کرم‌الله‌وجهه» است. او را اندر این طریقت شأنی عظیم و درجتی رفیع است و اندر دقت عبارت از اصول حقایق، حظّی تمام داشت تا حدّی که جنيد گفت: «شيخنا فِي الاصول والبلاء عليّ المرتضي»،[[23]](#footnote-23) شیخ ما اندر اصول و اندر بلاکشیدن علی مرتضی است. آن حضرت به سائل وصيت كردكه «لا تجعلّن اكبرشغلك باهلك و ولدك فانّ يكن اهلك وولدك من اولياءالله فان الله لايضيع اوليائه وان كانوا اعداءالله فما همّك و شغلك لاعداءالله» نگر تا شغل زن و فرزند را مهم‌ترین اشتغال خود نگردانی که اگر ایشان از دوستان خدایند. وی دوستان خود را ضایع نگرداند، و اگر از دشمنان خدایند اندوه دشمنان خدای چه می‌داری. يعني دل از غير خدا منقطع گردان، چنانچه موسي دخترشعيب را درحالي سخت رها كرد، و ابراهيم هاجر و اسماعيل را به وادي غيرِ ذي‌زرع گذارد و تسليم خداوند نمود، و مر ایشان را اكبر شغل خود ننمودند و همة دل در حق تعالی بستند ، چرا كه امور جهان برآمد در حال تسليم به حق .حضرت علی در جواب سائل كه پرسيد پاكيزه‌ترين كسب‌ها چيست ؟ گفت: «غناءُ القلبِ بالله»، و هر دل كه به خداي تعالي غني باشد، نيستي دنيا آن را درويش نكند و هستي دنيا شاديش ندهد. پس اهل این طریقت به علی«کرم‌الله‌وجهه» اقتدا کنند. در حقایق عبارات و دقایق اشارات و تجرید از معلوم دنیا و نظاره اندر تقدیر حق. و لطایف کلام بیش از آن است که به عدد اندر آید.

**باب در ذکر اهل بیت**

 از جمله ائمه صوفیه اهل بیت پیامبراند ،آن‌ها كه به طهارت مخصوص‌اند، هر یکی را اندر این معانی قدمی تمام است و جمله قدوة این طایفه بوده‌اند، خاص و عالم ایشان، و من از روزگارِ گروهی از ایشان طرفی بیان کنم إن‌شاءالله .

ابو محمد الحسن بن علی

 از جمله آن‌ها جگر بند مصطفي و ريحان دل مرتضي و قرة العين زهرا، ابومحمد الحسن بن علي«كرام‌الله‌وجهه» است. وی را اندر این طریقت نظری تمام بوَد و اندر دقایق عبارات حظّی وافر، تا که گفت اندر حال وصیت: «عليكم بحفظ السرائر فانَّ الله تعالي مُطَّلِعٌ علَي الضَّمائر» بر شما باد حفظ اسرار که خداوند تعالی دانندة ضمایر است، چرا كه بنده مخاطب است به حفظ سّر.

(وقتی انسان قلب خود را تماماً در محضر حق قرار داد وبه دیگری توجه ننمود، عملا در مقام حفظ اسرار قرار می گیرد).

ابو عبدالله الحسین بن علی :

 از جمله اهل بیت، شمع آل محمد که از جمله علايق مجرد، سيد زمانه خود ابوعبدالله‌الحسين‌بن‌علي«رضی‌الله‌عنهما» از محققان اولیاء بوَد و ‌قبله اهل بلا و قتيل دشت كربلا، آن حضرت فرمود: «**اَشْفَقِ الاَخوانُ عَلَيْكَ دينُك»** شفيق‌ترين برادران تو بر تو، دين تو است، زیرا نجات مرد اندر متابعت دین بود و هلاکش اندر مخالفت آن. پس خردمندآن است كه به فرمان مشفقان باشد.

زین العابدین ازجمله اهل بیت وارث نبوت و چراغ امت، سید مظلوم و امام محروم زين‌العا بدين و شمع‌الاوتاد است که اکرم و اَعبد اهل زمانة خود بود، مشهور است به کشف حقایق و نطق دقایق. از وي پرسيدند كه سعيدترين اهل دنيا وآخرت كيست؟ فرمود: «مَنْ اذا رَضي لم يحمله رضاهُ عَلي الباطل، و اذا سَخَط لم يخرجه سخطه مِنَ الحق»؛ سعیدترین اهل دنیا و آخرت کسی است که چون راضی شود، بر باطل راضی نبود، و چون خشمگین گردد، خشمش از حق بیرونش نیاورد. چرا كه انسان مستقيم نه رضايش او را به باطل بكشاندن و نه چون خشم گيرد از حق خارج کرد.

ابوجعفرمحمدبن‌علی‌بن‌الحسین:

 از جمله ائمه صوفیه از اهل بیت، حجت بر اهل معاملت و برهان ارباب مشاهدت، امام اولادینی و گزیدة نسل علی، ابوجعفرمحمدبن‌علی‌الحسین«کرم‌الله‌وجهه و رضی‌عنهم» است. به دقایق علوم و به لطائف اشارات اندر کتاب خدای وی را کرامات مشهود بود. اندر تفسیر آیه «فَمَنْ يَكْفُرْ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِن بِاللّهِ...»[[24]](#footnote-24) فرمود: «کُلُّ مَنْ شغلکَ عَن مطالعة الحق، فهو طاغوتُک» هر آن‌چه تو را از حق باز دارد، طاغوت تو است، بنگر که به چه چیز محجوبی، بدان حجاب بازمانده‌ای، و آن حجاب تو است، به ترک آن حجاب بکوش تا به کشف اندر رسی.

در مناجات می‌گوید: ای دوست؛ یعقوب را یک پسر کم شد، چندان بگریست که نابینا شد و چشم‌ها سپید کرد و من هجده کس با پدر خود یعنی حسین و قتیلان کربلا کم کرده‌ام از آن باری نباشم که بر فراق ایشان چشم‌ها سفید کنم؟

ابو محمد جعفر بن‌علی‌ بن‌الحسین‌بن‌علی‌الصادق

از ائمه صوفیه، از اهل بیت، سیف سنت و جمال طریقت و معبّر معرفت و مزیّن صفوت، ابومحمدجعفربن‌علی‌بن‌الحسین‌بن‌علی‌الصادق«رضوان‌الله‌علیهم‌اجمعین»، عالی حال و نیکو سیرت بوده، آراسته ظاهر و آبادان سیرت. وی را اشارات جمیل است اندر جملة علوم، و مشهور است دقت کلام وی و وقوف معانی اندر میان مشایخ«رضی‌الله‌عنهم‌اجمعین»، و وی را کتب معروف است اندر بیان این طریقت. از وی می‌آرند که گفت: «مَنْ عَرَفَ اللهَ اَعرض عَمّا سواه» هرکه خدای را شناخت، از غیر خدا جدا خواهد بود، پس عارف از خلق گسسته و به حق پیوسته، غیر حق در دلش مقدار آن نباشد که بدیشان التفات کند.

اگر جمله اهل بیت را یاد کنم و مناقب یک‌یک بر شمرم این کتاب بل کتب بسیار حمل عُشر عشیری از آن نکند، اکنون ذکر اصحاب صفه رسول بر سبیل ایجاز بیاورم.

 **ذکر اصحاب صفه و تابعین**

 پيامبر خطاب به اصحاب صفه فرمود: بشارت مر شما را و آن‌كه از پس شما بيايند به صفت شما كه اندر فقرخود راضي باشند، ايشان رفيقان من‌اند اندر بهشت، که از جمله آن‌ها منادی حضرت جبار بلال‌بن‌ریاح و دیگر محرم احوال پیامبر سلمان فارسی و زینت ارباب عمار یاسر و مقداد‌بن‌اسود و خباب‌بن‌الارث و صهیب‌بن‌سنان و ابوذر غفاری می‌باشند.

 اويس قرني: كه از تابعين است و از کبار مشایخ اهل تصوف، و پیامبر فرمود: او را به قیامت همچون اغنام ربیعه و مُضر اندر امت من شفاعت باشد. چون خلیفه در بیرون شهر با او دیدار کرد زمانی پیش او بود تا گفت: رنجه گشتید اکنون باز گردید که قیامت نزدیک است، آن‌گاه ما را دیدار رنجه بود که مر آن را بازگشتن نبود که من اکنون به ساختن برگ راه قیامت مشغولم. و بالاخزه هم در کنار علی در صفین شهید شد. گفت: «اَلسّلامَةَ فِي الْوَحد» سلامت درتنهائي است ، چون دل کسی که تنها بود، از اندیشة غیر رسته بود. و نیز گفت: «عليك بحفظ قلبك» كه هم به این معنی است که قلب از انديشة غير نگهدار و متابع حق گردان به مجاهدت، و نيزخود را متابع دل گردان به مشاهدت، که اوّلی وظیفة مریدان است تا دل محل محبت حق گردد، و دومی کار کاملان است که حق تعالی دل ایشان را به نور جمال منور گردانیده. زیرا گفته‌اند: «انّ صحبة الاشرارتُورثُ الظَنَّ بلْاَخيار»؛ هم‌صحبتی با أشرار موجب بدگمانی به اخیار و نیکان می‌شود و لذا باید قلب را از ارتباط با أشرار نگه‌داشت.

سعيدبن مسيب گويد: «**اِرضِ باليسير من الدنيا مع سلامه دينك ،كما رضي قومُ بكثيرها مع ذهاب دينهم »،** كه بايد راضي شد به اندكي از دنيا با سلامت دين، آن‌طوركه اكثرمردم به زيادي از دنيا و رفتن دينشان راضي شدند، يعني فقر باسلامت دين بهترازغناي با غفلت است، فقير چون در دل نگرد انديشة زيادت نيابد، و اندر دست خود نگرد قناعت يابد، و غنی چون اندر دل نگرد، انديشه زيادتي دنيا يابد، و اندر دست خود نگرد، دنيايِ پر شبهت بيند. چون بلا بيايد غافلان گويند «الحمدالله» كه بر تن نيامد، و دوستان گويند «**الحمدالله**» كه بر دين من نيامد، اگر تن اندر بلا بود، چون دل اندر لقاء بود بلا بر تن خوش گردد، و چون دل اندر غفلت بود اگر چه تن اندر نعمت، نقمت بوَد و به حقيقت رضا به قليل دنيا، كثير دنيا بوَد، و رضا به كثير دنيا قليل دنيا بود، زيرا قليل دنیا چون كثيرآن است. **کسی از او پرسید: مرا خبر ده از حلالی که اندرو حرام نباشد، و از حرامی که اندرو حلال نباشد. وی گفت: «ذكرالله حلالٌ ليس فيه حرامٌ وذكرغيره حرام ليس فيه حلال»؛ یاد خدا حلالی است که در آن حرامی نیست و یاد غیر خدا حرامی است که در آن حلالی نیست.**

ذکر اولیاء الله

مالك بن دينار: ازاوست كه گفته است: **«اَحَبَّ الا عمالِ عَلََّي الْاِخلاص فِي الْاعمال**»؛ دوست داشتنی‌ترین اعمال برای من خلوص در اعمال است، چراكه عمل به اخلاص عمل گردد، هم‌چنان‌كه جسد به روح زنده است.

حبيب بن سليم: ازاوست كه به سائل چنين پند داد**: «لا تَجْعَلْ قَلْبَكَ صَنْدُوق الْحِرص و بطنّك وِعاءَ الْحًرام»؛ قلب خود را صندوق حرص، و شکم خود را ظرف حرام قرار مده،** چرا كه مسلّم هلاك خلق در اين دو چيز است.

ابوحازم المدني را پرسيدند: **«ما مالك؟» از مال چه داری؟ قال« الرضا عن الله و الغناء عن الناس»؛**  گفت: راضی‌بودن از خدا و بی‌نیازبودن از مردم. چرا كه هر كه به حق راضي بود از خلق مستغني بود و راه به‌جز به درگاه حق نشناسد.

عبد الله مبارك مروزي: از او پرسيدند؛ **« كَيْفَ طريقٌ الي الله؟ راهِ به سوی خدا چگونه است؟ فقال: «لَوْ َعرْفتَ الله َلَعَرَفْتَ الطَّريقُ اليه»**: اگر او را بشناسي، راهِ به او را هم بداني. «**فقال اَعْبُدُ مَنَّ لا َاعْرَفَهُ و تَعْصي َمنْ تَعْرُفه»** و گفت مي پرستم آن‌را كه نمي‌شناسم، و توعاصي شوي كسي را كه مي‌شناسي. چرا كه معرفتْ خوف ايجاد مي‌كند و تو را ايمن مي بينم. و نيز گفت: «**اَلسُّكُونُ حَرامٌ عَلي ُقلُوبِ َاوْليائه**» دلِ دوستانش ساكن نگردد. و در دنيا مضطرب ‌اندرحال طلب و در آخرت مضطرب اند در حال طرب، در دنيا به غيبتِ از حق سكونت بر ايشان روا نيست و در عقبي به حضور حق و تجلي و رؤيت، قرار بر ايشان روا نَه، پس دنيا مر ايشان را چون عقبي و عقبي چون دنيا، زيرا ريشه سكونت دل دو چيز است؛ يا رسيدن به مقصود، يا غفلت از آن، رسيدن به مقصدِ دل در دنيا و عقبي روا نَه تا دل به شدتِ محبت ساكن شود، و غفلت بر دوستان وي نيز حرام است، تا دل از حركت طلب ساكن شود.

فضيل بن عياض: از اوست **كه گفت:**  «مَنْ عَرَفَ اللَهَ حَقٌ مَعْرِفَتِه عَبَدَهُ ِبكُلَّ طاقَتِه»؛ هرکس خدا را آن‌طور که حق شناخت اوست بشناسد، او را با تمام طاقت عبادت کند. زيرا چون او را به انعام و احسان و رأفت شناسد، دوستش گيرد و در تبعْ طاعتش كند تا طاقت دارد، چرا كه فرمان دوستان‌كردن دشوار نباشد. پيامبر در رابطه با آن‌همه، دعاها و عبادات طاقت فرسا مي فرمود: **«أفلا أكونَ عبداً شكوراًُ؟»** آیا بندة شاکر نباشم؟ چون او كرم و خداوندي كرد، نبايد من نيز از راه بندگي، از راه شكر به استقبال نعمت روم؟

 فضیل گفت: خداي عزوجل چون بنده‌اي را دوست دارد اندوهش بسيار دهد، و چون دشمنش دارد دنيا بر وي فراخ كند.

و نیز گفت: دست برداشتن از عمل از بهر مردمان، ريا بود، و عمل‌كردن از بهر مردم شرك بود، و اخلاص آن بود كه حق تعالي او را از اين دو خصلت نگاه دارد. پيامبر به ابن عباس آنگاه كه درخواست كرد مرا بر قومي امير كن فرمود: « بك نفسك» تو را بر نفس خودت امير كردم. يعني يك َنفَس تو در اطاعت خداي بهتر از هزار سال طاعت خلق ترا است، چرا كه اميري در قيامت به‌جز ندامت نباشد.

خدايا! اطاعت خلق را از خود مي‌خواهم چه كنم؟ اطاعت نفس از خودت را به من عطا كن.

چون عمربن‌عبدالعزيز به خلافت رسيد، بزرگان را بخواست و گفت: به اين بليات[امیری] مبتلا شدم تدبير من چيست؟ يكي گفت: اگر مي‌خواهي فرداي قيامت تو را نجات باشد پيران مسلمان را چون پدر خود بدان، و جوانان را چون برادر و كودكان را چون فرزندان، همۀ ديار اسلام خانة تواند و اهل آن عيالان تو، زيارت كن پدر را وكرامت كن برادر را و نيكوئي كن با فرزند.

فضيل به هارونگفت: من از روي خوب تو بر آتش دوزخ مي‌ترسم كه گرفتار شود، بترس از خداي تعالي و حق او بهتر از اين بگزار.

ابوالفيض ذوالنون بن ابراهيم مصري گفت: علامت دوستي خداي عزَّوجل متابعت‌كردن دوست خداي یعنی محمد است اندرخوي‌ها وفعل‌هاي او، و به‌جاآوردن امر و سنت او. ا ز او پرسيدند، سفله كيست؟ گفت: آن‌كه به خداي راه ندارد و نياموزد. گفت: حكمت درمعده‌اي كه پر از طعام باشد قرار نگيرد. ونیز گفت: توبه عام ازگناه بود، و توبه خاص از غفلت از او، كه **«العارف كل يوم اخشع لانَّهُ في كل ساعة اقرب»** هر روز عارف ترسان وخاشع‌تر باشد، زيرا كه هر ساعت مقرب‌تر بود و آن‌که نزديك‌تر بود لامحاله حيرت وي بيشتر بود وخشوعش زيادتر، به جهت آگاهي وي از هيبت و جلال وسلطان حق كه بردلش مستولي شده وخود را از وي دور نبيند، چنانچه موسي پرسيد: «يا ربَّ اينَ اطلبك؟ **»**ای پروردگار من کجا تو را طلبم؟«قال عندالمنكسرة قلوبهم» آنجاكه دل شكسته باشد و از اخلاص خود نوميد گشته. پس مدّعي بي‌ترس و خشوع، جاهل بود و نه عارف.

ابواسحاق ابراهيم ادهم: از دستِ كسب خويش خوردي وگفت: طعام حلال خور و بر تو نَه قيام شب است و نَه روزة روز. دعاي كرد که: «يا رب! مرا ازدل معصيت به عز ّطاعت آر». به اوگفتند: گوشت گران است، بگفت: ارزان بكنید و مخريد.

 درزمانی که صاحب حكومت بلخ بود، آن آهويي كه ابراهيم تعقيبش مي‌كرد به سخن درآمد كه: «اَوَ لِهذا خُلقتَ اَمْ بِهذا اُمرتَ»؟ آیابرای این خلق شده‌ای یا به این کار امر گشته‌ای؟ در دَم توبه کرد و جز کسب دست خود نخورد. از اوست كه گفته: «اتخذالله صاحباً و ذرالناس جانباً»؛ خداي‌تعالي را يار خود دار و خلق را به جانبي بگذار، چرا كه صحت اقبال بنده به حق، إعراض از خلق را پيش آورد، و صحت حق اخلاص باشد اندر گزاردن فرمان وي، و اخلاص اندر طاعت از خلوصِ محبت باشد. و خلوصِ محبت حق از دشمني نفس و هوا خيزد، كه هر كه با هوا آشنا بود از خداي عزّوجل جدا بود، و هركه از هوا بريده باشد با خدا آرميده باشد، پس همه خَلق توئي اندر حق تو، چون ازخود إعراض كردي از همه إعراض كردي.

مي‌گويد: چون به بادیه رسيدم پيري بيامد و مرا گفت: يا ابراهيم مي‌داني كه اين چه جايي است كه تو بي‌زاد و راحله مي‌روي؟ دانستم شيطان است، چهاردانگ سيم با من بود كه اندر كوفه، زنبيلي فروخته بودم، ازجيب برآوردم و بينداختم، و نذر كردم كه به هر ميل چهارصد ركعت نماز كنم، چهارسال اندر باديه بماندم و خداوند تعالي به وقت حاجت بي‌تكلفْ روزي مي‌رسانید و اندر آن ميان خضر پيامبر را با من صحبت افتاد و نام بزرگ خداوند تعالي مرا بياموخت، آن‌گاه دلم به يك‌بار از غيرْ فارغ شد.

***بشر حافي:*** به خواب ديدندش، گفت: خدا مرا بيامرزيد و گفت: بخور اي‌كه براي ما نخوردي و بياشام اي آن‌كه براي ما نياشاميدي. پرسيدنش نان با چه خوریم؟ گفت: عافيت يادكن و نان خورش كن. گفتند: چرا پاي برهنه‌اي؟ گفت: زمين بساط وي است و من روا ندارم كه بساط وي سپرم و ميان پاي من و زمين واسطه باشد، چرا كه پاي‌افزار حجاب وي آمد. گفته: حلاوت آخرت نيابدآن‌كه دوست داردكه مردمان وي را دانند. گفت: «من اراد اَن يكونَ عزيزاً في‌الدنيا شريقاً في‌الاخره، فليجتنب ثلثا، لايسأل احداً حاجةٌ و لا يذكر احداً بسوءٍ، و لا يجب احداً اِلي طعامه» هركه خواهد اندر دنيا عزيز باشد و اندرآخرت شريف، گو بايد از سه چيز بپرهيزد، از مخلوقات حاجت نخواهدكه حاجت به خلق دليل بي معرفتي است كه؛ «استغانة المخلوق الي المخلوق كاستعانة المسجون الي المسجون»؛ کمک‌گرفتن مخلوق از مخلوق همانند کمک‌گرفتن زندانی از زندانی است. و امّا هر كه كسي را بد گويد آن تصّرفست كه درحكم خداي‌تعالي مي‌كند، بدان‌جهت كه آن كس و فعل وي آفريده خداست، آفريدة وي را بر كه ردّ مي‌كني، وآن‌كه فعل را عيب كند فاعل را عيب كرده به‌جز آن‌كه خودش فرموده كافر را بر موافقت من ذَم كنيد، امّا آنچه گفت از نان خلق بپرهيزيد كه رزاق خدا است. اگرمخلوق را سبب روزي توگرداند او را مبين و بدان كه آن روزيِ تو است كه خدا ي تعالي به تو رسانيد و اگر او پندارد از آن وي است، بدان برتو منّت نهد، وي‌را اجابت نكن.

***ابويزيد طيفوربن عيسي البسطامي:*** بپرسيدند: اين پايگاه به چه يافتي؟ بگفت: به شكمي گرسنه و تني برهنه. جنيد گفت: ابويزيد اندر ميان ما چون جبرئيل است در بین ملائکه. از ابويزيد است که گفت: «عملتُ في‌المجاهدة ثلثين سنه فما وجدتُ شيئاً اَشدّ عليّ من العلم و متابعته، ولولا اختلاف العلماء لبقيتُ و اختلاف‌العلماءِ رحمة الّا في تجريد التوحيد»، سي سال مجاهده كردم هيچ‌چيز نيافتم كه بر من سخت‌تر از علم و متابعت آن باشد، اگراختلاف علماء نبودي من از همه چيز باز ماندي و حق دين نتوانستمي گزارد و اختلاف علما رحمت است به‌جز اندر تجرید توحید، چرا كه طبع به جهل مایل‌تر است و به جهل بسيار كار توان كرد بي‌رنج.

 گفت: اندر اصل توحيد دوئي صورت نگيرد و راه دوستان از وحدانيت به وحدانيت بوَد. يك‌بار به مكه رفتم خانه مفرد ديدم. گفتم حج مقبول نيست كه من سنگ‌ها از اين جنس بسيار ديدم. بار ديگر برفتم، خانه ديدم و خداوند خانه ديدم. گفتم كه هنوز حقيقت توحيد نيست، بار سوم همة خداوند خانه ديدم و خانه نَه، به سرّم فرو خواندند؛ يا بايزيد! اگر خود را نديدي و همة عالم را بديدي مشرك نبودي، و چون همه عالم نبيني و خود را ببيني مشرك باشي.

**ابوعبدالله الحارث بن اسد المحاسبي:** گفت: هرکه باطن خویش را درست کند به مراقبت و اخلاص، خداوند ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنت. از اوست كه گفت «العلم بحركات القلوب في مطالعه الغيوب، اشرف من العمل بحركات الجوارح»؛ آن‌كس كه به حركات دل اندر محل غيب عالم باشد بهتر است كه از حركات جوارح عامل باشد. علم محل كمال است و جهل محل طلب و علم اندر پيشگاه بهتر از جهل بر درگاه، و خداوند را به علم توان شناخت و به عمل نتوان يافت. عمل؛ صفت بنده است و علم؛ صفت خداوندتعالي. لذا فرمود: «تفكر ساعة خيرٌ من عبادة ستين سنه» لذا گفتند: «نُوْمُ العالم عباده و سهر الجاهل معصية»؛ خواب عالم عبادت است و بیداری جاهل معصیت، پس سرِّ مغلوب به غلبة حق، بهتر از نفسِ غالبْ به حركات ظاهر.

 به درويشی گفت: «كن لِلّهِ و الاّ فلا تكن» به حق باقي باش يا از خود فاني، يعني به صفوَت مجتمع باش يا به فقر مفترق، يا بدان صفت باش كه حق تعالي گويد؛ «هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُن شَيْئًا مَّذْكُورًا »[[25]](#footnote-25) آیا بر انسان نگذشت روزگاری که چیز قابل ذکری نبود؟ اگر خود را باشي به اختيار خود، قيامت به خود بُود، و اگر نباشي به اختيار خود، قيامت به حق بُود.

***ابوسليمان داود بن نصيرطائي:*** بيست دينار ميراث يافت بيست سال همي خورد. كسي گفت مرا نصيحت كن، گفت: مردگان منتظر تواند. عزلت اختياركرد و طريق زهد وتقوا در پيش گرفت.

به مريدي از مريدانش گفت: **«انْ اَرَدْتُ السلامة سلّم علی الدنيا و اِنْ اردتَ الكرامة كَبّر علي‌الاخره»** اگر سلامت خواهي دنيا را وداع كن، اگركرامت خواهي آخرت را بزرگ بدار، يعني هركه خواهد به تن فارغ شود گو از دنيا إعراض كن، و هر كه خواهد كه بدن فارغ شود گو دل را در ارادة عُقبي به كار بند.

***ابوالحسن سري بن المغّلس السقط:*** در بغداد سقط فروشي داشت. گفتند: دكانت سوخت. گفت: من فارغ شدم از بند آن، و چون همه سوخت غير دكان وي، همه را بفروخت و به درويشان داد و طريق تصوف اختياركرد. گفت: راهي دانم كوتاه تا بهشت. گفتند: چيست؟ گفت: از كس چيزي نخواهي، و هيچ چيز ازكس نستاني و با تو هيچ چيز نبود كه به كسي دهي.

گفت: «**اللهم مهما عذَّ بتني بشي ءٍ فلاتُعَذِّبْني بذُلّ الحجاب** » بار الها! اگر مرا به چيزي عذا ب كني به ذُل حجابم عذاب مكن. چرا كه چون محجوب نباشم از تو، عذاب و بلا به مشاهدت تو بر من آسان بود، و چون از تو محجوب باشم، نعيم ابديِ تو هلاكت من باشد به ذلّ حجاب تو، پس بلائي كه اندر مشاهدت میلی بود، بلا نبود، که اندر دوزخ هيچ بلا سخت‌تر از حجاب نيست، كه ديدار حق عزّاسمه جان را چندان مسرت دهد كه از عذاب تن و بلاء كالبد يادش نيابد و در بهشت هيچ نعمت كامل‌تر ازكشف نيست و سنت خدا آن است كه اندر همه احوال دل دوستان را به خود بينا دارد، تا همة مشقت و رياضت و بلا به شرب آن بتواند كشيد،كه چون جمال او بردل‌ها مكشوف باشد از بلا نينديشد.

ابوعلي شفيق بن ابراهيم الازدي: گفت: «جعل الله اهلَ طاعته احياء في مماتهم و اهل المعاصي امواتاً في حيا تهم » اهل طاعت را در مرگ زنده داشت و اهل معصیت را اندر زندگی مرده، یعنی مطیع اگرچه مرده باشد زنده است كه ملائكه برطاعت وي تا قيامت آفرين كنند و در فنايِ مرگ، به بقاي حق باقي است هرگز اندوه روزي نخورد.

عبدالرحمن بن عطيه الداراني گفت: هرگاه كه دوستي دنيا در دلي قرارگرفت، دوستي آخرت از آن برفت. فاضل‌ترين كارها خلاف نفس است و هر چيز را علامتي است و علامت خذلان دست بداشتن ازگريستن است. هرچيز را زنگاري است و زنگار دل، سيربخوردن است. گفت: «اذاغلب الرجاء علي الخوف فَسَدَ الوقت» چون رجاء برخوف غالب آيد وقت شوريده گردد، زيرا كه «وقت» رعايت حال باشد و بنده تا آن‌گاه راعي حال باشدكه خوفي بر دلش مستولي بود، چون آن برخاست وي **«تارك الرعايه»** گردد و رقتش فاسد گردد، و اگرخوف بر رجاء غلبه كرد توحيدش باطل شود، چرا كه نااميدي پيشِ آيد و نوميدي از حقْ شرك است و منافي توحيد است، پس حفظ توحيد اندر صحت رجاءِ بنده باشد و حفظ «وقت» اندر صحت خوف او و چون هر دو برابر شد بنده به حفظ توحيد مؤمن و به حفظ وقت مطيع، تعلق رجاء به مشاهده صِرف بوَد كه اندرآن جمله اعتماداست، وتعلق خوف به مجاهده صِرف كه اندرآن جمله اضطراب است، مشاهده مواريثِ مجاهده باشد و اين معنيِ آن بود كه همه اميدها از ناميدي پديد آيد و هركه به كردارد خود از فلاح خود نوميد شود آن نوميدي وي را به نجات و فلاح وكرم حق تعالي و تقدس راه نمايد و باب انبساط بروي بگشايد و دلش را ازآفات طبع بزدايد و جمله اسرار رباني، وي را كشف گردد.

 اندر دو جهان هيچ چيز را آن خطر نيست كه بنده را حق باز تواند داشت، ديدار خلق او را عز ّنبود و از ديدار غير، او را ذُل بود، اگر همة خلق را مطيع خود بيند.

***معروف بن فيروزكرخي:*** پروردۀ علي بن موسي الرضا بود. گفت:  **«لِلْفَتَبانِ ثلث علامات، وفاءٌ بلا خلاف** و مَدَحٌ بلا جود، و عطاءٌ بلا سؤال»؛ علامت جوانمردان سه چيزاست؛ «وفائي بيخلاف» و «ستايشي بي‌جود‌» و «عطائي بي‌سؤال». وفاي بي‌خلاف آن است كه اندر عهد عبوديت، بنده مخالفت و معصيت برخود حرام دارد. و مدح بي‌جُود آن است كه ازكسي نيكوئي نديده باشد وي‌را نيكو گويد، و عطاء بي‌سؤال آن است كه چون هستي بُوَد، اندر عطا تميز نكند و اين صفت كريمان است.

و اين سه صفت به حقيقت ازخداست كه در و فا با دوستان خود خلاف نكند و در اَزل بي‌فعل بنده او را بخواند، و امروز به علت معصيت او را نراند، و مدح بي‌جُود جز خدا نكند كه محتاج فعل بنده نيست و بي‌سؤال جز او نتوان عطا كند از آنچه اوكريم است و بنده را كرامت كند و وي را بزرگ گرداند و به قرب خود مخصوص گرداند.

گفت: كاري كه نزديك كند بنده را به خدا عبارت است از؛ دوام طاعت خداي، حرمت مسلمانان، نصيحت كردن ايشان.

***ابوعبدالرحمن حاتم بن عنوان الاصم:*** *او* از ابتدا تا ا نتها يك قدم بي صدق ننهاد تا جنيد گفت: «صدّيق زماننا حاتم الاصم». گفت: «الشهوات ثلث؛ شهوةٌ في الاكل، و شهوةٌ في الاكلام، و شهوةٌ في النظر. فاحفظ الاكل في الثقه، و للسان بالصدق، و النظر بالعبره»؛ شهوت سه است. يكي اندرطعام، و یکی درگفتار، و سوم درديدار. نگهدار خورش خود را به باورداشت و اعتماد به خداونـد و زبان را بر راست‌گفتن و چشم را به عبرت‌نگريستن. پس هر كه اندر اَكل توكّل كند، از شهوتِ اَكل رسته باشد، و هر كه به زبان صدق گويد، از شهوت زبان رسته باشد، و هر كه به چشم راست ببيند از شهوت چشم رسته باشد. و حقيقت توكل از راست‌دانستن آن بود كه وي را چون بدانستي به روزي دادن باور داري آنگاه به‌راستي دانش خود عبارت كند، آن‌گاه از راستي معرفت خود نظر كند تا اَكل و شُربش جز دوستي نبود و عبارتش جز وَجْد نَه و نظرش به جز مشاهدت نه. پس چون راست داند حلال خورد، و چون راست گويد، ذكر گويد و چون راست بيند وي را بيند، از آن‌كه جز دادة وي به اذن وي خوردن حلال نيست، و جز ذكر وي اندر هجده هزار عالم ذكر كس ديگر راست نيست، و جز اندر جمال و جلالش اندر موجودات نظاره كردن روا نيست، چون از وي گيري و به اذن وي خوري شهوت نباشد، و چون از وي گوئي و به اذن وي گوئي شهوت نباشد، و چون فعل وي بيني و به دستور وي بيني شهوت نباشد، و اما چون به هواي خود خوري اگر چه حلال باشد شهوت بود، و چون به هواي خود گوئي هر چند ذكر بود دروغ و شهوت بود، و اگر به هواي خود نگري اگر چه استدلال كني و بال و شهوت باشد.

گفت: هيچ روز نبود كه شيطان گويد مرا چه خوري، و چه پوشي و كجا نشيني؟ مي‌گويم؛ مرگ خورم و كفن پوشم و به گور نشينم.

گفت: اندر اين مذهب چهارگونه مرگ ببايد چشيد؛ موت‌الابيض(گرسنگي)، موت‌الاسود (باركشيدن خلق يا احتمال )، موت‌الاحمر(مخالفت هوي) و موت‌الاخضر(مرقع داشتن).

**ابوعبدالله محمد بن ادريس شافعي:** گفت**: «اذا رايتَ العالم يشتغل بالرخص فلبس يجيء منهُ شيء»** چون عالم را ببيني كه به رخص(رخصت‌دادن) مشغول گردد، بدان كه هرگز از وي هيچ نيايد، چراكه راه جز با احتياط و مبالغت اندر مجاهدت نتوان رفت و«رخص» طلب‌كردن كاركسي باشدكه ازمجاهدت بگريزد و خواهد كه خود را تخفيف اختیار كند، پس رخص طلب‌كردن، درجه عوام باشد تا از دايره شريعت بيرون نيفتد، و مجاهدت‌ورزيدن درجه خواص بود تا ثمرات آن در سّر خود بيابند، و علماء خواص‌اند، چون خاص را به درجت عام رضا بود از وی هیچ نیاید، و نیز رخص‌طلب‌کردن سبک‌داشتن فرمان بود و علماء دوستان حق تعالي‌اند و دوست فرمان دوست را سبك ندارد و اَدناء درجات آن اختيار نكند بلكه درآن احتياط كند.

***ابوعبدالله احمد بن حنبل:*** كسي از وي پرسيد: «مَا الاخلاص؟» اخلاص چیست؟ قال: «الاخلاص هوالخلاص من آفات الاعمال» اخلاص رهایی از آفات اعمال است. یعنی آفت عمل كه ريا و سُمعه است درآن نباشد. از او پرسيد: ما التوكل؟ توکل چیست؟ قال:« الثقة بالله» اطمینان به خدا، كه خدا را در روزيِ خود باور داري. پرسيد: مالرضا؟ رضا چیست؟ قال: «تسليم الامور الي‌الله». تسلیم‌داشتن امور به سوی خدا. پرسيد: «ما المحبة»؟ محبت چیست؟ گفت: اين از بشر حافي بپرس كه تا وي زنده است من جواب اين نكنم.

**ابوالحسن احمدبن ابي الحواري** گفت: هركه از سر اراده و دوستي به دنيا نگرد خداوند يقين و زهد از دلش بيرون كند. و نیز گفت: هيچ گريستني فاضل‌تر ا ز گريستن بنده برآنچه از وي فوت شده ازوقت‌هاي او بر نا‌موفقي، با ارزش نيست. گفت: «الدنيا مزبلة و مجمع الكلاب و اقل من الكلاب من عكف عليها، فانّ الكلب يأ خذ حاجته و ينصرف عنها والمحب لها لايزول عنها»؛ دنيا چون مزبله است و جايگاه جمع‌گشتن سگان، و كمتر از سگان باشد آن‌كه بر معلوم دنيا بايستد، زيرا كه سگ از مزبله حاجت روا كند و بازگردد و دوست‌دارندة دنيا از جمع‌كردن بر نگردد.

 چون درعلم به درجه رسيد، كتب خود برداشت و به دريا ريخت و گفت: «نعم الدليل انت واما الاشتغال بالدليل بعد الوصول محال»؛ نيكو دليل، دليلي مريد را، اما پس از رسيدگي به مقصود مشغول‌بودن به دليل محال باشد، و چون مريد به پيشگاه آمد راه را چه قيمت باشد، چرا كه چون طريق واضح شود عبارت منقطع گردد، و اين ترك التفات و فراغت دل از مادون حق است.گفت: خدا هيچ بنده را مبتلا نكرد به چيزي سخت‌تر از غفلت.

ابوحامد احمد بن خضرويه بلخي گفت: **«الطريق واضحٌ والحق لايحٌ والداعي قد اَسْمعٌ فماالتّحيّر بعدها اِلاّ مِن الْعمي»** راه پيداست و حق آشكار و خوا ننده نيك‌شنوا. بعد ازاين تحير و سرگرداني به‌جز از نابينائي نباشد. يعني راه جستن خطا است كه راه حق چون آفتاب تابان است، توخود را جوي تا كجائي، چون يافتي به راه آي كه حق ظاهرتر ازآن است كه تحت طلب طالب آيد.

 گفت: هيچ خواب گران‌تر و سنگين‌تر از شهوت نيست، و هيچ بندگي سخت‌تر از بندگي شهوت نيست، اگر نه گراني غفلت بودي، شهوت بر تو ظفر نيافتي.

ابوتراب عسگربن الحصين النسفي گفت: «الفقير قُوتُه ما وَجَد و لباسه ما سَتَر و مسكنُه حيث نَزَل»؛ قُوْت درويش آن بوَد كه بيابد و درآن اختيار نكند، و لباسش آن‌كه وي را بپوشد، اندرآن تصرف نكند، و جايگاهش آن‌كه فرود آيد و خود جائي نسازد. چرا كه تصرف در اين هرسه مشغولي بود و همه عالم اندر بلاء اين سه چيز ماندند. از طرفي غذاي درويش وَجد باشد، و لباسش تقوي و مسكنش غيب، كه خدا فرمود: «وَ أَنْ لَّوِ اسْتَقَامُوا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَأَسْقَيْنَاهُم مَّاء غَدَقًا»[[26]](#footnote-26) و اگر [مردم] در راه درست پايدارى ورزند قطعا آب گوارايى بديشان نوشانيم. و رسول‌الله فرمود: **«الفقر وَطنُ الْغيب**».

يحيي بن معاذ الرازي به او گفتند: **ايها الشيخ**! مقامت، مقام رجاست ومعاملتت، معاملت خايفان، گفت ترك عبوديت ضلالت بود و خوف و رجا دو قائمه ايمان‌اند، محال است كسي به پرورش ركني از اركان ايمان به ضلالت افتد، خائف عبادت كند از ترس جدايي، و راجي عبادت كند اميد وصلت را. تا عبادت نباشد نه خوف درست آيد نه رجاء، و چون عبادت حاصل بود اين خوف و رجاء به جمله به عبادتي بود و آن‌جا كه عبادت بايد، عبارت هيچ سود ندارد. از اوست كه گفت: **« الدنيا دار الاشتغال و الآخرة دار الاهوال، ولا يزال العبد بين الاشتغال والاهوال حتي يستقر به القرار اِما الي الجنة و اِما الي النار**» دنيا جايگاه اشتغال است و عقبي محل اهوال و ترس‌ها، پيوسته بنده ميان اشتغال و بيم است تا بر چه قرار گيرد، جهنم يا بهشت. خوشبخت آن دلي كه از اشتغال دنيا رسته باشد و از اهوال آخرت ايمن شده، به همت از اين هر دو سر بگسسته باشد و به حق پيوسته. گفت که زهد سه چيز است: اندكي، خلوت، گرسنگي.

عمر بن سلم نيشابوري گفت: **«تركتُ العمل ثم رجعتُ اليه ثم تركني العمل فلم ارجع اليه»** از عمل دست بداشتم و سپس بدان بازگشتم، پس عمل از من دست بداشت و به من باز نگشت، زيرا هر چيزي كه ترك آن تكلّف و كسب بنده باشد، ترك آن اولي‌تر باشد از فعل آن. اندر صحت اين اصل كه جملة اكتساب محل آفاتند و قیمت آن معني را باشد كه بي‌تكلّف از غيب آيد، و اندر هر محل كه اختيار شود و بنده بدان متصل شود، لطيفه حقيقت از آن زایل شود. پس ترك و اخذ بر بنده هيچ چيز درست نيايد از آن جهت كه عطا و زوال از خداوند است تعالي و تقدس، و به تقدير وي چون عطا آمد از حق اخذ آمد و چون زوال آمد ترك آمد و چون چنين آمد قيمت مرآن را باشد كه قيام اخذ و ترك بدان است، نه آن‌كه بنده به اجتهاد جالب و دافع آن باشد، پس هزارسال اگر مريد به قبول حق گويد چنان نباشد كه يك لمعه حق بقبول وي گويد كه اقبال لايزال اندر قبول ازل بسته است و سرور سرمد اندر سعادت سابق، و بنده را به خلاص خود جز به خلوصِ عنايت حق راه نيست و بس عزيز بنده باشد كه اسباب را مسبِب ازحال وي دفع كند.

ابوصالح حمدون بن احمدبن عمّاره القصار گفت: مرا سخن‌گفتن روا نيست چرا كه دل من اندر دنيا و جاه آن بسته است، سخن من فايده ندهد و در دل‌ها اثر نكند و سخن گفتني كه دل‌ها مؤثر نباشد خفيف‌كردن علم و استهزاءكردن شريعت است، و سخن‌گفتن آن‌كس را مسلّم باشد كه به خاموشي وي دين را خلل باشد، آن گويد براي عزّ اسلام و نجات نفوس و رضاي رحمان، و ما تكلم مي‌كنيم براي عزّ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌نفس و طلب د نيا و قبول خلق. پس هركه سخن بر موافقت مراد حق تعالي گويد و به حق گويد، اندرآن سخن قهري وصولتي باشد كه بر اسرار ا‌ثر كند، و هركه بر موافقت مراد خود گويد اندر آن سخن هوان[[27]](#footnote-27) و ذلي باشد كه خلق را از آن فايده نباشد و ناگفتن آن بِه از گفتن باشد، از آن جهت كه مرد از عبادت خود بيگانه شود بهتر بود. گفت: به من نصيحت كرد كه تا تواني از بهر دنيا خشم مگير.

 ابوالسري منصوربن عمار گفت: «سبحان من جعل قلوب العارفين اوعيه الذكر، و قلوب الزاهدين اوعيه التوكل، و قلوب المتوكلين اوعيه الرضا، و قلوب الفقراء ادعيه القناعه وقلوب اهل دنيا ادعيه الطمع» پاك آن خدايي كه دل عارفان را محل ذكر گردانيد، و از آنِ زاهدان موضع توكل و از آن متوكلان منبع رضا، و از آن درويشان جايگاه قناعت، و از آن اهل دنيا محل طمع. هر عضوي كه آفريد اندر آن معني متناجس نهاد، همچنان‌كه زبان را محل نطق قرار داد، دل را محل معرفت و ضلالت قرار داد و در هيچ‌چيز چون دل ظهور فعل خداوند واضح نيست.

 از اوست كه گفت: «**الناس رجلان، عارف بنفسه، فشغله في المجاهدة والرياضة، و عارف بربه فشغله بخدمته و عبادته و مرضاته»** مردم يا به حق عارفند يا به خود. آن‌كه به خود عارف است به مجاهده و رياضت مشغول است، و آن‌كه به حق عارف است مشغول خدمت و عبوديت و طلب رضا باشد. پس عارفان به خود را عبادتْ رياضت باشد وعارفان به حق را عبادتْ رضايت، اين ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌عبادت كند تا درجت يابد و آن عبادت كند و خود همه يافته باشد، **و شأن ما بين ‌المنزلين**  بين مجاهدت و مشاهدت.

 و از اوست كه گفت: **«الناس رجلان، مفتقر الي الله فهو في اعلي الدرجات علي لسان الشريعه و آخر لا يري الافتقار لما علم مَن فراغ اليه من الخلق والرزق والاجل والحيوه والسعادة والشقاوة فهو في افتقاره اليه واستغنائه به»** مردمان بر دو گروهند؛ يكي نيازمند به خداي تعالي و او اندر درجه بزرگ‌ترين است به حكم ظاهر شريعت، و ديگر آن‌كه ناظر بر افتقارش نيست، چرا كه مي‌داند خداوند تعالي و تقدس قسمت كرده اندر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ازل از «خلق» و «رزق» و «اجل» و «حيات» و «شقاوت» و «سعادت»، جز آن نباشد كه اين كس اندر عين افتقار است بدو، و استغنا از غيراو، پس آن گروه اندر افتقار ایشان به رؤیت افتقار محجوب‌اند از رؤیت تقدیر، و این گروه اندر ترك رؤيت افتقارشان مكاشف و مستغي بدو، پس يكي با نعمت و ديگري با منعم است، آن‌كه با نعمت اندر رؤيت نعمت است اگرچه غني است فقيراست، و آن‌كه با منعم است و در او مشاهدت وي است، اگرچه فقير است غني است. و نیز گفت: هركه از سختی دنيا جزع كند آن مصيبت بر دين وي وارد آيد.

 ابوعبدالله احمدبن عاصم الانطاكي گفت: «اَنْفَعُ الفقر ماكنتَ به متجملاً وبه راضياً » نافع‌ترين فقرآن بود كه تو بدان متجمل باشي و آن را برای خود زیبا بدانی و بدان راضي باشی ، زيرا كه جمال همه خلق اندراثبات اسباب بود و جمال فقير اندر نفي اسباب و اثبات مسبِب و رجوع به او و رضا به احكام او. چرا كه فقر فقدان سبب بود، و غنا وجود سبب، و بي‌سبب با حق بوَد و با سبب با خود، پس مسّبب محل حجاب آمد و ترك اسباب محل كشف، و جمال دو جهان اندركشف و رضا است و سخط همه عالم اندر حجاب و ندیدن حق. و نیز گفت: چون صلاح دل خواهي ياري خواه به نگاه‌داشت زبان.

 يحيي ابومحمدعبدالله‌بن‌خبيق گفت: **«مَنْ اَرادَ اَ نْ يكونَ حياّ في حيا ته فلايسكن الطمع في قلبه»** هركه خواهد كه اندر زندگاني خود زنده باشد كَو دل را سكناي طمع مكن تا ازكل آزاد شود. زيرا طمّاع مرده باشد اندرطمع خود؛ پس طمع اندردل چون طبع و مهر باشد بر دل، و لامحاله دلِ مختوم مرده باشد، بَه بَه بِه آن دلي كه از غير حق مرده باشد و به حق زنده بود، ازآن جهت كه خداوند ذُلّ و خواری را بيافريد و «طمع» ذُلّ بود و عزّ را آفريد و «ذكر» عزّ است، و لذا فرمود: «وَ تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَ تُذِلُّ مَن تَشَاء».[[28]](#footnote-28)

 گفت: **«خلق الله القلوبَ مساكن الذكر، فصارت مساكن الشهوات، و لا يمحو الشّهوات من القلوب الاخوف مزعج اوشوق متعلق (مغلق)»،** خداوند تعالي دل‌ها را موضع ذكر گردانيدن، پس مساكن شهوت شدند، پاك نگرداند شهوت را ازدل مگر خوفي بي‌قرار، یا شوق بي‌آرام، پس خوف و شوق دو قائمه ايمانند چون دل محل ايمان بود، قرين وي قناعت و ذكر بود نه طمع و غفلت. پس دل مؤمن طماع و تابع شهوات نباشد كه طمع و شهوت نتيجه وحشت‌اند و متوحش، از حق و از ايمان خبر ندارد كه ايمان انس با حق است و وحشت از غير وي كه گفته‌اند: **«**الطماع مستوحش منه كل واحد**»**.

ابوالقاسم الجنيد بن محمد بن الجنيد ا لقوا ريري: **(**پدرش آبگبه فروش بود**)**، **جمله اهل طریقت بر امامت وی متفق‌اند. گفت: «كلام الأنبيا نبأ عن الحضور و كلام الصديقين اشارة عن المشاهدات**» **سخن انبیاء خبر باشد از حضور و کلام صدیقین اشارت از مشاهدات** است، صحت خبر از نظر بود و از آنِ مشاهدات از فكر، خبر جز از عين نتوان داد و اشارت جز به غير نباشد، پس كمال و نهايت صديقان ابتداء روزگار انبياء بود.

 گفت: عارف آن است كه از سرّ تو سخن گويد و توآرام باشي. گفت: ما تصوف از قيل و قال نگرفتيم، از گرسنگي و دست بداشتن ازآرزو و بريدن ازآنچه دوست داشتيم و اندر چشم ما آراسته بود، يافتيم. گفت: تا تواني ظروف خانه‌ات سفالين باشد.

**احمدبن محمد النوري** گفت**: «الجمع بالحق تفرقه عن غيره، والتفرقه من غيره جمع به**» جمع به حق تفرقه باشد به غير وي، و تفرقه از غير وي جمع بدو باشد. یعنی هر که را همّت به حق تعالی مجتمع باشد از غیر حق مفترق است، و هر که از غیر حق متفرق است بدو مجتمع است. پس جمع همت بحق تعالي جدائي باشد از انديشه مخلوقات، چون از مكونات اعراض درست شد بحق اقبال درست شد و چون به حق اقبال درست شد ازخلق اعراض درست شد كه **ضدان لايجتمعان.**

 **گفت: تصوف؛ دست بداشتن از حظ نفس است.**

 گفت: **«اعزّ الاشياء في زماننا شيئان عالم يعمل بعلمه و عارفٌ ينطق عن حقيقته» عزیزترین چیزها در زمان ما** دو چيز است؛ يكي عالمي كه به علم خود عمل كند و ديگر عارفي كه از حقيقيت سخن گويد. و هر كه بطلب عالم و عارف مشغول گردد روزگارش مشوش گردد و نيابد، به خود بايد مشغول شد تا همة عالَم عالِم بيند و از خود به خداوند رجوع كند، تا همة عالَم عارف بيند، ازآن جهت كه عالم و عارف عزيز باشد، و عزيز دشوار ياب است، چيزي كه يافتن آن دشوار بوَد طلب كردن آن ضايع‌كردن عمراست، علم و معرفت از خود بايد طلب كرد و عمل و حقيقت از خود بايد خواست.

 گفت: **«من عقل الاشياء بالله فرجوعه في كل شيءٍ الی الله»** هركه چيزها را به خداوند تعالي داند و از وي شناسد، اندر همه چيزها رجوعش به وي باشد نه به چيزها. زيرا كه اقامت مُلك به مالك بود، اگر اشياء را علت افعال داند پيوسته رنجور باشد و به هر چيزي رجوع‌كردن وراء شرك باشد، چون اشياء را اسباب فعل داند رجوع به مسبب‌الاسباب كند، از شغل نجات يابد.

**ابوعبدالله احمدبن يحي‌بن‌الجلا** گفت: «هِمَّةُ الْعاِرفِ اِلي مُولاه، فَلَمْ يعطِف اَلي شيءٍ سواء»؛ همت عارف با حق باشد و از وي ‌به هيچ چيز باز نگردد و بر هيچ چیز فرو نيابد، از آن‌كه عارف را به‌جز معرفت وي هيچ چيز نباشد چون سرمايه دلش معرفت بود و مقصود همتش رؤيت بود. چرا كه پراكندگيِ هِمَمْ هُمُوم بارآورد و هموم بنده را از درگاه حق باز دارد.

**ابومحمد رويم بن احمد**

 جنيد در مورد وي كه به قضا مشغول بود گفت: ما فارغانِ مشغوليم و رُويم مشغول فارغ است.

 از او كسي پرسيد؛ **«كيف حالك» حالت چگونه است ؟** وي گفت: «كيف حالٍ من دينه هواه و همتُهُ دنیاهُ لیس بصالح نُقیّ و لا بعارف نقی» چگونه باشد حال آن‌که دین وی هوای وی باشد و همت وی دنياي وي، نه نيكوكار بود ازخلق رميده، و نه عارفي بود ازخلق گزيده، چراكه دين به نزديك نفس هوا بود و متابعانِ نفس هوا را دين نام نهاده.

 گفت: هر كه اندر خانقاهي بنشست سؤال كرد، و هركه از شما مرقعي پوشيد، سؤال كرد، هركه قرآن خواند تا مردم بشنوند او نه قرآن خواند، سؤال كرد.

 گفت: چون خداي تو را گفتار و كردار روزي كند، گفتارت باز ستاند و كردارت بگذارد كه آن نعمتي بود، و چون كردارت بازستاند و گفتارت بگذارد مصيبتي بود.

**ابو يعقوب يوسف بن حسين الرازي**

 گفت: «اَذَلُّ النّاس الفقير الطموع والمحب لمحبوبه» ذليل‌ترين همة مردمان درويش طماع باشد، چنانچه شريف‌ترين ايشان فقراء صادق باشند، و طبعْ درويش را به ذّل دوجهاني افكند كه محبْ خودرا درمقابل محبوب سخت حقيرشناسد.

 گفت: قُوْت درويش آن بود كه يابد، و لباس وي آن‌قدر كه عورت بپوشد و هر جا كه فرود آيد مأواي وي باشد.

 گفت: اگرخداي را ببينم با جملۀ معصيت‌ها، دوست‌تر دارم از آن‌كه با يك دره ريا.

**ابوالفوارس شاه بن شجاع كرماني**

 گفت « لِاَهْلِ الفضل فضل مالم يروه، فاذا راوه فلا فضل لهم و لِاَهْل الولاية والولایة، ولایة مالم يروها فاذا رَأوها فلا وِلاية لهَم» اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه كه فضل خود نبينند، و اهل ولايت را ولايت تا آن‌وقت است كه ولايت خود نبينند كه چون بديدند و لايتشان نماند، زیرا آن‌جا كه فضل و ولايت بُوَد رؤيت از آن ساقط بود، چون رؤيت حاصل شد معني ساقط شد، ازآن جهت كه فضل صفتي است كه فضل نبيند، و ولايت صفتي كه رؤيت ولايت نباشد.

 او چهل سال نخفت، چون بخفت، خداوند را درخواب ديد. گفت: خدايا! من تو را به بيدار شب مي‌طلبيدم. گفت: يا شاه! اگر آن‌جا بخفتي اين‌جا نديدي.

 گفت: چون بنده صادق بُوَد اندر عمل حلاوة بيابد پيش ازآن‌كه آن عمل انجام دهد، چون اخلاص بجاي آرد اندر آن حلاوةِ آن بيابد آنوقت كه عمل بكند.

 گويد: علامت تقوي ورع است و علامت ورع بازايستادن از شبهات است.

 شاه شجاع ياران راگفت: از دروغ و خيانت و غيبت دور باشيد جز اين هرچه خواهيد كنيد.

 گويد: هركه چشم نگاه دارد از حرام، و تن از شهوات، و باطن را آبادان دارد به مراقبت دائم، و ظاهر را آراسته دارد به متابعت سنت، و عادت دهد تن را به خوردن حلال، فراست وي خطا نيفتد.

 **عمروبن عثمان مكّي**

 گفت: **«لا يقع علي كيفيّةِ الوجد عبارۀ ،لانّه سِرّ لِله عندالمؤمن»** كیفيت وَجد گفتني نيست، چون سرِّ حق است نزد مؤمن. و هر چه عبارت بنده اندر آن تصرف تواند كرد آن سرّ حق نباشد، زيرا كه كلّيت تكلّف بنده از اسرار رباني منقطع است.

 چون حق تعالی جمع کرده است میان حقیقت و شریعت، محال باشد که اولیاء او فرق کنند و لامحاله چون فرق حاصل آید ردّ یکی و قبول دیگری بیاید، پس ردّ شریعت الحاد بود و ردّ حقیقت شرک.

 گفت: آفتاب بر نیامد و فرو نشد بر هیچ‌کس از روی زمین که وی، نه به خداوند تعالی جاهل بود مگر آن‌که وی را برگزیند بر جان و تن و دنیا و آخرت. یعنی هرکه دست اندر آغوش نصیب خود دارد دلیل آن بود که وی به خداوند جاهل بود.

 **ابوعبدالله محمدبن الفضل البلخي**

 گفت: **«اعرف‌الناس بالله اشدّهم مجاهدۀ في اوامره واتبعهم لِسنة نبيّه»** بزرگ‌ترين اهل معرفت آن باشد كه بيشترين مجاهده را در وادي شريعت دارد با رغبت و حَظّ تمام اندر حفظ سنت و متابعت اوامر الهي بكوشد. و هركه به حق نزديك‌تر بود بر اوامرش حريص‌تربود.

 گفت: «عجبتُ ممن يقطع البوادي والقّفار والمفاوز حتي يصل بيته وحرمة لانّ فيه آثار انبيائه، كيف لايقطع نفسه و هواه حتي يصل الي قلبه لانّ فيه آثار مولاه»؛ عجب دارم ازآن‌كه بيانان‌ها طي كند تا به خانه وي رسد كه اندرو آثار انبياء وي است، چرا با دية نفس و درياي هوا را طي نكند تا بر دل خود رسد كه اندر آن آثار مولاي وي است؟ يعني دل كه محل معرفت است بزرگوارتر ازكعبه است كه قبلة خدمتست. كعبه آن بود كه پيوسته نظر حق بدو بود.

 گفت: هرگاه مريد دنياي زياده طلب كند آن نشان ادبار وي است، زهد عبارت است از نگريستن دنيا به چشم نقص .

 **ابوعبدالله محمد بن علي الترمذي**

 گفت**: «مَن جَهِل اوصافَ العبوديةِ فهو بنعوتِ الرّبانيةِ اَجهل»؛**  هركه به علم شريعتو اوصاف بندگي جاهل باشد او به اوصاف خداوند جاهل‌تر باشد. و هركه به معرفت نفس، كه مخلوق است راه نبرد، به معرفت حق تعالي كه خالق است هم پي نبرد، و هركه آفات صفت بشريت نبيند، لطايف صفات ربوبیت کی بیند که ظاهر به باطن تعلق دارد، هرکه به ظاهر تعلق کند بی‌باطن محال، و هرکه به باطن تعلق کند بی‌ظاهر محال. پس اوصاف ربوبيت اندر صحت اركان عبوديت بسته است و بي آن درست نيايد.

 از وي پرسيدند: صفت خلق چيست؟ گفت: عجزي آشكارا و دعويي بزرگ.

 **ابو بكر محمد بن عمر الوراقّ** گفت: **«الناس ثلاثة؛ العلماء، والفقراء ،والامراء، فاذا فسدالعلماء فسد الطاعة، واذا فسد الفقراء فسد الاخلاق، و اذا فسدالامراء فسد المعاش»؛** مردمان سه گروهند؛ يكي عالمان و ديگر فقيران و سوم اميران، چون امراء تباه شوند خوي‌ها برخلق تباه شوند، پس تباهي امراء وسلاطين به جور باشد و از علماء به طمع و از فقراء به ريا، تا ملوك از علماء اعراض نكنند تباه نگردند، و تا علماء با ملوك صحبت نكنند تباه نگردند، و تا فقراء رياست و مهتري نطلبند تباه نگردند، زان‌كه جُور ملوك از بي‌علمي بود و طمع علماء از بي‌ديانتي، و رياء فقراء از بي‌توكلي، پس امير بي‌علم، و عالم بي‌پرهيز، و فقير بي‌توكل، قرين شياطين‌اند، و فساد همه خلق به فساد اين سه گروه بسته است.

 هركه به آرزوهاي نفساني اندام خويش را راضي دارد اندرونش درخت نوميدي رويد.

 گفت: اگر طمع را گويند پدرت كيست؟ گويد شك اندر مقدور، و اگر گويند پيشة تو چيست؟ گويد ذُلّ. اگر گويند غايت تو چيست؟ گويد حرمان.

 گفت: كليد همه بركت‌ها صبر است اندر موضع اراده تا آنگاه ارادت تو درست شود، چون ارادت تو درست شد درِ بركت‌ها بر توگشاده گشت.

**ابوسعيد بن احمد بن عيسي الخراز**

 گفت: **«اندر قول پيامبر جُبلت القلوب علي حُب مَن احسن اليها، قال: واعجبا لمن لم يَرَ محسناً غيرالله كيف لايميل بكليته الي الله»؛** پيامبر فرمود: «آفرينش دل‌ها بر دوستي آن‌كس است كه بدو نيكوئي كند. يعني هركه به كسي نيكوئي كند لامحاله آن كس او را دوست گيرد». بوسعيد گفت: «واعجبا! آن‌كه در همة عالم جز خداوند را محسن نداند چگونه دل خود به كليت بدو نسپارد»؟ زيرا احسان برحقيقت آن بود كه مالك الاعيان كند، كه احسان نيكوئي بود بجاي كسي كه بدان نيكوئي محتاج بود، آن‌كه وي را از غيرْ احسان بايد وي چگونه احسان تواند كرد، پس مُلك و مِلك مر خداوند راست جلّ‌جلاله كه از غير بي نياز است و همة عالمين بدو نيازمند، و چون دوستان حق اين معني بدانستند اندرانعام و احسان، منعم و محسن ديدند، دل‌شان به كليت اسير دوستيِ وي باشد و از غير وي اعراض كردند.

 و نیز گفت: گرسنگي طعام زاهدان و ذكرْ طعام عارفان است.

**ابوالحسن علي بن محمدالاصفهاني ( علي بن سهل)**

 گفت: «**الحضور افضل من اليقين، لان الحضور وطنات واليقين خطرات»**؛ حضور به حق فاضل‌تر از يقين از حق است، از آن‌كه حضور اندر دل متوطن باشد و غفلت بر آن روا نباشد و يقين خاطري بود كه گاه بيايد و گاه شود، پس حاضران اندر پيشگاه باشند و موقنان بر درگاه.

 گفت: شتافتن به طاعت از علامت توفيق بود و از مخالفت بازايستادن از علامت حسن رعايت بوَد و مراعات اسرار از علامت بيداري بود، و به دعوي بيرون آمدن از رعونات بشري بود و هركه بدايت ارادت درست نكرده باشد ‌‌اندر نهايت عاقبت سلامت نيايد.

**ابو الحسن محمد ابن اسماعيل خير النساج**

 در مجلس خود گفت: **«شرح الله الصدور المتقين و كشف بصاير الموقنين بنور حقايق الايمان»**؛ متقيان را از يقين چاره نيست كه دل به نور يقين مشرَح است، و موقن را از حقايق ايمان چاره نيست كه بصائر عقل وي به نور ايمان روشن است، پس هر جايي كه ايمان بود يقين بود و هر جايي كه يقين بود تقوي بود، يكي تابع و يكي متبوع.

 گفت: هركه خويشتن به آداب سنت آراسته دارد دل وي را خداي به نور معرفت منور گرداند، و هيچ مقامي برتر از مقام متابعت دوست اندر فرمان‌ها و افعال و اخلاق او نيست.

**ابو حمزه خراساني**

 از وي پرسيد ند: غريب كيست؟ **«قال: المستوحش من الْاُلْفه»**؛ گفت: آن‌كه از الفت خود مستوحش باشد، هركه را همة الفت‌ها وحشت گردد وي غريب باشد، زيرا درويش را در دنيا و عقبي وطن نيست و الفت در غير وطن وحشت بود و چون الفت وي از كون منقطع شود وي از همه مستوحش گردد آنگاه غريب باشد.

 گفت: هركه دوستي مرگ اندر دل گيرد، هر چه باقي است بر وي دوست كنند و هر چه فاني است بر وي دشمن كنند.

 گفت: عارف زندگي خويش همواره دفع كند روز به روز، و زندگاني همي ستاند روز به روز.

**ابو العباس احمد ابن مسروق**

 گفت: «من كان سروره بغير الحق فسروره يورث الهموم ، ومن لم يكن اُنسه في خدمة ربه فَاُنْسِه يورث الوحشه»؛ هركه به‌جز به خداوند شاد باشد سُرور او به اندوه رسد، و هركه را در خدمت خداوند تعالي اُنس نباشد انس وي به وحشت رسد. زيرا به‌جز حق فاني است، پس هركه به فاني شاد شود چون فنايش آشكار شود او را اندوه احاطه كند و به غير از خدمت حق، هبأ و هیچ است. چون حقيريِ موجود ات ظاهر گردد، انس وي به جمله وحشت گردد، پس اندوه و وحشت همه عالم در رؤيت غير خدا است.

 گفت: هركه اندر خواطر دل با خداي مراقبت به جاي آرد خداي وي را در حركات جوارح معصوم دارد.

**ابوعبدالله بن احمد بن اسماعيل مغربي**

 گفت: «مارأيت اَنضفَ من الدنيا اِن خدمتَها خدمتَك و ان تركتَها تركتَك»؛ هرگز از دنيا منصف‌تر چيزي نديدم كه تا وي را خدمت كني تو را خدمت كند، و چون بگذاريش، بگذاردت. يعني تا طلب وي كني ترا طلب كند و چون از وي اعراض كني و خدمت خداوند تعالي بر دست گيري از تو بگريزد و انديشه آن در دلت نياويزد. پس هركه به صدق ازدنيا إعراض كند از شر وي ايمن گردد و از آفت وي رسته شود إن‌شاءالله تعالي.

 گفت: فاضل‌ترين وقت‌ها آبادان داشتن «وقت» است به موافقت،(که راضی باشی به حق و آن‌چه از او رسیده).

**ابو علي الحسن بن علي جرجاني**

 گفت: «الخلق كلهم في ميادين الغفله يركضون و علي الضنون يعتمدون و عندهم انّهم في الحقيقه ينقلبون و عن المكاشفة ينطقون»؛ خلق جمله در غفلت‌اند و اعتمادشان بر ظن و گمان، و مي‌پندارند كردارشان بر حقيقت است، و نطق‌شان از اسرار مكاشفت. زيرا گمان از سرآدمي بيرون نرود مگر به رؤيت جلالِ حق يا جمال وي، كه در اظهار جمال وي همه وي را ببينند و گمانشان فاني شود، و اندر كشف جلال، خود را نبينند وگمانشان سر بر نياورد(تا پندارند کردارشان بر حقیقت است).

**احمد بن الحسين جريري**

 گفت: «دوام الايمان و قوام الاديان و صلاح الابدان في خلال ثلاثٌ، الاكتفاء، و الاتقاء و الاحتماء، فمن اکْتَفی بِالله صلحت سریرته، وَ مَن اتقی ما نَهی الله عنه استقامت سیرته و مَن احتمی ما لم یوافقه ارتاضت طبیعته فثمرة الاکتفاء، صفوالمعرفة، و عاقبة الاتّقاء حسن الخليقة، و غایة الاحتماء اعتدال الطبيعة»؛ دوام ايمان و پاي داشتِ دين و صلاح تن در سه چيز است. يكي بسنده‌كردن، وديگر پرهيزكردن وسوم غذا نگاه داشتن یا پرهیزنمودن. هركه به خداي تعالي بسنده كند سّرش به صلاح باشد، و هركه از مناهي وي بپرهيزد سيرتش نيكو گردد، و هركه غذاي خود نگاه دارد نفسش رياضت يابد. پس پاداش اكتفا صَفو و پاکی معرفت باشد از عقاید باطل، و عاقبت تقوي حُسن خليقت وصفات، و غايت حماء و پرهیز ، اعتدال طبيعت. يعني هركه به خداي تعالي اكتفا كند معرفتش مصفُا شود، و هركه چنگ در معاملت تقوي زند خُلقش نيكو گردد، در دنيا و آخرت. **كما قال النبّي: «من كثرت صلوته باليل حَسُن وجهَه بالنهار»** هرکس نمازش در شب زیاد باشد، روی‌اش در روز نیکو است. و درخبر ديگراست كه درقيامت متقيان مي آيند و «**وجُوههم نورٌ علي منابِرِ من نور**»؛ چهره‌هایشان نورانی است بر منابری از نور، و هركه طريق احتماء و پرهیز بردست گيرد تنش از بيماري و نفسش از شهوت محفوظ باشد.

 گفت: هرکه گوش به حدیث نفس داد اندر حکم شهوت‌ها اسیر گردد و در زندان هوی بماند، و خدای همة فایده‌ها بر دل او حرام کند و از سخن حق مزه نیابد و از ذکر وی را حلاوت نباشد، اگرچه بسیار بر زبان آورد.

 **احمد بن محمد بن سهل الاِ رَمي**

  **گفت**: **«السكون الي مالوفات الطبايع يقطع صاحبها عن بلوغ درجات الحقايق»**؛ آرام‌گرفتن با چيزي كه طبايع را با آن الفت باشد - نه فطرت را- مرد را از رسيدن به درجات حقايق باز مي‌دارد. زيرا طبايع ادوات و آلات نفس‌اند و نفس محل حجاب است، و حقيقت محل كشف، و هرگز مريدِ محجوب، و ساكن، مكاشف نباشد. پس ادراك حقايق دردوري از مألوفات طبايع بسته است. و الفت طبع با دو چيز باشد، يكي با دنيا واخوات آن، و ديگر با عقبي و احوال آن ،با دنيا الفت گيرد به حكم جنسيت، و با عقبي به حكم گمان مجهول. پس الفتش با پنداشت عقبي است نه با عين آن، كه اگر به حقيقت بشناسدي از اين سراي فاني بگسلد و چون از اين گسست ولايت طبع سپري شود، آنگاه كشف حقايق باشد كه آن سرايْ با طبع جز به فناء طبع خويشي ندارد «**لانّ فيها ما لا خطر علي قلب بشر»؛ در آن خطوری بر قلب بشر نیست.** پس بزرگي عقبي بدان است كه راهش پر خطراست.

 **ابوالمغيث حسين بن منصورالحلاج**

 كلام وي اقتدا را نشايد، زيرا اندر حال خود مغلوب بوده است، نه متمكن.

 گفت: «اَلْاَلسنۀُ مستنطقاتٌ تحت نطقها مستهلكات»؛ زبان‌هاي گويا هلاك دل‌هاي خاموش است، اين عبارات جمله آفت است و اندرحقيقت معني هدر باشد، چون اگر معني حاصل بُوَد به عبارت مفقود نگردد و اگر معني مفقود بود به عبارت موجود نگردد.[[29]](#footnote-29)

**ابراهيم بن احمدالخواص**

 گفت: «العلم كلّه في كلمتين ، لاتتكلف ما كُفيتَ ولا تَضَيّع ما استُكفيت»؛ علم در دو كلمه مجتمع است، يكي آن‌كه آن را كه خداي تعالي انديشه‌اش را از دل تو برداشت اندرآن تكلف نكني، و ديگر آن‌كه آن را كه تو با يد انجام دهي و بر تو فريضه است ضايع نكني، تا دردنيا وآخرت موفق باشي، يعني درقسمت تكلف نكني، كه قسمت ازلي به تكلّف تو متغير نشود و اندر امر تقصير مكن كه ترك فرمان تو را عقوبت بار آرد.

 گفت: مي‌ترسم به نافله از فريضه باز مانم.

 گفت: علم بسياري روايت نيست، عالم آن است كه متابعت علم كند وبدان كاركند واقتدا كند به سنت ها، واگر چه علم وي اندك باشد.

 گفت: داروي دل پنج چيز است؛ قرآن‌خواندن با انديشه، و اندر وي نگاه‌كردن، و شكم تهي‌داشتن، قيام شب، و تضرع‌كردن به وقت سحر، و با نيكان نشستن.

**ابوحمزه البغدادي البزاز**

 گفت: **«اذا سلمتَ منك نفسك، فقد اديتَ حقها واذا سلم منك الخلق قضيتَ حقوقهم»** چون تن تو از تو سلامت يافت حق وي بگزاردي، و چون خلق از تو سلامت يافتند حق‌هاي ايشان بگزاردي. يعني حقوق دو است؛ يكي حق نفس تو بر تو و يكي حق خلق بر تو. چون نفس را ازمعصيت منع كردي و طريقت سلامت آن جهاني وي طلب كردي، حق وي گزارده باشي، و چون خلق را از بدِ خود ايمن گردانيدي و بد ايشان نخواهي، حق ايشان گزارده باشي، بكوش تا تو را و خلق را از تو بد نيفتد آنگاه به حق گزاردن حق مشغول شو. گويد: هركه وي را سه چيز روزي كردند از همه آفت‌ها برست؛ شكمي خالي با دلي قانع، و درويشي دائم با زهدي حاضر، و صبري تمام با ذكري دائم.

**ابوبكر محمد بن موسي الواسطي**

 گفت: «الذاكرون في ذكره اكثر غفلةً من الناسين لذكره» ذاكر را اندر ذكر حق غفلت زيادت بود از فراموشي‌كننده ذكر حق، از آن جهت كه چون وي را ياد دارد، اگر ذكر را فراموش كند زيان ندارد، زيان آن داردكه ذكرش را ياد كنند و وي را فراموش، كه ذكرْ غير مذكور باشد، پس إعراض از مذكور با پنداشت ذكر به غفلت نزديك‌تر بود از إعراض بي‌پنداشت، و ناسي را اندر نسيان و غيبت، پنداشت حضور نباشد، و ذاكر را اندر ذكر و غيبت از مذكور، پنداشت حضور باشد، پس پنداشت حضور بي‌حضور، به غفلت نزديك‌تر است از غيبت بی‌پنداشت، از آن‌كه هلاك طلاب حق اندر پنداشت ايشان است، آن‌جا كه پنداشت بيشترْ معني كمتر، و آن‌جا كه معني كمتر پنداشت بيشتر، اصل ذاكر يا درغيبت بود يا در حضور، چون ذاكر را ازخود غيبت بود و به حق‌تعالي حاضرْآن نه ذاكر كه مشاهد بود و چون از حق تعالي غايب بود و بخود حاضر بود آن نه ذكر بود كه غيبت بود و غيبت از غفلت بود.

 گفت: هرگاه خدا خواريِ بنده خواهد، او را اندر صحبت كودكان اندازد. هم او گويد: خوف و رجاء، ما را از بي‌ادبي باز مي‌دارند.

 گفت: هركه طريق حق داند بر آن رفتن براي او آسان بود، و راه نيست به خدا الاّ متابعت رسول را اندر افعال و احوال و اقوال.

 **ابوبكر دلف بن حجدر شبلي**

 گفت: در معني قول خداي **«قُل لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ**»[[30]](#footnote-30) **به مؤمنین بگو چشم خود را نسبت به نامحرم کنترل کنند. «اي ابصار الرؤس من المحارم و ابصار القلوب عمّا سوي الله»** یعنی؛ چشم‌های سَر را از محارم و چشم‌های دل را از غیر خدا حفظ کنند. به حقيقت تا حق تعالي ارادت شهوت از دل كسي پاك نكند، چشم سر از غوامض آن محفوظ نگردد.

 ضعيف‌ترين خلق آن است كه عاجز است از دست به داشتن شهوات، و قوي‌ترين آنان آن بود كه قادر بود برترك آن.

 **جعفر بن نصير الخلدي**

 گفت: **«التوكل استواء القلب عند الوجود والعدم**» توكل آن بود كه وجود و عدم رزق نزد دلت يكسان شود، به وجود رزق خّرم نشوي و به عدم آن اندهگين نگردي، زيرا كه تن مُلك مالك است و به پرورش و هلاك وي حق اولي‌تر است چنان‌که مي‌خواهد مي‌دارد تو خود اندر ميانه داخل مكن و ُملك به مالك سپار و تصرف خود منقطع گردان تا بنده باشي.

 گفت: چون مريد را به سماع ميل بود بدان‌كه اندر وي از بطالت بقيّتي مانده است. و نیز گفت: جوانمردي؛ انصاف‌دادن است و انصاف ناخواستن.

**محمد ابوالقاسم رود باري**

 گفت: **«المريد و لايريد لنفسه الاّ ما اراد الله له، والمراد لا يريد من الكونين شیئاً غيره**» مريد آن بودكه هيچ چيز نخواهد مر خدای را مگر آن‌كه حق تعالي وي ‌را خواسته باشد، و مراد آن‌كه هيچ‌چيز نخواهد از كونين به‌جز حق تعالي. پس راضي به ارادت حق، تارك ارادت بايد، تا وي مريد باشد و محّب را خود ارادت نباشد تا وي را مراد باشد، آن‌كه حق را خواهد پس رضا از مقاماتِ ابتداء بود، و محب از احوالِ انتها و نسبت مقامات به تحقيقِ عبوديت است، و مشرب درجات به تأييد ربوبيت، و چون چنين باشد مريد به خود قائم بود و مراد به حق قائم بود. گفت: معصيت كفر افزايد چنان‌كه از تب مرگ آيد.

 گفت: تصوف مذهبي است همه جدّ و هيچ‌چيز از هزل با آن مياميزد.

 گفت: ازغرور است كه تو زشت كني و با تو نيكوئي كنند و انابت دست بداري و چنان داني كه با تو مسامحت همي كنند اندر خطاها كه بر تو مي رود وچنان داني كه آن بسطْ حق است تو را.

**ابوالعباس القسم بن مهدي السياري**

 گفت: **«التوحيد، اَن لا يخطر بقلبك مادونه»**؛ توحيد آن بود كه غير حق را بر دلت خطور نباشد. و خاطر مخلوقات را بر سرّت گذر نباشد، و صَفو معاملت را كدر نباشد از آنچه انديشه غيرْ از اثبات ايشان باشد و چون غيرْ ثابت شد حكم توحيد ساقط گشت.

**ابو عبدالله محمد بن خفيف**

 گفت: «التوحيد، اِلاعراض عن الطبيعه» توحيد؛ روي ‌برگرداندن از طبیعت است، زيرا كه طبايع همه نابينا ‌اند از نعماء، و محجوب‌اند از آلاء او، تا از طبع إعراض حاصل نيايد به حق اقبال موجود نگردد، و صاحب طبع محجوب باشد از حقيقت توحيد، و چون آفت طبع ديدي به حقيقت توحيدي رسيدي.

 **سعيد بن سلام المغربي**

 گفت: **«من آثر صحبۀ الاغنياء علي مجالسۀ الفقراء ابتلاه الله تعالي بموت القلب»**؛ هركه صحبت اغنياء را برتر از نشست با فقراء بداند خداوند تعالي دل وي را به مرگ مبتلا كرده، با توانگران واژه «صحبت» بكار برد و براي درويشان «مجالست» ‌گفت. چرا كه درصحبت إعراض نباشد، و چون از مجالست ايشان به صحبت اغنياء شود دلش به مرگِِِ نياز بميرد و تنش به پندارْ گرفتار گردد.

**ابراهيم بن محمد بن محمود نصرآبادي**

 گفت: «**انت بين نسبتين نسبۀ الي آدم و نسبۀ الي الحقّ فاذا انتسبت الي آدم دخلت في ميادين الشهوات و مواضع الآفات والزلاّت و هي نسبۀ تحقّق البشريۀ لقوله تعالي؛ «إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»[[31]](#footnote-31) فاذا انتسبت الي الحقّ دخلتَ في مقامات الكشف والبراهين والعصمۀ والولايۀ و هي نسبۀ تحقّق العبوديۀ لقوله تعالي؛ «وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا»[[32]](#footnote-32)»؛** تو اندر ميان دونسبتي، نسبتي با آدم و نسبتي با حق تعالي. چون با آدم نسبت كردي اندر ميادين شهوت‌ها و مواضعِ آفت‌ها وذلّت‌ها افتادي كه نسبتِ طبيعت بي‌قيمت بود، و چون به حق نسبت كردي اندر مقامات كشف و برهان وعصمت و ولايت افتادي، آن يك نسبت به آفت بشريت بود، و اين ديگر نسبت تحقيق عبوديت، نسبت آدم اندر قيامت منقطع شود و نسبت عبوديت هميشه قائم بود و تغّير بدان راه‌ندارد**،** چون بنده خود را به خود يا به آدم نسبت كند كمال اين آن بود كه گويد: **«انّي ظَلَمْتُ نَفْسي»** و چون به حق نسبت كند آدمي محل آن بود كه حق تعالي گويد: **«يَا عِبَادِ لا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ**».[[33]](#footnote-33)

**علي بن ابراهيم حصري**

 گفت: «**دعوني في بلائي هاتوا ما لكم، الستم من اولاد آدم الّذي خلقه بيده** و نفخ **فيه من روحه واسجد له ملائكته ثمّ امره بامره فخالف اذا كان اوّل الدّن دُرديّا كيف يكون آخره**»، بگذاريد مرا به بلا، نه شما از فرزندان آدميد، آن‌كه حق تعالي او را بيد و قدرت خود بيافريد، به تخصيص خلقت و بي‌واسطة غير ورا زنده كرد و ملائكه را فرمود تا وي را سجده كنند پس وي را فرماني فرمود درآن فرمان مخالفت كرد، چون اولِ خُمْ دُردي بود آخرش چگونه باشد، يعني چون آدمي را بدو بازگذارند همه مخالفت باشد، اما چون عنايت خود بوي فرستد همه محبت باشد، پس حُسن عنايت حق برشمر و قبح معاملت خود، با آن مقابله كن وپيوسته عمر در اين - مقابله با قبح معاملت- گذار، **و بالله العون والعصمه** (مدد و حفاظت از خداوند است).

**ابو محمد عبدالله خبيق**

فتح گويد **عبدالله خبيق** در نخست ديدار به من گفت: يا خراساني چهار بيش نيست: چشم است و زبان و دل و هوا. به چشم به جايي منگر كه نشايد، و به زبان چيزي مگو كه خدا اندر دل تو به خلاف آن داند، و دل نگهدار از خيانت وكينه بر مسلمانان، و هوا نگهدار از سرّ، به طوري‌كه هيچ‌چيز را مجويي به هوي. چون اين چهار خصلت در تو نباشد، خاكستر برسر كن كه بد بخت شدي‌.

 گفت: هركس مدح و ذم به نزديك او برابر گردد زاهد بود، هر كه بر فريضه ايستد به اول وقت عابد بود، و هركه همه فعل‌ها از خدا بيند موحد‌گردد.‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌

 گفت: اندوه مدار مگر به هرچیزی که فردا مضرّت باشد از آن، و شاد مباش الا به چیزی که فردا تو را شاد کند.

 گفت: اگر بندگان را با خدای اُنس بود همه ‌چیز را با ایشان اُنس بودی و قلوب بندگان از وی وحشت نداشت.

**ابوعثمان سعيد بن الحيري**

 گفت: «حقٌّ يمّن اعزّه الله بالمعرفه ان لا يذلّه بالمعصيه» سزا است آن را كه خداوند به معرفت عزيزش كرد خود را به معصيت ذليل نكند، چرا كه معرفت عطاي وي است و معصيت فعل بنده.

 گفت: هرگز نفس من هيچ آرزويي نخواست مگر يك‌بار نان و خامه خواست. در سفر بودم به دهي رسيدم، به جرم دزدي هفتاد چوبم زدند، مردي مرا شناخت بانك زد اين ابوتراب نخشبي است، از مرد عذر خواستند، آن مرد مرا به سراي خود برد و نان و خامه داد، به نفس خود گفتم بخور نان و خامه‌ای كه براي آن هفتاد تازيانه خوردي.

 گفت: مرد تمام نشود تا اندر دل او چهار چيز برابر شود؛ منع و عطا و عزّ و ذُلّ. گفت: صحبت با خداي تعالي به حُسن ادب بايد كرد و دوام هيبت و مراقبت، صحبت با رسول به متابعت سنت و لزوم ظاهر علم، و صحبت با اولياء به حرمت‌داشتن و خدمت‌كردن، و صحبت با اهل خويش به خوي نيكو، و صحبت با درويشان دائم با ايشان گشاده روي بودن مادام كه گناهي نباشد، صحبت كردن با جُهال به دعا كردن ايشان را و رحمت بر ايشان.

**قسمت دوم**

**در ذکر متأخرین صوفیه**

)ازصفحه72 تاصفحه317)

از متأخرین صوفیه

قال نبي : «لا يزال من امتي علي الخير وا

لحق حتي تقوم الساعه» و نيز فرمود «لايزال من امتي اربعون علي خلق ابراهيم» ‌يعني هر‌گز امت من خالي نباشد از طايفه‌اي كه ايشان بر خير و حق باشند تا قيامت و هميشه در امت من چهل تن بر اخلاق ابراهيم باشند.

احمد بن محمد القصاب: امّي بود و اما كلام ونكته‌هايش سخت عالي بود. گفت «همه عالم را اگر خواهند و اگر نه با خداوند خو مي‌بايد کرد.‌ و إلا رنجه دل گردند ازآنكه چون خو با وي كني اندر بلا مُبْلي را بيني و ديگر بلا، بلا نياید، و اگر خو نكني چون بلا بيايد رنجه دل گردي، كه خداي تعالي به رضا و سخطِ كس تقدير خود تغيير ندهد، پس رضاي ما به حكم نصيب راحت ماست، هركه با وي خو كند دلش راحت شود و هر كه از وي اعراض كند به ورود قضا رنجه گردد.»

الحسن بن محمد علي الدّقاق: فاضل‌ترين اوقات توآن است كه از خواطر و وسواس نفس رسته باشي و وقتي كه مردمان از ظّنِ بد تو رسته باشند. گفت «من انس به غيره ضعف في حاله و من نطق من غيره كذب في مقاله» هركه را به غير حق انس (منازل )بود، اندر حال خود ضعيف باشد وآن‌كه جز از وي گويد اندر گفتار خود كاذب باشد. زيرا اُ نس با غيرِ حق، از قلّت معرفت باشد، و اُنس با وي يعني وحشت از غير و مستوحش از غير ناطق نبود از غير.

علي بن احمد خرقاني : گفت راه دو است، يكي راه ضلالت ويكي راه هدايت ، يكي راه بنده است به خدا، يكي راه خداوند تعالي است بر بنده، آنكه راه ضلالت است آن راه بنده است به خدا و آنچه راه هدايت است را ه خداوند است به بنده، پس هركه گويد بدو رسيدم، نرسيد، هركه گويد رسانيدند، رسيد، زيرا رسانيدن اندر نارسيدن بسته است و نارسيدن اندر رسيدن.

محمد بن علي المعروف بالداستاني: گفت « التوحيد عنك موجود وانت في التوحيد مفقود» يعني توحيد در تو درست است اما تو اندر توحيد نادرستي كه بر مقتضاي حق او قيام نكني و كمترين درجه در توحيد نفي تصرف باشد از تو اندر ملك و اثبات تسليم تو اندر امور خود مر حق را عزّوجَل.

فضل الله بن محمد الميهني گفت: « التصوف قيام القلب مع الله بلا واسطه» تصوف قيام دل بود با حق بي‌واسطه، و اين اشارت به مشاهدت باشد و مشاهدت غلبه دوستي بود و استغراقِ صفت اندر تحقيق شوق و رؤيت، و فناء صفت به بقاء حق.

ثقفي گفت: عاقل بايد كه ميل به چيزي نكند كه چون اقبال كند مشغله باشد و چون برگردد حسرت بود.

ابوالفضل محمد بن حسن ختلي گفت: «الدنيا يوم ولنا فيها صوم» دنيا يك روز است و ما اندر آن روز به روزه‌ايم، يعني ازآن هيچ نصيب نمي‌گيريم و چون آفت آن ديده‌ايم اندر بند آن نيا‌بيم. به من هنگام فوت وصيت كرد كه اي پسر! مسئله از اعتقاد با تو بگويم اگر خود را بر آن درست كني از همه رنج‌ها باز رهي بدان كه اندر همه محل‌ها آفريننده حال‌ها خداي است عزّوجّل، از نيك و بد بايد كه بر فعل وي خصومت نكني و رنجي به دل نگيري.

ابوا لخير الاَقطع گفت: هيچ كس به حالي شريف نرسد مگر بر موافقت قرارگرفتن و آداب را به جاي آوردن و فريضه‌ها گذاردن و با نيكان صحبت كردن.

عبد الكريم ابو القاسم بن هوازن قشيري گفت: «مثل الصوفّي كعلّه البرسام اوّله هذيان وآخره سكوت فاذا تمكّت خرست» مثل صوفي مثل بيماريِ برسام است كه ابتداء آن هذيان گفتن است و انتهايش سكوت. پس صفوت را دو طرف است يكي وجد و ديگر نمود. نمود مبتديان را بود و اندر نمود عبارت از نمود هذيان بود، و وجد منتهيان را بود و اندر وجد عبارت از وجد محال باشد، پس تا طالب‌اند به علّو همت ناطق اندر همت و نطق هم مراحل مَنيت را هذيان نمايد رسيدن عبارت و اشارات نماند.

كتّاني گفت: «شهوت مهار شيطان است، هركه مهار شيطان گرفت او به نزديك وي باشد به بندگي».

ا حمدبن محمد الاشقاني پيوسته مي‌گفت: «اَ شْتَهي عد ماً لاعدد فيه » مي‌خواهم خداوند تعالي مرا به عدم برد كه هرگز آن عدم را وجود نباشد، زيرا هر چه هست از مقامات و كرمات جمله محل حجاب و بلايند و آدمي عاشق حجاب خود شده، نيستي اندر ديدار بهتر از آرام با حجاب، و چون حق جلّ جلاله هستي است كه عدم بر وي روا نيست زيان اندر ملك وي اگر نيستي گرداندم كي؟

 نهرجوئي: دنيا دريائي است وكناره آن آخرت است و كشتي اندر آن تقوي است و مردمان همه سفري‌اند.

ابوالقاسم علي كرماني گفت: آدمي هرگز از بند پندار نرهد، وي را بايد كه درگاه بندگي گيرد و جمله نسبت‌ها از خود دفع كند به جز نسبت وي و فرمان برداري.

مزّين: گناه پسِ گناه عقوبت گناه بود، ونيكوئي پس از نيكوئي ثواب نيكوئي بود.

ابو علي كاتب: چون خوف در دل قرارگيرد، بر زبان حكمت جاري شود .

قَرْ مييني: «روزه سه گونه باشد، روزه روح بود به كوتاهي اَ مَل، وروزه عقل بود به مخالف هوا وروزه نفس بود، باز ايستادن از طعام و محارم. بدترين مداراها، مداراي زنان باشد بر هر گونه كه باشد.

فاضل‌ترين عمل بندگان نگاهداشتن وقت ايشان است كه در عمل تقصير نكند و از حدّ فراتر نشود.

مظفر بن احمد بن حمدان: وي از مشاهدت به مجاهدت آمد و ما به مجاهدت مشاهدت يافتيم. گفت: اختيار بنده صفت وي بود و بنده به اختيار خود محجوب است از اختيار حق، پس صفت بنده حجاب وي آمد از حق، و لامحاله اختيار حق ازلي بود و از آنِ بنده محدث و بر ازلي فنا روا نباشد، و چون اختيار حق اندر حق بنده بقاء يابد لامحاله اختيار وي فاني شود و تصرف وي منقطع.

بنان بن محمد الحمّال: از او پرسيدند از برترين حال صوفيان. گفت : ايمن بودن بدانچه ضمان كرده‌اند، و به فرمان‌ها قيام‌كردن و نگاه داشتن سرّ، و از هر دو جهان خالي بودن.

عبدالله بن مرتعش گفت: «اراده باز داشتن تن است از مرادهاي او و واداشتن به امرهاي خدا و رضادادن برآنچه بر وي همواره مي‌رود از ارادت قضاء. نشان آرام دل با خداي عزّوجل آن‌كه بر آنچه نزد خداي است ايمن‌تر است از آن‌كه اندر دست او بود. نگر طمع منزلت نزد خداي نكني در حالتي كه منزلت نزد مردمان را دوست داري، همچنان‌ نگر طمع اُ نس نكني آنگاه كه اُنس مردمان دوست داري. زيان‌كارترين زيان‌كاران آن‌كه عمل نيكوي خويش مردمان ظاهركند. هركه سخن گويد از حالي كه آنجا نرسيده باشد سخن او فتنه مستمع باشد، و خداوند آن حال را بر وي حرام كند. چون حلال به معده فرستي اندام‌ها را طاعت فرمايد به كارهاي نيكو، و چون شبهت بود راه حق بر تو، متشبه شود و چون حرام خوري ميان تو و ميان فرمان‌هاي خدا حجاب افكند.

از عبدالله رازي پرسيده شد چرا مردم عيب‌هاي خويش دانند و به اصلاح آن نگروند؟ گفت چون به مباهات علم مشغولند به عمل به علم، و به آراستن ظاهر مشغولند تا به آداب باطن و خدا دل‌هايشان را كور كرده و برجوارح‌شان بند نهاده از عبادت كردن.

ابوعمروبن نُجيد گويد: هر «حال»كه نتيجه علم نباشد زيان او بر صاحب آن از نفع آن بيشتر است، هر كه فريضه‌اي را اندر وقتي ضايع كند ‌لذّ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ت آن فريضه بر وي حرام كند. فروترين ذكر آن است كه فراموش كني آنچه دون ذكر است و نهايت ذكر آن بود كه غائب بود ذاكر اندر ذكر از ذكر .

محاسبیه ، رضا را احوال و نه مقامات

امّا كلام درحقيقت رضا: قال رسول رسول الله: «ذاق طعَمَ اْلاِ يما نِ مَنْ قَدْ رَضِي بِاللِه رباً» يكي رضاي خدا ،‌ از بنده و يكي رضاي بنده از خداوند عزّوجلَ ارادت ثواب ونعمت وكرامت بنده باشد، وحقيقت رضاي بنده اقامت به فرمان‌هاي وي وگردن نهادن بر احكام حق پس رضاي خدا مقدم است بر رضاي بنده كه تا توفيق وي نباشد بنده حكم وي را گردن ننهد، رضاي بنده مساوي بودن دل وي باشد بر طرف قضا چه منع وچه عطا.

امام حسين درجواب ابوذر فرمود :مَنْ اَشْرَفَ عَلي حُسْنِ اختيار الله لَمْ يَتَمَنَّ الاّ ما اختارالله له ، هركرا بر اختيار خداي اشراف افتد هيچ تمني نكند به جز آنكه حق تعالي وي را اختيار كرده باشد وچون بنده اختيار حق بديد از اختيار خود اعراض كرد، از همه اندوه‌ها برست: «لانّ الرضا لِاَحْزانٍ نافيه و للغَفْلَۀِ مُعافيه» رضا، مرد را از اندوهان برهاند و از چنگ غفلت بربايد و از انديشه غير از دلش بزدايد و از بند مشقت‌ها آزاد گرداند، كه رضا را صفت رهانيدن است، امّا حقيقتِ معاملات رضا، پسندكاري بنده باشد به علم خداوند عزّوجل واعتقاد وي كه خداوند تعالي در همه احوال بدو بيناست و اهل اين معني بر چهار قسم اند: گروهي آنكه ازحق تعالي راضي‌اند به عطا و آن معرفت است ، وگروهي آنكه راضي‌اند به نعما و آن دنياست ، و گروهي آنانكه راضي‌اند به بلا و آن محن گوناگون است، وگروهي كه راضي‌اند به اصطفا و آن محبّت است. پس آنكه از مُعطي به عطا نگرد آن را به جان قبول كند و چون قبول كرد مشقت از دل زايل شود، و آنكه از عطا به معطي نگرد به عطا باز ماند و به تكلّف راه رضا رود وآن‌كه به دنيا از وي راضي شود در هلاكت وخسران بود. وآن‌كه به بلا از وي راضي باشد، اندر بلا مُبلي را ببيند و مشقت آن به مشاهدت مُبلي بتواند كشيد و آن‌كه به اصطفاي دوست راضي باشد آنِ محبّان وي‌اند كه اندر رضا وسخط هستي ايشان عاريت بود و منازل دل‌هاي ايشان به جز حسرت نباشد پس رضا به غير خسران بود و رضا بدو رضوان. قال النبي: «من لم يرض بالله و بقضائه شغل قلبه تعب بدنه» آن‌كه بدو وقضاي وي راضي نباشد دلش مشغول بود به اسباب نصيب خود و تنش در رنج باشد براي طلب آن اسباب.

بسم ‌الله ‌الرّحمن ‌الرّحيم

درمسير سير و سلوك و عبورازكثرت و توجه به عالم وحدا ني بايد بعنوان « الله تعالي» مراحلي را به شرح زير پشت سرگذاشت

الف : عزم بر اصلاح نفس و قانع نبودن به صِرف ا نجام ظاهر عبادات و توجه به اين حقيقت بزرگ كه دستورات ظاهري دين ، دارايباطني ا ست بسيار نوراني كه مي توان از طريق عبادات شرعي به آن بواطن دست يافت وقلب را باآنها ماُ نوس نمود .

ب : پس ازعزم براصلاح نفس بايد دركشف كسب معارف حقه تلاش نمود تاخداي ناكرده گرفتاراعتقادات واهي نگرديم ودرمسيرسلوك راه برشيطان باز نگردد،معارف حقه عبارت است ازمعرفت نفس ،معرفت رب ،ومعرفت به معاد ، وشناختن حقيقت نبوت وامامت ،كه دراين قسمت بايد ابتدا متوجه نحوۀ حضورنفس دردرون بدن وبيرون آن گشت وسپس ازطريق معرفت نفس به معرفت رب رسيد و با تدبر در مسئله معاد ، از زيباترين مراحل سلوك برخوردار گشت و با توجه به مقام نبوت فهميد خداوند براي او چه برنامه هايي در نظام هستي تدوين نموده است و با توجه به مقام امام ، شناخت مقام واسطه فيض بودن حجت خدا در هستي را ، براي خودحا ‌صل نمو‌د

ج : پس ازدو مرحله فوق مرحله حاكم كردن آداب و دستورات اخلاقي دين بايد عزم سالك شود و مراقبت از فضائل اخلاقي سيره و منش سالك گردد كه نمونه اين نوع دستورات را در كتاب « شرح حديث جنود عقل و جهل » از امام خميني ( ره ) يا شرح حديث « يا بْنَ الجندب » مي توانيد دنبال كنيد.

د : چهارمين مرحله كه به يك تعبير مي توان اولين مرحله به حساب آيد ، رعا يت احكام الهيه است كه مراجع عاليقدرآن احكام را ازمتن كتاب وسنت كشف و استخراج كرده ودررساله هاي عمليه خود دراختيارسالكان الي الله قرارمي دهند.حال پس ازاين چهارمرحله سالك نيا زدارد كه به كمك لطا ئف عرفاني درعالمي وارد شودكه تمام مراحل چهارگا نه دريك جا باروح وجان اوماُ نوس شود، براي تحقيق چنين حالتي سالك بايد به فكربيفتدكه براي خودعالَم ايجادكند تا دائماً درحضوربما ندوبيشتربه اولياء معصوم نزديك شوند.اساتيد بزرگ عرفان وعلماي اسلامي علاوه برتنظيم كتابهايي براي مراحل چهارگانه فوق براي درحضوربردن سالك و وارد عالم شدن او كتابهايي تنظيم كرده اندكه ازجمله اين كتاب ها به كتاب «كشف المحجوب »جناب علي عثمان بن الي الجلابي هجوي است .علاوه برآن كتاب «تذكرۀ الاولياء عطارنيشابوري ويا به رساله قشريه » وامثال آن را براساس همين هدف تدوين شده است وازاين مهمتر روايات اخلاقي كه توسط محدثين بزرگ دركتب روايي جمع آوري شده است اين هدف را به خوبي دنبال مي كند منتها شايد بتوان گفت امثال كتاب كشف المحجوب مقدمه اي باشد براي درست فهميدن روايات ائمه معصومين زيرا همان طوركه مسلمانان برخوردشان با رساله هاي احكام عمليه در حدّ دستورات خشك و قالبي شده و به متوجه باطن اين اين دستورات نيستند و كساني متوجه باطن اين دستورات مي شوند و از طريق انجام اين ظاهر به باطن سير مي كنند كه قواعد مسئله را بشناسد ، عين اين موضوع متأسفانه در برخورد با روايات ائمه معصومين « عليهم السلام » پيش آمده و توجه به نقش فوق العاده سلوكي آنها نمي شود و لذا با ارتباط با تذكرات عرفا مي توان در عالَمي فرو رفت كه آرام ، آرام عالم ارتباط با روايات ائمه معصومين (ع) در ما شكل بگيرد و انشاء‌ا الله آن نيز مقدمه شود شود تا ذكر اكبر يعني حضرت قرآن ، ذكر اصلي قلب ما گردد و عالم ما ، عالم قرآني شود . انشاء‌ا‌الله تاريخ ولادت هجويري معلوم نيست ، مدفون درلاهوراست ومزارش محل زيارت مؤمنين وسالكان مي باشد. ا قبال لاهوري درزيارت اوگفت سيدهجوير،محذوم اُ مم مرقد اوپيرسنجر راحرم

بندهاي كوهسارآسان گسيخت درزمين هندتخم سجده ريخت

معاصرابوسعیدابی الخیر است واحتمالاً اواخر قرن چهارم درشهر غزنه متولد شده است ودوران کودکی را درجلاب وهجویر ازمحلات غزنه زیرنطرپدردانشمندش گذرانده درحدود465 وفات یافته سعي شده است دراين نوشتارسخنا ني ازاو را كه درشرايط امروزما به كارمي آيد گزينش كنيم تا انشالله وسيله بقاء مادرحاالت ايماني ماگردد وبتوانيم واردعالَم ديني شويم .البته متاسفانه تصحيح كتاب توسط «والتين ژدكوفسكي » ازدانشمندان شوروي سابق انجام شده ، بااين كه اصل كتاب فارسي است ولي براي خواننده فارسي زبان با مشكلاتي همراه است وچون قصد اينجا نب تدوين تذكراتي براي عزيزان بوده نكاتي ازآن‌را گزينش كرده ام، حا ل اگركسي اصل متن را مي خواهد لازم است به خودكتاب مراجعه فرمايد.دربعضي موارد كه لازم بوده درشرح كتاب درپرانتز نكاتي عرض كرده‌ام او مي‌گويد (چون همه خيرها درنزد اوست، پس بايدجهت جان را به سوي اوانداخت )

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحيم

فصل : درابتدای همه کارها بنده باید استخاره کند، یعنی ازخدا خیرخواهد(چون همه خيرها درنزد اوست ،پس بايدجهت جان را به سوي اوانداخت )

فصل: درهرکاری که غرض نفسا نی باشد برکت نباشدودل ازمحل مستقیم به محل اعوجاج ومشغولی فرورود ودراین حال . یا غرض آن برآورده شود که هلاکت درآن است وکلید دوزخ بجز حصول مراد نفس نیست ویا غرضش برآورده نشود ، واگردل ازآن برکند نجات اودرآن است ،چراکه کلیددربهشت بجز منع نفس ازاغراضش نیست وخداوندفرمود« وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىفَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى » واغراض نفسانی یعنی بنده دنبال به غیرازخشنودی خداباشد ونجات نفسش راازعقوبت طلب کند وامیال نفسانی را بی حد بخواهد.

فصل: حجا ب دوگونه است .یکی حجاب رینی وحجا ب این هرگز برنخیزدویکی هم حجاب غيني است واین حجاب ازقلب سالك زودبرخیزد چنانچه خداوند درموردحجاب رینی فرمود« » وحکم آن ظاهرکرد وگفت چنانچه خداوند درموردحجاب رینی فرمود« كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَى قُلُوبِهِم مَّا كَانُوا يَكْسِبُونَ » يعني،اينها به سادگي اصلاح نمي شوند ، چون به جهت اعمالي كه انجام داده اند،قلبشان رازنگ رين گرفته است وحکم آن ظاهرکرد وگفت «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُواْ سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ أَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لاَ يُؤْمِنُونَ » يعني آنهايي كه كفر را كفرپيشه كردند،ديگر فرقي نمي كند ، اگر آنها را از سرنوشت زندگي كفر آلودشان بترسا ني ،يا نترسا ني، ايمان نمي‌آورند علتش رابیان کرد«طَبَعَ اللّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَسَمْعِهِمْ وَأَبْصَارِهِمْ وَأُولَـئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ درموردحجاب صفتي يا غيني حجاب صفتی یا غیبی .جنید گوید « الرین من جملة الوطنات والغین من جملة الخطرات » رين ازجمله وطناب وغين ازجمله خطرات است . وطن پا یداراست وخطر طاری واگذارواین کتاب صیقل دهنده دلهاست آن گاه که دل گرفتارحجاب غین باشد . سبب تدوين :متقاضی کتاب که اوابوسعید المجویری است ، ازمن خواست كه اندربیان کن مرا انرتحقیق طریقت تصوف وکیفیت مقامات ایشان وبیان مذاهب ومقامات ایشان واظهارکن مرا رموزواشا رات ایشان وچگونگی محبت خدا وند عزّوجل وکیفیت اظهارآن بردلها وسبب حجاب عقول ازکنهِ وماهیت آن ونفرت نفس ازحقیقت آن وآرام روح با صفوت آن وآنچه بدین تعلق دارد ا رما ملات آن جواب: بدان این علم دراین زمانه مندرس شده وتحقیق روی خوداز روزگارایشان پوشیده.

فصل:بدان این علم محل بعضی ازاسرارخداونداست وجواهر واعراض حجاب آن اسراراند و ارواح در این عالم به مزاج آن مشغول گشته وبمقارنه ازمحل اخلاص دورمانده و ازمحل نجات خود رمیده و بوی توحید ناشنیده و خداوند دوستان خود را از این عالم اعراض فرموده «ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا وَيُلْهِهِمُ الْأَمَلُ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ»

انما یخشی الله من عباده العلما ء ولی علم بی فایده را ذم کرد «یتعلمون ما یضّرهم ولاینفعهم »

اوعلم اندک عمل بسیارتوان گرفت وبایدعلم مقرون عمل باشد«المتعبدبلافقه کا لحمارفی الطا حونه

که هیچ جلونرود .پس عمل بی علم وعلم بی عمل هردوباطل است :ابراهیم ادهم می گویدسنگی دیدم برراه افکنده وبرآن نوشته که مرا بگردان وبخوان ،برگردامش ودیدم بران نوشته «انت لاتعمل بما تعلم فکیف تطلب مالاتعلم »انس بن مالک گوید «همة العلی ءالدرایه وهمه السفهاء الروایه»ازآنچه ازاخوات جهل ازعلماءمنتفی باشد.آنکه ازعلم عزّدنیا طلبد.زیرا که طلب جاه وعزّ ازاخوات جهل است .

فصل :علم دونوع است :یکی علم خداوند،یکی هم علم خلق ،وعلم بنده اندرجنب علم خدامتلاشی است چراکه علم وی صفت اوست وبه اوقائم است واوصاف حق رانهایت نیست،وعلم ماصفت ماست وبه ماقائم است واوصاف مامحدود، لقوله تعالی «ومااوتیتم من العلم الاقلیلا» علم اوبه اسرارلاحق وبه ظواهرمحیط است ،طالب رابایدکه اعمال اندمشاهده وی کند .

 حاتم الاصمّ گفت : چهارعلم اختیارکردم ازهمه عالم برستم : یکی آنکه دانستم خدارابرمن حقی است که جزمن نتواند گزاردپس به اَ دای آن مشغول گشتم دوم بدانستم که مرا رزقی است مقسوم که حرص من زیادت نشود ازطلب زیادتی برآسودم سوم بدانستم که مراطالبی است یعنی مرگ که ازآن نتوانم گریخت اورابساختم چهارم : بدانستم که مراخدائی است جلّ جلاله مطلّع برمن ،ازوی شرم داشتم وناکردنی رادست برداشتم وناکردنی رادست برداشتم ،که چون بنده عالم بودکه خداوند به اوناظراست نکندکه به قیمامت به وی شرم دارد.

فصل : علم بنده بایددرامورخداوندتعالی باشد ومعرفت او،وعلم وقت بربنده واجب است ،چه دراصول وچه درفروع

فصل : العلوم «علم من الله » «وعلم مع الله »و«علم بالله »علم بالله معرفت الله كه همه اولياءاوبه اورابدودانسته اندوازهدايت و،علم من الله علم شريعت است ،علم مع الله علم مقامات طريق حق وبيان درجات اولياست .علم مقامات طريق حق وبيان درجات اوليا است « العلم حيات القلب من الجهل ونورالعين من الظلمه »هركه رانورمعرفت نيست دلش به جهل مرده است هركه راعلم شريعت نيست دلش به ناداني بيماراست ،پس دل كفارمرده ودل اهل غفلت بيماراست . ابويزيدبسطامي مي گويد: (سي سال مجاهده كردم برمن هيچ چيز سخترازعلم ومتابعت آن نيا مد) قدم برآتش نهادي براي طبع آسا نترازآنكه برموافقت علم رفتن ،برصراط هزاربارگذشتن بردل جاهل آسا نترازآن آيدكه يك مسله ازعلم آموختن ،اندردوزخ خيمه زدن نزدفاسق دوست داشتني ترازيك مسله ازعلم بكاربستن ،پس برتوباد علم آموختن ودرآن كمال طلبيدن ،وكمال علم بنده جهل است به علم خداوند،بايدچندان بداني كه بداني كه نداني واين آن معني باشدكه بنده جزعلم بندگي نتواندداشت وبندگي حجاب اعظم است ازخداوندي

العجزعن درك الادراك ادراك والوقف في طرق الاخياراشراك

 آنكه بياموزد وبرجهل خود مصرباشد ،مشرك است وآنكه بياموزدواندركمال علم خودويرا معني ظاهرگرددوپنداردعلمش برخيزدوبداندكه علم وي بجزعجز اندعاقبت وي نيست كه نسيما ت رادرحق معاني تأ ثيرنباشد ،عجزاوازدريافت علم دريافت باشد.

درويشي رااندرراه خداوندمرتبتي عظيم ودرويشان راخطري بزرگ

 قال رسول الله : «اَللهُمَ احيني مسكيناً وامتني مسكينا واحشرني في زمرة المساكين » داريم كه دوستان خدا فقرا مسكين هستند.(ترجمه ).

 قا ل رسول الله «ولاتعد عيناك عنهم تريد زينه الحيوه الدنيا ولاتطع من اغفلنا قلبه ذكرنا فقررارسمي وحقيقتي است ، رسمش افلاس اضطراري است وحقيقتش اقبا ل اختياري ،آنكه حقيقت يافت روي موجودات برتافت وبفنا ء كل اندررﺅيت كل ببقاءكل بشتافت پس فقيرآن بودكه هيچ چيزش نباشد واندرهيچ چيز خلل نه ،بهشت اسباب غني نگرددوبه نيستي آن محتاج سبب نه ، وچودوعدم اسباب نزديك فقرش يكسان بودواگراندرنيستي خرم تربودروابود مشايخ گفته اند: هرچه درويش دست تنگتربودحال بروي گشاده تربود،زيراوجودمعلوم درويش راشوم بودتاحدي كه هيچ چيزرادربندنكندالابه همان مقداردربندشود،پس زندگاني دوستان حق باالطاف خفي واسراربهي است باحق ، نه به آلات دنيا ءغداروسراي فُجار

قال رسول الله : «الفقرعزُلاهله» پس چيزي كه اهل راعزبود مرنااهل راذُل بود عناي مرحق رانامي است به سزاوخلق مستحق اين نام نباشدوفقرخلق را نامي است بسزاوبرحق آن نام روانباشدوآنكه رابه مجازغني خوانند حقيقتاً غني نيست «والله الغني وانتم الفقراء» برنعمت شكرفرمودوشكرراعلت زيادت نعمت گردانيدوبرفقرصبرفرمودوصبرراعلت قرب گردانيد .

قوله تعالي «لئن شكرتم لازيدتكم » ونيزگفت «ان الله مع الصابرين »

ابوسعيدگويد «الفقرهوالغني بالله .....................ظلم من سُمّي ابْنُ آدم اميراً وقد سمّا ه ربُهّ فقيراً

ابوالقاسم قشيري گويد: من درفقروغناآن اختياركنم كه حق مرااختياركندومرادران نگاه دارد،اگرتوانگرداردغافل نباشم واگردرويش دارم ومعرض نباشم

فصل: فقرنه آن باشدكه دستش ازمتاع خالي بود، فقرآن بودكه طبعش ازمرادخالي بود،چنانچه خداوندويرامالي دهد،اگرمرادحفظ مال باشدش غني بود،واگرمرادترك مال باشدش هم غني بودكه هردوتصرف است درملك غيروفقرترك تصرف است علامه الفقرخوف زوال فقراست ..............،شبلي گويد الفقرلايستغني بشيءدون الله ،پس چون اوراياغني ويا توانگر شدي «نعت الفقرالسكون عندالعدم والبذل عندالوجود» چون بيابدخاموش باشدوچون بيابدديگري رابدان اولي ترازخودداندوبذل كند،پس آن راكه مرادلقمه باشدچون ازمرادبازمانددلش ساكن بود،وچون آن لقمه پديدارآيدآن راكه اوليترازخودداند،آنرابدودهد، سكونش درحال عدم رضا بود وبذلش درحال وجود،محبت ازآنكه راضي قابل خلعت بودواندرخلعت نشان قربت ،ومحبت تارك خلعت بودچراكه اندرخلعت نشان فرقت ،،سكونش اندرعدم انتظاروجودبودوچون موجودگشت آن وجودغيروي بودوي راباغيرآرام نبود،ترك آن گويد جنيدگويد«الفقرخلّوالقلب عن الاشكال »

شبلي گويد«الفقربحرالبلاءربلاءُ هُ كلٌّ عزٌ » درويش درياي بلااست وبلاءوي جمله عزّ است ،عزّنصيب غيراست ،مبتلادرعين بلااست ازعزّ اوراچه خبر تابمشا هدت رسد ، پس عزيز بنده اي باشدكه باربلاءِ دوست كشد،عزّآن بودكه بنده رابحق حاضركند وذل آنكه غايب كند، بلاءِ فقر نشان حضوراست وراحت غنانشان غيب ، پس حاضرِ به حق عزيزباشد وغايت ازحق ذليل

جنيدگويد« يا معشرالفقراء انّكم انَّما تعرفون بالله وتكرمون لله فانظرواكيف تكونون مع الله اذا خلوتم به »اي گروه درويشان ، شمارامنسوب به خداوندشناسند ،وبراي خداوندشماراتكريم كنند، بنگريد اندر خلوت باوي چگونه باشيد، يعني خلق شمارادرويش خوانندحق شمارابگذارند، شما حق طريقت درويشي چگونه خواهيدگزارد، خنك اورا كه خلقش اوراازحق دانندواوازحق باشد، وعزيزترآنكه خلق اورا نه ازحق دانندواوازآن حق بود، تاچشم خلق ازاوفرودوخته باشدوازمشغولي خلق فارغ مرادازعدم وفنااندرعبارات اين طايفه سپري شدن آلت مذموم بود،دراين حال آنچه بردرويش گذرداوراه آن چيزباشد نه راه برآن ،پس هيچ چيزرابخودنكشدوازخوددفع نكند،همه ازآن غيراست .

قال الله تعالي :عبادالرحمن الذين يمشون علي الارض هونا و اذا خاطبهم الجا هلون قالواسلاما

قال رسول الله: من سمع صوت اهل التصوف فلايوُ من علي دعائهم كتب عندالله من الغا فلين .

نام لطايف اشيا ء صفوآن چيز باشد ونام كثايف اشياءكدرآن باشد ،پس چون اهل تصوف اخلاق ومعاملات خودرامهذّب كردند وازآفات طبعيت تبّرا جستند ،ايشان راصوفي خواندوازآنجا كه صفارااصلي وفرعي است ،اصلش انقطاع ذل است ازاغيار،وفرعش خلّودست ازدنيا غدّار،انقطا ع يعني :«مَن نظرالي الخلق هلك ومن نظرال يالحق ملك » خُلودست ازدنيا با اخذدوگنج بي نهايت يعني محبت خداي تعالي ومتا بعت رسول الله صلي الله عليه وآله چون دل ازتعلق صفودنيا آزادگشت دست ازكدرآن خالي گردانيد واين دوصفت صوفي صادق بود .كدرازصفات بشربود وصوفي حقيقي اوست كه ازكدرگذركرده باشد ،چون زنان مصركه درحين مشاهده يوسف ازبشريت خودرها شدند:مشا يخ ازاين طريق گفت اند : ليس الصفا من صفات البشرلانََّ البشرمَدَ ر لايخلومن كدر چراكه مدار مَدَر جزبركدرنيست ،الصفاصفۀ الْاَ حباب وهم شموسٌ بلاسحاب ، چراكه ازصفت خودفاني وبه صفت دوست باقي ؛ چنانچه حارثه بودوپيامبر« صلي الله عليه وآله» درمورد وي فرمود « عبد نَوّرَالله قلبه بالايما ن » چنانچه گفته اند: ضياءالشمس والقمراذا اشتركا انموذ ح من صفا ء الحب والتوحيد ، مثا ل صفاءمحبت وتوحيدكه درقلب موُمن جمع شود، دل به نورتوحيد ومحبت ،عرش راببندودردنياازعقبي مطلع شود، اگربنده به هيچ صفت حميده خودننگرد ،وبه آن معجب نگردد، حالش ازادراك عقول غايب وروزگارش ازتصرف ظنون منزه گرددتاحضورش را ذهاب(غيبت ) نباشد ووجودش رااسباب نه .« لِاَ نَّ الصفاء حضورٌبلاذهاب ووجودٌبلااسباب »حاضر باشدبي عيب وواجد يباشدبي سبب چون به اين درجه برسد ازدنياوعقبي فاني گرددوزروكلوخ بنزدوي يكسان شود.چنانچه حادثه درجواب پيامبر«صلي الله عليه وآله »گفت «اصبحتُ موٴمناً حقاً» قال رسول الله : اُ نظرماتقول حارثه اِنّ لكلّ شي ء حقيقهً فماحقيقهايما نك ؟ فقا ل «عزلت نفسي عن الدنيا فاستوي عندي حَجَرها وذَهَبَها وفَضَّتَها وَمَدَرَها فاسرتُ ليلي واطماٴتُ نهاري حتي صرت ُكاني اَنظرالي عرش ربي بارزاً وكانّي انظرالي اهل الجنه يتزاورون فيها (يا يتغامزون فيها) وكاني انظرالي اهل الناريتصارعون فيها پيامبر« صلوات الله عليه وآله» سه مرتبه فرمودند«عرفتَ فالزمصوفي نامي است كاملان ولايت راومحققان اولياء را.گفته اند«من صافاه الحب فهوصاف ومن صافاه الحبيب فهوصوفي آنكه مستغرق دوستي شودوازغيردوست بري شود صوفي بود.

فصل: ذالنون مصري گويد الصوفي اذانَطَقَ با نَ نطقه من الحقايق وان سكت نطقتْ عنه الجوارحُ بقطع العالا يق :صوفي گفت آن است كه چون بگويد بيان نطقش حقايق حال وي باشد .يعني نگويد كه اوآن نباشدوچون خاموش باشد معاملتش معبِّرحال وي باشد بقطع علايق حال وي ناطق شود،يعني گفتارش همه براصل صحيح باشد.

ابوالحسن نوري گويد: التصوف ترك كلّ حظّ النفس بازفرمود« اصوفيه الذّينِ صَفَت ْ ارواحهم فصاروافي الصَّف الْاَوّل بين يَدَيِ الحق » جانشان ازكدورت بشري آزادوازآفت نفس صافي شده وازهوي خلاص يافته تا دردرجه اعلي وصف اول باحق بيارميده اند وازغيروي رميده ويا فرموده «الصوفي اَلَّذي لايَملك َولاُيملك »هيچ چيز دربندوي نايد، وي اندربندهيچ چيزنشود، هيچ چيزازمتاع دنيا ملك نكندوحوداندرحكم نفس نيايد،سلطان ارادت خودراازغيربگسلدتاغيرطمع بندگي ازوي بگسلد« االتصوف صفاء السَّرمن كدورۀ المخالفه »كه سرّراازمخالفت حق نگهدارد «الصوفي في لايري في الدارين مع قال الله تعالي :عبادالرحمن الذين يمشون عل يالارض هونا واذا خاطبهم الجا هلون قالواسلاما

قال رسول الله: من سمع صوت اهل التصوف فلايوُ من علي دعائهم كتب عندالله من الغا فلين نام لطايف اشيا ء صفوآن چيز باشد ونام كثايف اشياءكدرآن باشد ،پس چون اهل تصوف اخلاق ومعاملات خودرامهذّب كردند وازآفات طبعيت تبّرا جستند ،ايشان راصوفي خواندوازآنجا كه صفارااصلي وفرعي است ،اصلش انقطاع ذل است ازاغيار،وفرعش خلّودست ازدنيا غدّار،انقطا ع يعني :«مَن نظرالي الخلق هلك ومن نظرال يالحق ملك » خُلودست ازدنيا با اخذدوگنج بي نهايت يعني محبت خداي تعالي ومتا بعت رسول الله چون دل ازتعلق صفودنيا آزاگشت دست ازكدرآن خالي گردانيد واين دوصفت صوفي صادق بود .كدرازصفات بشربود وصوفي حقيقي اوست كه ازكدرگذركرده باشد ،چون زنان مصركه درحين مشاهده يوسف ازبشريت خودرها شدند:

مشا يخ ازاين طريق گفت اند : ليس الصفا من صفات البشرلانََّ البشرمَدَ ر لايخلومن كدر چراكه مدار مَدَر جزبركدرنيست ،الصفاصفۀ الْاَ حباب وهم شموسٌ بلاسحاب ، چراكه ازصفت خودفاني وبه صفت دوست باقي ؛ چنانچه حارثه بودوپيامبر درمورد وي فرمود «عبد نَوّرَالله قلبه بالايما ن » چنانچه گفته اند: ضياءالشمس والقمراذا اشتركا انموذ ح من صفا ء الحب والتوحيد ، مثا ل صفاءمحبت وتوحيدكه درقلب موُمن جمع شود، دل به نورتوحيد ومحبت ،عرش راببندودردنياازعقبي مطلع شود، اگربنده به هيچ صفت حميده خودننگرد ،وبه آن معجب نگردد، حالش ازادراك عقول غايب وروزگارش ازتصرف ظنون منزه گرددتاحضورش را ذهاب(غيبت ) نباشد ووجودش رااسباب نه .« لِاَ نَّ الصفاء حضورٌبلاذهاب ووجودٌبلااسباب »حاضر باشدبي عيب وواجد يباشدبي سبب چون به اين درجه برسد ازدنياوعقبي فاني گرددوزروكلوخ بنزدوي يكسان شود.چنانچه حادثه درجواب پيامبر گفت «اصبحتُ موٴمناً حقاً» قال رسول الله اُ نظرماتقول حارثه اِنّ لكلّ شي ء حقيقهً فماحقيقهايما نك ؟ فقا ل «عزلت نفسي عن الدنيا فاستوي عندي حَجَرها وذَهَبَها وفَضَّتَها وَمَدَرَها فاسرتُ ليلي واطماٴتُ نهاري حتي صرت ُكاني اَنظرالي عرش ربي بارزاً وكانّي انظرالي اهل الجنه يتزاورون فيها (يا يتغامزون فيها) وكاني انظرالي اهل الناريتصارعون فيها .

پيامبر سه مرتبه فرمودند «عرفتَ فالزم صوفي نامي است كاملان ولايت راومحققان اولياء را.گفته اند«من افاه الحب فهوصاف ومن صافاه الحبيب فهوصوفي آنكه مستغرق دوستي شودوازغيردوست بري شودصوفي بود.

فصل: ذالنون مصري گويد الصوفي اذانَطَقَ با نَ نطقه من الحقايق وان سكت نطقتْ عنه الجوارحُ بقطع العالا يق :صوفي گفت آن است كه چون بگويد بيان نطقش حقايق حال وي باشد .يعني نگويد كه اوآن نباشدوچون خاموش باشد معاملتش معبِّرحال وي باشد بقطع علايق حال وي ناطق شود،يعني گفتارش همه براصل صحيح باشد.

ابوالحسن نوري گويد: التصوف ترك كلّ حظّ النفس بازفرمود« اصوفيه الذّينِ صَفَت ْ ارواحهم فصاروافي الصَّف الْاَوّل بين يَدَيِ الحق » جانشان ازكدورت بشري آزادوازآفت نفس صافي شده وازهوي خلاص يافته تا دردرجه اعلي وصف اول باحق بيارميده اند وازغيروي رميده ويا فرموده «الصوفي اَلَّذي لايَملك َولاُيملك »هيچ چيز دربندوي نايد، وي اندربندهيچ چيزنشود، هيچ چيزازمتاع دنيا ملك نكندوحوداندرحكم نفس نيايد،سلطان ارادت خودراازغيربگسلدتاغيرطمع بندگي ازوي بگسلد «التصوف صفاء السَّرمن كدورۀ المخالفه »كه سرّرا ازمخالفت حق نگهدارد «الصوفي في لايري في الدارين مع الله غيرُالله » شبلي :چون غيرنبيندخودرانبيند.

چنيد گويد: التصوف مبتّي علي ثمان خصال : السخا «ابراهيم » الرضا «لاسماعيل » الصبر«لايوب» الاشاره«لزكريا»الغربه«يحيي»ليس الصوف«لموسي » السياحه «ليعسي »والفقر(لمحمد)

علي بن بندارالصيرافي النيسابوري گويد:التصوف اسقاط الروُيهَ" للحق ِ ظاهراً وباطنا ، ظاهراً وباطناً خودرا بيند وجمله حق را بيند ،هرچه هست تاُ ييد وتوفيق حق است التصوف استقامه الاحوال مع الحق ، ولذا احوال ، سرّ صوفي راازحال نگرداند چراكه دردل ،اوصيد محول الاحوال باشد پس احوال ،اوراازاستقامت خارج نكند

فصل : اندرمعاملاتالتصوف كلّه اداب ،لكل وقت ادب ، ولكل مقام ادب ، ولكل حال ادب ، فمن لزم آداب الاوقات بلغ مبلغ الرجال ومن ضيعّ الاداب فهربعيذَمن حيث يظنّ القرب ومردود، من حيث يظن القبول .چراكه هروقت وحالي راادبي باشدواگرنكند رعايت آداب،دورباشد ازپنداربه نزديكي ومردودباشدازگمان بردن به قبول حقليس التصوف رسوماً ولاعلوماً ولكنهّ اخلاقٌ ، چراكه اگر رسوم بودي مجاهدت حاصل شدي واگر علوم بودي به تعليم التصوف حسنُ الخلق : هم با حق بگذلرداوامراورا بي ريا ، هم باخلق بحفظ حرمت مهتران وشفقت بركهتران وانصاف هم جنسان وهم باخود متا بعت هوا وشيطان نكردن ، تا ازنيك خويان باشد يعني خُلق قرآني كه فرمود: خذالعفووأ مُربالمعروف واَعرض عن الجا هلين .مذهب تصوف همه جدّ است آنرا به هزل مياميزيد: وازاهل تقليد بدان بگريزيد ،چون حرص سلطان رابه جورافكندوطمع عالم رابفسق ،وريا زاهدرابه نفاق ،هوا نيزصوفي را بپاي كوفتن وسرودگفتن افكند.

قال رسول الله عليكم بلباس الصوف تجدون حلاوهالايمان في قلوبكم پيامبراسلام «ص » لباس پشمين مي پوشيدوبرحمارسوارمي شد رسول گرامي رافرمان آمدكه جامع كوتاه داشته باشد « ثبا بك فطّر » اويس قرني راديدم جامعه پشمين با رقعها برآن وهفتاد ياربدوي راديدم همه راجامعه پشين بود.البته اهل حق اجل ازآنند كه باجامعه معرو ف شوند، مشايخ اين لباس پوشيدندتادرميان خلق علامت شوندوجملة خلق پاسبان ايشان گردند، اگر يك قدم برخلاف نهند همه زبان ملامت درايشان درازكنند

«المرقّعه قميص الوفا ءلاهل الصفاء وسربال السرورلاهل الغرور:پيراهن وفاء.براي اهل صفا است ولباس سروراست اهل غروررا،تااهل صفا بپوشيدن آن ازكوتين مجردشوند، وازمألوفات منقطع گردند،واهل غروربدان ازحق محجوب شوند، وازصلاح با زمانند

\*فصل: شرط مرقعات اينكه ازبراي خفت وفراغت سازدوهركجا پاره شودرقعة برآن گذاردعيسي بن مريم مرقعه داشت كه وي رابه آسمان برد،واورادرخواب ديد ند با مرقعه صوف وازهررقعه نوري مي درخشيد، پرسيدند اين انوارچيست ؟گفت « انواراضطرارمن است كه هرپارة ازاين بضرورتي دوختم ،خداي عزّوجل هررنجي راكه به دل من رسانيده است آن رابرايم نوري كرده »گروهي هرچه خدارساند مي پذيرند، لباسي كه سبب قرب خداوندوبرموافقت اولياءخداباشدلباس است اگرانسان خودرادردرجه خادمان خلق آوردوخدمت جمله برخودواجب دانست ودرخدمت به حق ازهمه حظّهاي خويش ازدنيا وعقبي منطقع گرديد وفقط حق راپرستش كند:ومرعات دل خودكندباجمع كردن همتش وبرداشتن هموم مختلف ازآن ودل رادرحضرت اُنس ازمواقع غفلت نگهداردشت ،اد ب كامل رارعايت كرده وپوشيدن مرقعه ازسرتقليد نكرده وازفرازونشيب طريقت گذشته شرطپوشيدن مرقّعه پوشيدن كفن باشدكه اميدازلذت حيات منقطع كنندودل ازراحت زندگاني پاك گردانندوعمرخودبجمله برخدمت حق جلّوعلاوقف كنند وبكليت ازهواي خودتبرّا كنند اگركسي لباس اولياءآلت جمع دنيا سازدبراي اوآن لباس پيش ندارد،ديديم مرقعه پوشاني كه ازبرزگري گندم گدايي مي كنند،پيرما گفت «پيران ايشان حرص مريدجمع كردن داشتند واينهاحرص دنيا جمع كردن ،حرصي ازحرصي اوليترنيست»

عده اي گفتند:فقرفناي كل است وانقطاع اسرار،وصفوت مقامي است ازمقامات آن ، چون فنا حاصل آيد مقامات ناچيزگردد.

عده اي گفتند فقرشيءموجوداست اسم پذير وصفوت صفاست ازكل موجودات وصفا عين فنا بود وفقرعين غنا ، پس فقرازاسامي مقاماتست وصفوت ازاسامي كامل هركدام نامي راكه معظم ترباشد نزديك آنها براي معني برسند ،عدهاي تعلقا تشان بگذارند نام فقرمعظم شد برايشان ،گروهي رفع كدورات وفنا وآفات كنند پس صفوت مقدم شدبرايشان .

ابوالحسن شمعون مي گفت :طبع رااندرفنا ونگونساري مشربي تمام است واندربقاء وعلّو نيز همچنان ،چون من اندرمحلي باشم كه تعلق آن به فنا باشد صفوت رامقدم گويم برفقروچون اندرمحلي باشم كه تعلق آن ببقا باشدفقررامقدم گويم برصفوت فقرعزّ باشدومسكنت ذُل كه يكي اعتمادش به خداست ويكي براسباب وگاهي اين دولغت درحالي هم بكارمي روند.

رسول خدا «صلوات الله عليه وآله » تابرهان بروي نيامده وحي بدو نپيوست نزديك همه نيكنام بودوچون خلعت دوستي برسروي افكند ندخلق زبان ملامت براودرازكردندوگروهي گفتند كاهن است وگروهي گفتند شاعراست وگروهي گفتند كاذب است وماننداينها وخدادرموردمؤمنان فرمود«لايخافون لومۀ لائم ذالك فضل الله يؤتيه من يشاءوالله واسع عليم » سنت خدا چنين رفته است كه هركه حديث وي كندعالم رابه جمله ملامت كننده وي گرداندوسرّ وي راازمشغول كشتن به ملامت ايشان نگاه دارد واين غيرت حق باشدكه دوستان خودراازملاحظه غيرنگاه دارد،پس خلق رابرايشان گماشتند تازبان ملامت برايشان درازكنند ونفس لوامه راگماردشان تاهرچه مي كنند عجب نياورد وتقصيرخودببينندودرورطه عجب نيفتند ،پس آنكه پسنديدند وملائكه اورا نپسنديد ندواوخودراپسنديد وآدم برعكس گفت « ربنا ظلمنا انفسناء« تاخلق عالم بداندكه مقبول ما ،مهجورخلق باشد ومقبول خلق ،مهجورما است ،لاجرم ملامت خلق ،غذاءدوستان حق است آنچه روي همه خلق بدان بُودسلامت وبي بلايي است ،واهل ملامت راپشت بدان بود هيچ چيز انسان راازساحت الهي دورترنكردازاينكه نزدخلق انسان موردپسند باشد ،وانسان جان ودل به آن دهدوازخداي تعالي ازاين طريق بازماند،خائف پيوسته مي كوشدكه ازمحل خطردورباشد،ودراين كوشش طالب رادوخطرباشد يكي خوف حجا ب خلق يكي دوري ازفعل اوراتحسين كنند.اختياركردن ملامت تن ازبراي سلامت دل بنزدمن ،نه بايدچون رياكار،خودراازخلق سپري كن ،گروهي به خلق مشغولند وپندارندكه خلق نيزبه ايشان مشغولند .پس هيچكس تورا نبيند ،توخودرا مبين ،آفت روزگارتوازديده تواست من هرگاه طعن مردم برايم زيادت ميشد،دلم خوشترمي گشت ومسائلم حل ميشد.

دارنا فانيّه واحوالنا ماريه وانفا سنا معدوده وكسلنا موجود، سراي ماگذرنده است احوال ما اندرآن عاريت وكاهلي ما ظاهر، پس عمارت سراي فاني ازجهل است واعتماد برحال عاريتي ازيله ودل برا نفاس محدود نهادن از غفلت وكاهلي رادين خواندن ازغبن آنچه عاريت بود بازخواهند وآنچه گذرنده بود نماند وآنچه اندرعددآيدبرسد وكاهلي راخوددارد نيست دنيا راچندان ارزش نيست كه خاطر بدان مشغول داري ،كه هرگاه بفاني مشغول شوي ازباقي محجوب گردي ،چون نفس ودنيا حجاب طالب آمد ازحق ،دوستان حق ازهردواعراض كردند، چون دانستندكه عاريت است ،عاريت ازآن ديگراست ،تصرف ازملك كسان كوتاه كردند.

چون بنده راخداي عزوجل بكمال صدق برساند وبمحل تمكين مكرم گرداند منتظرواردحق باشد تابرچه صفت آيدچه بصورت فقيروچه بصورت امير

عزلت ازحق به فعل بود وانقطاع ازخلق به دل ،كه دراين حال اگرچه درميان خلق بوده ، ازخلق جدا بودودلش به حق آويخته باشد.

تسليم درحال بلا مانند قول جبرائيل «ع »ابراهيم «ع »راكه گفت هَل لَكَ مِن حاجه؟ گفت « امّا اليك فلا»حسبي من سؤال علمه بحالي

جنيدگفت :شيخنا في الاصول والبلاءعلي المرتضي ،آن حضرت سائل وصيت كردكه «لاتجعلّن اكبرشغلك باهلك وولدك فان يكن اهلك وولدك من اولياءالله فان الله لايضيع اوليائه وان كانوااعداءالله فماهمّك وشغلك لاعداءالله» يعني دل ازغيرخدامنقطع گردان ،چنانچه موسي عليه السالم دخترشعيب عليه السلام رادرحالي سخت رهاكردوابراهيم هاجرواسماعيل رابوادي غيردي زرع گذاردوتسليم خداوندنمودواينهارااكبرشغل ننمودند،چراكه امورجهان برآمددرحال تسليم به حق حضرت درجواب سائل كه پرسيدپاكيزه ترين كسبهاچيست ؟غناءالقلب بالله ،وهردل كه به خداي تعالي غني باشدنيستي دنياآن رادرويشي نكندوهستي دنياشاديش ندهد.

آنها كه به طهارت مخصوصند:جگربند مصطفي وريحان دل مرتضي وقره العين زهراابومحمدالحسن بن علي كرام الله وجهه فرمود: «عليكم السرائرفانَّ الله تعالي مُطَلَعٌ عل يالضمائر » چراكه بنده مخاطب است به حفظ سّروازآن جمله ،شمع آل محمدوازجمله علايق مجردسيدزمانه خودابوعبدالله الحسين بن علي،‌قبله اهل بلاوقتيل دشت كربلا، حضرت فرمود:«اَ شْفَقِ الاَحوانُ عَلَيْكَ دينُك»

كه سفيق ترين برادران توبرتودين تواست پس خردمندآن است كه بفرمان مشفقان باشد.وازجمله زين العا بدين وشمع الاوتاداست، ازوي پرسيدند كه سعيدترين اهل دنيا وآخرت كيست ؟ فرمود«مَنْ اذا رِضيً لم يحمله رضاه علي الباطل ،واذا سخط لم يخرجه سخطه مِنَ الحق » چرا كه انسان مستقيم نه رضايش اورا به باطل بكشاندن ونه چون خشم گيردازحق خارج گردازجمله اهل بيت رابياورم كتبِ بسيارنيازاست .

پيامبرخطاب به ااصحاب صفه فرمود: بشارت مرشما راوا نكه لزپس شما بيايند بصفت شما كه اندرفقرخودراضي باشند،ايشان رفيقان من ا ند اويس قرني كه ازتا بعين است گفت « السلامه في الوحد» سلامت درتنهائي است وگفت «عليك بحفظ قلبك »كه قلب ازانديشه غيرنگهداردومتابع حق گرداندبه مجاهدت ونيزخودرامتابع دل گرداند بمشاهدت گفته اند:«انّ صحبه الاشرارتُورثُ الظَنَّ با لْاَخيار»

سعيدبن مسيب ازتا بعين گويد:« اِرضِ باليسير من الدنيا مع سلامه دينك ،كما رضي قومُ بكثيرها مع ذهاب دينهم «كه بايد راضي شد به اندكي ازدنيا باسلامت دين آنطوركه اكثرمردم به زيادي ازدنياورفتن دينشان راضي شدند.يعني فقرباسلامت دين بهترازغناي باغفلت است ،فقيرچون دردل نگردانديشه زيادت نيا بدواندردست خودنگردقناعت يابد ،چون اندردل نگردانديشه زيادتي دنيايابدواندردست خودنكرددنياي پرنشيب بيند.چون بلابيايدغافلان گويند« الحمدالله»كه برتن نيامدودوستان گويند«الحمداللهه » كه بردين نيامداگرتن اندربلابود چون دل اندرلقاء بودبلاتن خوش گردد،وچون دل اندرغفلت بوداگرچه تن اندرنعمت بودآن نغمت گردد،به حقيقت رضا بقليل دنيا،كثيردنيابود،ورضابه كثيردنياقليل دنيابود،زيراقليل آن چون كثيرآن است .« ذكرالله حلالٌ ليس فيه حرامٌ وذكرغيره حرام ليس فيه حلال»

مالك بن دينار:ازاوست كه گفته است .«اَحَبَّ الا عمالِ عَلََّي الْاِخلاصَ فِي الْاعمال » چراكه عمل به اخلاص عمل گردد،هم چنانكه جسد به روح زنده است .حبيب بن سليم :ازاوست كه به سائل چنين پندداد :لا تَجْعَلْ قَلْبَكَ صَنْدُوق الْحِرص و بطنّك وِعاءّ الْحًرام چرا كه مسلّم هلاك خلق در اين دو چيز است .ابوحازم المدني را پرسيدند : ما مالك ؟ قال الرضا عن الله و الغناء عن الناس : چرا كه هر كه به حق راضي بود از خلق مستغني بود و راه بجز به درگاه حق نشناسد .

عبد الله مبارك مروزي : از او پرسيد ند « كًيْفً طًريقٌ اٌلًي الله ؟ » فًقال «لَوْ َعرْفتَ الله َلَعَرَفْتَ الطَّريقُ اليه »،فقال اَعْبُدُ مَنَّ لا َاعْرَفَهُ و تَعْصي َمنْ تَعْرُفه ) : كه اگر او را بشناسي راه به او را هم بداني و گفت مي پرستم آنرا كه نمي شناسم و عاصي شوي كسي را كه مي شناسي چرا كه معرفت خوف ايجاد مي كند و تو را ايمن مي بينم و نيز گفت «اَسُّكُو نُ حَرامٌ عَلي ُقلُوبِ َاوْليائه »دل دوستانش ساكن نگردد و در دنيا مضطرب اند در حال طلب و در آخرت مضطرب اند در حال طرب ، در دنيا به غيبت از حق سكونت بر ايشان روا نيست و در عقبي بحضور حق و تجلي و روئيت قرار بر ايشان روا نه ، پس دنيا مر ايشان را چون عقبي و عقبي چون دنيا ، زيرا ريشه سكونت دل دو چيز است يا رسيدن به مقصود يا غفلت از آن ، رسيدن به مقصد دل در دنيا و عقبي روا نه تا دل به شدت محبت ساكن شود ، و غفلت بر دوستان وي نيز حرام است تا دل از حركت طلب ساكن شود .

فضيل بن عياض : ازاوست كه « مَنْ عَرَفَ اللَهَ حَقٌ مَعْرِفَتِه عَبَدَهُ ِبكُلَّ طاقَتِه » زيرا چون او را به انعام و احسان و رأفت شناسد ، دوستش گيرد و در تبع طاعتش كند تا طاقت دارد، چرا كه فرمان دوستان كردن دشوار نباشد پيامبر در رابطه باآنهمه ، دعاها و عبادات طاقت فرسا مي فرمود : « أفلا أكونَ عبداً شكوراًُ ؟» چون او كرم خداوندي كرده نبايدمن نيز از راه بندگي ، از راه شكر به استقبال نعمت روم ؟ گفت : خداي عزوجل چون بنده اي را دوست دارد اندوهش بسيار دهد و چون دشمنش دارد دنيا بر وي فراخ كند . و گفت دست بر داشتن از عمل از بهر مردمان ريا بود و عمل كردن از بهر مردم شرك بود و اخلاص آن بود كه حق تعالي او را از اين دو خصلت نگاه دارد .پيامبر به ابن عباس آنگاه كه درخواست كرد مرا بر قومي امير كن فرمود : « بك نفسك » تو را بر تو امير كردم يعني يك َنفَس تو در اطاعت خداي بهتر از هزار سال طاعت خلق ترا است چرا كه اميري در قيامت بجز ندامت نباشد ( خدايا اطاعت خلق را از خود مي خواهم چه كنم ؟ اطاعت نفس از خودت را به من عطا كن )چون عمر بن عبد العزيز بخلافت رسيد ، بزرگان را بخواست و گفت : به اين بليات مبتلا شدم تدبير من چيست ؟ يكي گفت : اگر مي خواهي فرداي قيامت ترا نجات باشد پيران مسلمان را چون پدر خود بدان ، و جوانان را چون برادر و كودكان را چون فرزندان ، همۀ ديار اسلام خانه تو اند و اهل آن عيالان تو، زيارت كن پدر را وكرامت كن برادر را و نيكوئي كن با فرزند . فضيل به هارون گفت : من از روي خوب تو بر آتش دوزخ مي ترسم كه گرفتار شود بترس از خداي تعالي و حق او بهتر از اين بگزار.

ا بوالفيض ذوالنون بن ابراهيم مصري :علامت دوستي خداي عزَّوجل متابعت كردن دوست خدا ي است محمدصلي الله عليه وآله اندرخويها وفعلهاي اووبجا آوردن امروسنت اوازاوپرسيدند ،سفله كيست به گفت آنكه بخداي راه نداردونياموزد.حكمت درمعده اي كه پرازطعام باشد قرارنگيردگفت :توبه عام ازگناه بود،وتوبه خاص ازغفلت ازاوست كه گفت «العارف كل يوم اخشع لانَّهُ في كل ساعه اقرب »

 هرروزعارف ترسان وخاشعتر باشدزيراكه هرساعت مقربتر بودوآنچه نزديكتربودلامحاله حيرت وي بيشتربودوخشوعش زيادتربجهت آگاهي وي ازهيبت وجلال وسلطان ح قكه بردلش مستولي شده وخودراازوي دورنبيند،چنانچه موسي عليه السلام پرسيد« يا ربَّاين اطلبك؟»قال عندالمنكره قلوبهم »آنجاكه دل شكسته وازاخلاص خودنوميدگشتند،پس مدّعي بي ترس وخشوع، جاهل بودونه عارف.

ابواسحاق ابراهيم ادهم :ازدست كسب خويش خورد يوگفت :طعام حلال خوروبرتونه قيام شب است ونه روزه روز دعاي كرد«يار بمراازدل معصيت به عزّطاعت كه به اوگفتند :گوشت گران است به گفت ارزان بكنندومخريد درزمان حكومت بلخ آن آهويي كه ابراهيم تعقيبش مي كردبه سخن درآمدكه ازاوست كه گفتند «اتخذالله صاحباً وذرالناس جا نباً» خدايتعالي رايارخود دار وخلق رابجانبي بگذارچراكه صحت اقبال بنده به حق اعراض ازخلق راپيش آوردوصحت حق اخلاص باشد اندگزاردن فرمان وي واخلاص اندرطاعت ازخلوص محبت باشدوخلوص محبت حق ازدشمني نفس وهواخيزدكه هركه با هوا آشنا بودازخداي عزوجل جدا بود وهركه ازهوابريده باشدباخدا آرميده باشد پس همه خَلق توئي اندرحق تو، چون ازخودا عراض كردي ازهمه اعراض كردي مي گويد: چون باديدن رسيدم پيري بيامد ومراگفت يا ابراهيم مي داني كه اين چه جايي است كه توبي زادوراحله ميروي ؟دانستم شيطان است به چهاردانك سيم بامن بودكه اندركوفه زنبيلي فروخته بودم ازجيب برآوردم وبينداختم ونذركردم كه بهرميل چهارصدر«كعت نماز» كنم چهارسال اندرباديه بمانم وخداوند تعالي بوقت حاجت بي تكلف روزي ميرساندواندران ميان خضرپيامبررابامن صحبت افتادونام بزرك خداوندتعالي مرا بياموخت ،آنگاه دلم بيكبارازغير فارغ شد.

بشر حافي : به خواب ديدندش گفت خدامرابيامرزيدوگفت بخورايكه براي مانخوردي وبياشام اي آنكه براي مانياشاميدي ،پرسيدنش نان با چه خورم گفت عافيت يادكن ونان خورش كن .گفتندچراپاي برهنه اي ،گفت :زمين بساط وي است ومن رواندارم كه بساط وي سپرم وميان پاي من وزمين واسطه باشد،جراكه پاي افزارحجاب وي آمد( گفته حلاوت آخرت نيابدآنكه دوست داردكه مردمان وي رادانند)گفت «:من اراده انيكون عزيزاًفي الدنيا شريقاً فيالا خره فليجتنب ثلثا ،لايسأ ل احداً حاجهً ولايذكراحداً بسوءٍ ولايجب احداًاِلي طعام » هركه خوا هددردنيا اندردنيا عزيزباشد وا ندرآخرت شريف گربايدازسه چيز بپرهيزد، ازمخلوقات حاجت نخواهدكه حاجت به خلق (دليل بي معرفتي)است ، كه استغا نه المخلوق الي المخلوق كاستعا نه السجون المسجون وامّا هركه كسي را بدگويد آن تصرّ فست كه درحكم خدايتعالي مي كند بدا نجت كه آن كس وفعل وي آفريده خداست عزّوَجلّ ، آفريده وي را بركه ردّ مي كني ، وآنكه فعل راعيب كند فاعل راعيب كرده بجز آنكه كافررابرموافقت من ذم كنيد، امّا آنچه گفت ازنان خلق بپرهيزيدكه رزاق خدااست جل جلاله ، اگرمخلوق را سسب روزي توگرداند اورامبين وبدان كه آن روزي تواست كه خدا ي تعالي بتورسا نيد واگر اوپنداردازآن وي است ، بدان برتومنت نهدويرا اجابت نكن .

ابويزيد طيفوربن عيسي البسطامي:بپرسيدند اين پايگاه بچه يافتي به گفت به شكمي گرسنه وتني برهنه:جنيد:گفت ابويزيداندرميان ماچون جبرئيل «ع »است «عملتُ في المجا هده ثلثين سندفما وجدت شيئأً اَ شدعليّ من العلم ومتابعته ولولااختلاف العلي ءلبقيتُ واختلاف العلما ءِ رحمه الافي تجريدالتوحيد »سي سال مجاهده كردم هيچ چيزنيافتم كه برمن سخت ترازعلم ومتابعت آن باشد،اگراختلاف علماء نبودي من ازهمه چيز بازماندي وحق دين نتوانستمي گزاردواختلاف علما رحمت است بجز اندرتجرد،چراكه طبع به جهل بسياركارتوان كرد بي رنج .گفت :اندراصل توحيددوئي صورت نگيردوراه دوستان ازوحدانيت بوحدانيت ،يكباربه مكه رفتم خانه مفردديدم ،گفتم حج مقبول نيست كه من سنگها ازاين جنين بسيارديدم ،بارديگربرفتم خانه ديدم وخداوند خانه ديدم ،گفتم كه هنوزحقيقت توحيدنيست ،بارسوم همه خداوندخانه ديدم وخانه نه به سرّم فروخواند نه يا بايزيداگرخودرانديدي وهمه عالم رابديدي مشرك نبودي وچون همه عالم نبيني وخودرا ببيني مشرك باشي .

ابوسليمان داودبن نصيرطائي:بيست دينارميراث يافت بيست سال همي خورد،كسي گفت مرانصيحت كن ،گفت مردگان منتظرتواند.عزلت اختياركردوطريق زهدوتقوادرپيش گرفت به مريدي ازمريدانش گفت .«انْارادت السلام سلّم عل يالدنيا وان اردت الكرامه كبرعليالاخره »اگرسلامت خواهي دنيا راوداكن اگركرامت خواهي آخرت را بزرگ بدار،يعني هركه خواهدبه تن فارغ شود ازدنيا اعراض كن وهركه خواهدكه بدن فارغ شودگردل رادرارادوعقبي بكارنبند

ابوالحسن سري بن المغّلس السقطي:دربغدادسقط فروشي داشت گفتند دكانت سوخت ،كفت من فارغ شدم ازبندآن وچون همه سوخت غيردكان وي ،همه رابفروخت وبه درويشان داردوطريق تصوف اختياركرد.گفت راهي ندانك كوتاه تا بهشت :گفتند چيست ؟گفت ازكس چيزي نخواهي ،وهيچ چيز ازكس نستاني وباتوهيچ چيزنبودكه بكسي دهي

گفت:«اللهم مهما عذَّ بتني بشي ءٍ فلاتُعَذّ َبني بذ لّ الحجاب »بارلها اگرمرابه چيزي عذا بكني بذُل حجابم عذاب مكن ،چراكه چون محجوب نباشم ازتو،عذاب وبلابه مشاهدت توبرمن آسان بود،وچون ازتومحجوب باشم نعيم ابدي تو هلاكت من باشدبه ذلّ حجاب تو،پس بالئي كه اندردوزخ هيچ بلاسخترازحجا ب نيست ،كه ديدارحق عزاسمه جانراچندان مسرت دهدكه ازعذاب تن وبلاكالبديادش نيابدودربهشت هيچ نعمت كاملترازكشف نيست وسنت خداآن است كه اندرهمه احوال دل دوستان رابخودبينا داردتاهمه مشقت ورياضت وبلابه شرب آن بتواندكشيد،كه چون جمال اوبردلهامكشف باشدازبلانينديشد.

ابوعلي شفيق بن ابراهيم الازدي :گفت «جعل الله اهل طاعته احيا ءفي مماتهم واهل المعاصي امواتاً في حيا تهم »اهل طاعت رادرمرگ زنده است كه ملائكه برطاعت وي تاقيامت آفرين كنندودرفناي مرگ به بقاي حق باقي است هرگزاندوه روز نخورد.

عبدالرحمن بن عطيه الداراني :گفت هرگاه كه دوستي دنيادردلي قرارگرفت دوستي آخرت ازآن برفت ،فاضلترين كارهاخلاف نفس است وهرچيزراعلامتي است وعالمت خذلان دست بداشتن ازگريستن است ،هرچيزرازنگاري است وزنگاردل سيربخوردن است.«اذاغلب الرجاءعل يالخوف فسدالوقت » چون رجاءبرخوف غالب آيدوقت شوريده گردد،زيراكه وقت رعايت حال باشدوبنده تا آنگاه راعي حال باشدكه خوفي بردلش مستولي بود، چون آن برخاست وي«تارك الرعايه »گرددورقتش فاسدگرددواگرخوف بررجاء غلبه كردتوحيدش باطل شود ،چراكه نااميدي پيشِ آيدونوميدي ازحق شرك است ومنافي توحيداست ،پس حفظ توحيداندرصحت رجاءبنده باشد وحفظ وقت اندرصحت خوف اووچون هردوبرابرشد بنده به حفظ توحيدموُمن وبه حفظ وقت مطيع ،تعلق رجاء بمشاهده صرف بودكه اندرآن جمله اعتماداست ،وتعلق خوف به مجاهده صرف كه اندرآن جمله اضطراب است ،مشاهده مواريث مجاهده باشدواين معني آن بودكه همه اميدهاازناميدي پديدآيدوهركه به كرداردخودازفلاح خودنوميدشودآن نوميدي وي رانجات وفلاح وكرم حق تعاي وتقدس راه نمايدوباب انبساط بروي بگشايدودلش راازآفات طبع بزدايدوجمله اسراررباني وي كشف گردد .اندردوجهان هيچ چيزراآن خطرنيست كه بنده راحق بازتواندداشت ،ديدارخلق اوراعزّنبودوازديدارغيراورا ذُل بوداگرهمه خلق رامطيع خودبيند .

معروف بن فيروزكرخي: پروردۀ علي بن موسي الرضا عليه السلام است گفت «للفتبان ثلث علامات ، وفاء بلاخلاف ، ومدح بلاجود، وعطاء بلاسؤال»علامت جوانمردان سه چيزاست ،يكي وفائي بي خلاف ،وديگرستايشي بي جود‌،سوم عطائي بي سؤال ،وفاي بي خلاف آن است كه اندرعهدعبوديت بنده مخالفت ومعصيت برخودحرام دارد،ومدح بيجّودآن است كه ازكسي نيكوئي نديده باشدويرا نيكوگويد،وعطاء بي سؤال آن است كه چون هستي بوداندرعطا تميزنكندواين صفت كريمان است واين سه صفت به حقيقت ازخداست كه دروفا با دوستان خود خلاف نكند ودرا زل بي فعل بنده اورا بخواند وامروزبه علت معصيت اورا نراند،ومدح بي جود جزخدا نكندكه محتاج فعل بنده نيست وبي سؤال جزاونتوان عطا كند ازآنچه اوكريم است وبنده راكرامت كند ووي بزرگ گرداندوبه قرب خودمخصوص گرداند ،كاري كه نزديك كند بنده را به خدا : دوام طاعت خداي ،حرمت مسلمانان ،نصيحت كردن ايشان

ا بوعبدالرحمن حاتم بن عنوان الاصم :ازابتدا تا ا نتها يك قدم بي صدق ننها د تا جنيد گفت « صدّيق زما ننا خاتم الاصم گفت « الشهوات ثلث ، شهوۀ في الاكل ،شهوۀ في الاكلام ، وشهوۀ في النظر، فاحفظ الاكل في الثقه ، وللسان بالصدق ،والنظربالعبره» شهوت سه است ،يكي اندرطعام وديگردرگفتار وسوم درديدا ر، نگهدار خودش خود را بباور داشت و اعتماد به خداوند جلّ جلاله و زبان را بر راست گفتن و چشم را به عبرت نگريستن پس هر كه اندر اكل توكل كند از شهوت اكل رسته باشد و هر كه به زبان صدق گويد از شهوت زبان رسته باشد و هر كه به چشم راست ببيند از شهوت چشم رسته باشد ، و حقيقت توكل از راست دانستن آن بود كه وي را چون بدانستي بروزي دادن باور داري آنگاه به راستي دانش خود عبادت كند ، آنگاه از راستي معرفت خود نظر كند تا اكل و شربش جز دوستي نبود و عبادتش جز وحد نه و نظرش بجز مشاهدت نه ، پس چون راست داند حلال خورد ، و چون راست گويد ذكر گويد و چون راست بيند وي را بيند ، از آنكه جز دادة وي به اذن وي خوردن حلال نيست ، و جز ذكر وي اندر هجده هزار عالم ذكر كس ديگر راست نيست ، و جز اندر جمال و جلالش اندر موجودات نظاره كردن روا نيست ، چون از وي گيري و به اذن وي خوري شهوت نباشد ، و چون از وي گوئي و به اذن وي گوئي شهوت نباشد ، و چون فعل وي بيني و به دستور وي بيني شهوت نباشد ، و اما چون به هواي خود خوري اگر چه حلال باشد شهوت بود و چون به هواي خود گوئي هر چند ذكر بود دروغ و شهوت بود و اگر به هواي خود نگري اگر چه استدلال كني و بال و شهوت باشد . هيچ روز نبود كه شيطان گويد مرا چه خوري و چه پوشي و كجا نشيني ؟ مي گويم مرگ خورم و كفن پوشم و بگور نشينم و گفت اندر اين مذهب چهار گونه مرگ ببايد چشيد : موت الابيض (گرسنگي ) ، موت الاسود ( باركشيدن خلق يا احتمال ) موت الاحمر ( مخالفت هوي ) و موت الاخضر ( مرقع داشتن )

ابو عبد الله محمد بن ادريس شافعي : گفت :« اذا رايت العالم يشتغل بالرخص فلبس يجيء منهُ شيء » چون عالم را ببيني كه به رخص مشغول گردد .بد بدان كه هرگزازوي هيچ نيايد، چراكه راه جز بااحتياط ومبالغت اندر مجاهدت نتوان رفت و« رخص» طلب كردن كاركسي باشدكه ازمجاهدت بگيريزد وخواهدكه خود را تخفيف احتياط كند ، پس رخص طلب كردن درجه عوام باشد تا ازدايره شريعت بيرون نيفتد ومجاهدت ورزيدن درجه خواص بود تا ثمرت آن درسّر خود بيابند ،وعلما ء دوستان حق تعالي ا ند ودوست فرمان دوست راسبك ندارد واد نا ء درجات آن اختيا ر نكند بلكه درآن احتياط كند.

ابوعبدالله احمد بن حنبل : كسي ازوي پرسيد : ما الا خلاص ؟ قال الا خلاص هو الخلاص من آفات الاعمال :يعني آفت عمل كه ريا وسمعه است درآن نباشد، پرسيد . ما التوكل ؟ قال الثقه بالله كه خدا را درروزي خود باورداري ، پرسيد مالرضا ؟ قال تسليم الامورالي الله پرسيد ما المحبه ؟ گفت اين از بشر حافي بپرس كه تا وي زنده است من جواب اين نكنم

ابوالحسن احمد بن ا بي الحواري : هركه از سر ا راده ودوستي به دنيا نگرد خداوند يقين وزهد از دلش بيرون كند هيچ گريستني فاضل تر ا ز گريستن بنده برآنچه از وي فوت شده ازوقتهاي او برنا موفقي با ارزش نيست .گفت : « الد نيا مزبله ومجمع الكلاب واقل من الكلاب من عكف عليها فا نّ الكلب يأ خذ حا جته وينصرف عنها والحب لها لايزول عنها » حا ل دنيا چون مزبله است وجايگاه جمع گشتن سگان ،وكمترازسگان باشد آنكه برمعلوم دنيا بايستد زيرا كه سگ ازمزبله حاجت رواكند وبازگرددودوست دارنده دنيا ازجمع كردن برنگردد چون درعلم به درجه رسيد، كتب خودبرداشت وبدريا ريخت وگفت « نعم الدليل انت واما الاشتغال بالدليل بعد الوصول محال » نيكودليل دليلي مريدرااما پس ازرسيدگي بمقصود مشغول بودن به دليل محال باشد وچه مريد به پيشگاه آمد راه راچه قيمت باشد .چراكه چون طريق واضح شودعبارت منقطع گردد، واين ترك التفات و فراغت دل ازمادون حق است .خداهيچ بنده رامبتلانكردبه چيزي سخترازغفلت

ابوحامد احمد بن خضرويه بلخي:« گفت الطريق واضح والحق لايح والداعي قد اسمع فما التّحير بعدها الامِن العمي » را پيداست وحق آشكار وخوا ننده نيك شنوا ، بعد ازاين تحير وسرگردا ني بجز از نا بينا ئي نباشد ، يعني راه جستن خطا است كه راه حق چون آفتاب تابان است ، توخود را جوي تا كجائي ، چون يافتي به راه آي كه حق طاهر تر ازآن است كه تحت طلب طالب آيد .

 ابوتراب عسگربن الحصين النسفي : گفت الفقير قُوتُه ما وجدو لباسه ماستر ومسكنه حيث نزل » قوت درويش آن بود كه بيابد ودرآن اختيارنكند ولباسش آنكه وي را بپوشد ،اندرآن تصرف نكند وجايگاهش آنكه فرودآيد وخودجائي نسازد ، چرا كه تصرف دراين هرسه مشغولي بود وهمه عالم اندر بلاء اين سه چيز مانند ، از طرفي غذاي درويش وجد باشد ولباسش تقوي ومسكنتش غيب كه خدا فرمود « قرآن » رسول الله (ص) فرمود « الفقر وطن الغيب »

 يحيي بن معاذ الرازي : گفتند : ايها الشيخ مقامت ، مقام رجاست ومعاملتت ، معاملت خايفان ، گفت ترك عبوديت ضلالت بودوخوف ورجا دوقائمه ايمان اند ،محال ا ست كسي به پرورش ركني ا ز ا ركان ايمان به ضلالت افتد ، خائف عبادت كند از ترس جدايي و را جي عبادت كند اميد وصلت را ، تا عبادت نباشد نه خوف درست آيد نه رجاء و چون عبادت حاصل بود اين خوف و رجاء بجمله به جمله عبادتي بود و آنجا كه عبادت بايد ، عبادت هيچ سود ندارد . از اوست كه گفت : « الدنيا دار الاشتغال و الآخرة دار الاهوال ، و لا يزال العبد بين الاشتغال و الاهوال حتي يستقر به القرار اما الي الجنة و اما الي النار » دنيا جايگاه اشتغال است و عقبي محل اهوال و ترسها ، پيوسته بنده ميان اشتغال و بيم است تا بر چه قرار گيرد ، جهنم يا بهشت ، خوشبخت آن دلي كه از اشتغال دنيا رسته باشد و از اهوال آخرت ايمن شده ، به همت از اين هر دو سر بگسسته باشد و به حق پيوسته . زهد سه چيز است : اندكي، خلوت، گرسنگي.

عمر بن سلم نيشابوري : گفت « تركت العمل ثم رجعت اليه ثم تركني العمل فلم ارجع اليه » از عمل دست بداشتم و سپس بدان بازگشتم ، پس عمل از من دست بداشت و به من باز نگشتم ، زيرا هر چيزي كه ترك آن تكلف و كسب بنده باشد ترك آن اوليتر باشد (نباشد) از فعل آن ، اندر صحت اين اصل كه جمله اكتساب محل آفاتند و آن معني قيمتي است كه بي تكلف از غيب آيد و اندر هر محل كه اختيار شود بنده به آن متصل شود لطيفه حقيقت از آن زائل شود . پس ترك و اخذ بر بنده هيچ چيز درست نيايد از آن جهت كه عطا وزوال ازخداوند است تعالي وتقدس وبه تقديروي چون عطا آمد ازحق اخذآمد وچون زوال آمدترك آمد وچون چنين آمد قيمت آن را باشدكه قيام اخذ وترك بدانست ، نه آنكه بنده باجتهاد جالب ودافع آن باشد ، پس هزارسال اگرمريد بقيول حق گويد چنان نباشد كه يك لمعه ح قبقبول وي گويد كه اقبال لايزال اندرقبول ازل بسته است وسرورسرمداندرسعادت سابق ،وبنده را بخلاص خودجز بخلوص عنايت حق راه نيست وبس عزيز بنده باشدكه اسباب رامسسبب ارحاي وي دفع كند.

ابوصالح حمدون بن احمدبن عمّارۀ ا لقصار : گفت مرا سخن گفتن روا نيست چرا كه دل من اندر دنيا وجاء آن بسته است سخن من فايده ندهد و در دلها اثر نكند گفتني كه دلها مؤثر نباشد خفيف كردن علم و استهزا ء كردن شريعت است وسخن گفتن آن كس را مسلّم باشدكه بخاموشي وي دين را خلل باشد ، آن گويد براي عزّ اسلام ونجات نفوس و رضاي رحمان و ما تكلم مي كنيم براي عزّ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌نفس و طلب د نيا وقبول خلق ، پس هركه سخن بر موافقت مراد حق تعالي گويد و بحق گويد اندرآن سخن قهري وصولتي باشد كه بر اسرارا‌ثركند ،وهركه برموافقت مراد خودگويد اندرسخن هوان و ذلي باشدكه خلق را ازآن فايده نباشد و نا گفتن آن به گفتن باشد از آن جهت كه مرد ازعبادت خود بيگانه شود

ابوالسري منصوربن عمار: گفت « سبحان من جعل قلوب العارفين اوعيه الذكروقلوب الزاهدين اوعيه التوكل وقلوب المتوكلين اوعيه الرضا وقلوب الفقراء ادعيه القناعه وقلوب اهل دنيا ادعيه الطمع » پاك آن خدايي كه دل عارفان را محل ذكرگردانيد و از آن زاهدان موضع توكل و ازآن متوكلان منبع رضا و از آن درويشان جايگاه قناعت و از آن اهل دنيا محل طمع ، هر عضوي كه آفريد اندر آن معني متناجس نهاد ، همچنا نكه زبان را محل نطق قرار داد ، دل را محل معرفت وضلالت قرارداد و هيچ چيز چون دل ظهورفعل خداوند واضح نيست ازاوست كه گفت «الناس رجلان ، عارف بنفسه فشغله في المجاهده والرياضه ، وعارف بربه فشغله بخدمته وعبادته ومرضاته » مردم يا بحق عارفند يا بخود، آنكه بخود عارف است به مجاهده ورياضت مشغول است ، وآنكه به حق عارف است مشغول خدمت و عبوديت و طلب رضا باشد ، پس عارفان بخود را عبادت رياضت باشد وعارفان بحق را عبادت رضايت ، اين ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌عبادت كند تا درجت يابد وآن عبادت كند وخود همه يافته باشد «وشأ ن مابين المنزلين» بين مجاهدت ومشا هدت وازاوست كه گفت «الناس رجلان مفتقرالي الله فهو في اعلي الدرجات علي لسان الشريعه و آخر لمايري الافتقار لما علم من فراغ اليه من الخلق والرزق والاجل والحيوه واسعاده والشقاوه فهوفي افتقاره اليه واستغاثه به » مردمان بردوگروهند ، يكي نيازمند به خدا ي تعالي و اندر درجه بزركترين است به حكم ظاهرشريعت وديگر آنكه ناظر برافتقارش نيست ، چراكه مي داند كه خداوند تعالي وتقدس قسمت كرده اند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ازل ازخلق ورزق واجل وحيات وشقاوت وسعادت جز آن نباشد كه اين كسي اندرعين افتقاراست بدو ، واستغنا ازغيراو، پس آن گروه اندر، ترك رؤيت افتقارشان مكاشف ومستغي بدو ، پس يكي با نعمت وديگري با منعم است ، آنكه بانعمت اندر رؤيت نعمت است اگرچه غني است فقيراست ،وآنكه با منعم است و در مشاهدت وي ،اگرچه فقير است غني است .

ابوعبدالله احمدبن عاصم الانطاكي: گفت «انفع الفقر ماكنت به متجملاً وبه راضياً »فافع ترين فقرآن بودكه توبدان متجمل باشي و بدان راضي زيرا كه جمال همه خلق اندراثبات اسباب بود و جمال فقير اندر نفي اسباب و اثبات مسبب و رجوع به او و رضا به احكام او چراكه فقرفقدان سسب بودوغنا وجود سسب ولي سسب با حق بود و با سسب با خود، پس مسسّبب محل حجاب آمد و ترك اسباب محل كشف ،وجهان دوجهان اندركشف و رضا است وسخط همه عالم اندرحجاب ،چون صلاح دل خواهي ياري خواه به نگاه داشت زبان .يحيي ابومحمد عبدالله بن خبيق :گفت « مَنْ اَرادَ اَ نْ يكونَ حياّ في حيا ته فلايسكن الطمع في قلبه » هر كه خواهدكه اندر زندگاني خود زنده باشد كَو دل را سكني طمع مكن تا ازكل آزاد شود ، زيرا طمّاع مرده باشد اندرطمع خود؛ پس طمع اندردل چون طبع ومهرباشد بردل ولا محاله دلِ مختوم مرده باشد، به به به نيكو آن دلي كه از غير حق مرده باشدو به حق زنده بود، ازآن جهت كه خداوند ذلّ را بيافريد و«طمع » ذلّ بود و عزّ را آفريدو«ذكر» عزّاست «آدرس قرآن » گفت «خلق الله القلوبّ مساكن الذكر،فصارت مساكن الشهوات ،ولايمحوالشهوات من القلوب الاخوف مزعج اوشوق متعلق (مغلق )» خداوند تعالي دلها را موضع ذكر گردانيدن ، پس مساكن شهوت شدند ، پاك نگرداند شهوت را ازدل مگر خوفي بيقرار ، باشوق بي آرام ، پس خوف وشوق دو قائمه ايمانند چون دل محل ايمان بود ، قرين وي قناعت وذكربود نه طمع وغفلت پس دل مؤمن طماع وتابع شهوات نباشد كه طمع وشهوت نتيجه وحشتند ومتوحش ،ازحق وازايمان خبر نداردكه ايمان انس باحق است ووحشت ازغير وي ، كه گفته اند «ا لطماع مستوحش منه كل واحد»

ابوالقاسم الجنيد بن محمد بن الجنيد ا لقوا ريري (پدرش آبگبه فروش بود) گفت « كلام الا نبيا نبأ عن الحضوروكلام الصديقين اشا رت ازمشاهدات ، صحت خبر ازنظر بود وارآنِ شاهدات ازفكر، خبر جز ازعين نتوان دادواشارت جز به غير نباشد پس كمال ونهايت صديقان ابتدا ء روزگارانبيا ء بود گفت : عارف آن است كه ازسرّ توسخن گويد وتوآران باشي گفت : ماتصوف ازقيل وقال نگرفتيم ، ازگرسنگي ودست بداشتن ازآرزو وبريدن ازآنچه دوست داشتيم واندرچشم ماآراسته بود، يافتيم .- تا تواني ظرو ف خانه ات سفالين باشد.

احمدبن محمد النوري:گفت « الجمع بالحق تفرقه عن غيره والتفرقه من غيره جمع به » جمع به حق تفرقه باشد به غيروي وتفرقه ازغيروي مفترقست بدو مجتمع است ، پس جمع همت بحق تعالي جدائي باشد ازانديشه مخلوقات ، چون ازمكونات اعراض درست شد بحق اقبال درست شدوچون به حق اقبال درست شد ازخلق اعراض درست شدكه ضدان لايجتمعان گفت « اعزّ الاشيا ء في زماننا شيئان عالم يعمل بعلمه ينطق عن حقيقته دوچيز عزيزاست يكي عالمي كه به علم خودعمل كند وديگرعارفي كه ازحقيقيت سخن گويد ،وهركه بطلب عالم وعارف مشغول گرددروزگارش مشوش گرددونيابد ، بخودبايد مشغول شدتاهمه عالَم عالِم بيند وازخودبه خداوندرجوع كندتا همه عالم عارف بيند، ازآنجهت كه عالم وعارف عزيز باشد،وعزيزدشوارياب است ، چيزي كه يافتن آن دشواربود طلب كردن آن ضايع كردن عمراست ، علم ومعرفت ازخودبايدطلب كردوعمل وحقيقت ازخود خواست گفت « من عقل الاشياء بالله فرجوعه في كل شي ءٍ ال الله » هركه چيزها را بخداوند تعالي داند وازوي شناسد اندرهمه چيزها رجوعش بوي باشد نه به چيزها زيرا كه اقامت مُلك بمالك بود، اگراشياء راعلت افعال داند پيوسته رنجورباشد وبهرچيزي رجوع كردن ورا ء شرك باشد چون اشياء رااسباب فعل داندرجوع به مسبب الاسباب كند ازشغل نجات يابد .

ابوعثمان سعيد بن اسمعيل الحيري : الحيري : گفت ،« حقٌّ يمّن ا عزّ ه الله بالمعرفه ان لايذلّه بالمعصيه » سزااست آنرا كه خداوند به معرفت عزيزش كردكه خودرا به معصيت ذليل نكند چرا كه معرفت عطاي وي است ومعصيت فعل بنده هرگزنفس من هيچ آرزويي نخواست مگريك بارنان وخا مّه خواست ، درسفربودم به دهي رسيدم به جرم دزدي هفتادچوبم زدند مردي مرا شناخت بانك زد اين ابوتراب نخشبي است ، ازمرد عذرخواستند ، آن مردمرا به سراي خودبرد و نان وخامّه داد ، به نفس گفتم بخور نان وخامه كه براي هفتاد تازيانه خوردي

ابوعبدالله احمدبن يحي بن الجلا: كفت « هِمَّهُ الْعاِرفُ اِلي هُولاهُ فَلَمْ يعطِف اَلي شييءٍ سواء» همت عارف باحق باشد وازوي بهيچ چيز بازنگرددوبرهيچ فرو نيابد ازآنكه عار ف را بجز معرفت وي هيچ چيزنباشدچون سرمايه دلش معرفت بودومقصودهمتش رؤيت بودچراكه پراكندگي هِمَم هَمُوم بارآوردوهموم ازدرگاه حق بازدارد .گفت هركه اندرخانقا هي بنشست سؤال كرد، وهركه ازشما مرقعي پوشيد سؤال كرد ، هركه قرآن خواند تا مردم بشنوند اوقرآن خواند ،سؤال كرد وچون خداي تراگفتاروكردار روزي كند، گفتارت بازستا ند وكرداربتوبگذارد كه آن نعمتي بود وچون كردارت بازستاندوگفتارت بگذارد مصيبتي بود .

ابومحمد رويم بن احمد: جنيد درموردوي كه به قضا مشغول بود گفت ، ماعارفان مشغوليم ، ُرويم مشغول فارغ ، ازاوكسي پرسيد « كيف حالك ؟ »وي گفت « كيف حال من دينه هواه وهمتّه دنيا ي وي ، نه نيكوكار بود ازخلق رميده ونه عارفي بودازخلق گزيده ، چراكه دين به نزديك نفس هوا بود ومتا بعان نفس هوا را دين نام نها ده از؟؟

ا بو يعقوب يوسف بن حسين الرازي : گفت : «اذلّ الناس الفقير الطموع والمحب لمحبوبه »ذليل ترين مردم درويش طماع باشد چنانچه شريفترين ايشان فقراءصادق باشند وطبع درويش رابه ذّل دوجهاني افكند كه محب خودرا درمقابل محبوب سخت حقيرشناسد، قوت درويش آن بودكه يابد ، ولباس وي آنقدر كه عورت بپوشد وهرجا كه فرودآيد مأ واي وي باشد، اگرخداي راببينم باجملۀ معصيتها دوست تردارم ازآنكه بايك دره ريا

ابوالفوارس شاه بن شجاع كرماني : گفت « لاهل الفضل فضل مالم يروه فاذا راوه فلا فضل لهم ولاهل الولايه ولما يه مالم يروها فاذا رأ وها فلاولايه لهم » اهل فضل رافضل باشد برهمه تا آنگاه كه فضل خودنبيند ، واهل ولايت راولايت تا آنوقت است كه ولايت خودنبيند كه چون بديدند ولايتشان نماند ،چراكه آنجا كه فضل ولايت ولايت بود رؤيت ازآن ساقط بود ، چون رءيت حاصل شد معني ساقط شد ازآنجهت كه فضل صفتي است كه فضل نه بيند وولايت صفتي كه رؤيت ولايت نباشد ،چهل سال نخفت ، چون نخفت خداوند را درخواب ديد، گفت خدايا من ترابيدارشب مي طلبيدم ،گفت يا شاه اگر آنجا بخفتي اينجا نديدي چون بنده صادق بود اندرعمل حلاوة بيابد پيش ازآنكه آن عمل انجام دهد ،چون اخلاص بجا مي آرد اندر آن حلاوة آن بيابد آنوقت كه عمل بكند گويد : علامت تقوي ورع است وعلامت ورع بازايستادن ازشنهات است .شاه شجاع ياران گفت : ازدروغ وخيانت وغيبت دورباشيد جزاين هرچه خواهيدكنيد گويد: هركه چشم نگاه دارد ازحرام وتن ازشهوات وباطن را آبادان دارد،مراقبت دائم وظاهرراآراسته دارد بمتابعت سنت ،وعادت دهد تن رابه خوردن حلال فراست وي خطا نيفتد.

عمروبن عثمان مكّي : گفت «لا يقع علي كيفيّه الوجد عبارۀ لانّه سِرّ لِله عندالمؤمن » كبفيت وجد گفتني نيست چون سرّ حق است نزد مؤمن ، وهرچه عبادت بنده اندرآن تصرف تواند كرد آن سرّ حق نباشد زيراكه كلّيت تكلّف بنده ازاسراررباني منقطع است .

ابوعبدالله محمدبن الفضل البلخي : گفت «اعرف الناس بالله اشدّهم مجاهدۀ في اوامره وانبعهم لسنته نبيّه»بزركترين اهل معرفت آن باشد كه بيشترين مجاهده رادروادي شريعت دارد با رغبت وحَظّ تمام اندرحفظ سنت ومتابعت اوامرالهي بكوشد،وهركه به حق نزديكتربود براوامرش حريصتربود. گفت «عجبتُ ممن يقطع البوادي والقّفار والمفاوز حتي يصل بيته وحرمه لانّ غيه آثارانبيائه كيف لايقطع نفسه و هواه حتي يصل الي قلبه لانّ فيه آثار مولاه» عجب دارم ازآنكه بيانانها طي كند تا به خانه وي رسد كه اندوه آثارانبياء وي است ، چرا باديد نفس ؛ درياي هوا را طي نكند تا بردل خود رسد كه اندر او آثار مولاي وي است ؟يعني دل كه محل معرفت است بزرگوارتر ازكعبه دل است كه يبلة خدمتست كعبه آن بود كه پيوسته نظر حق بدو بود ، هرگاه مريد دنياي زياده طلب كند آن نشان ادبار وي است . زهد نگريستن دنيا است بچشم نقص .

ابوعبدالله محمد بن علي الترمذي : گفت « من جهل اوصافَ العبود يه فهو بنعوت الربانيه اجهل » هركه به علم شريعت واوصاف بندگي جاهل باشد اوبه اوصاف خداوند جاهل ترباشد وهركه به معرفت نفس، كه مخلوق است راه نبرد به معرفت حق تعالي كه خالق است هم پي نبرد ، وهركه آفات صفت بشريت نبيند لطايف صفات پس اوصاف ربوبيت اندر صحت اركان عبوديت بسته است وبي آن درست نيايد از وي پرسيدند صفت خلق چيست ؟گفت :عجزي آشكارا ودعويي بزرگ

ابو بكر محمد بن عمر الوراقّ : گفت « الناس ثلاثه العلماء والفقراء والامراء فاذا فدالعلماء فسد الطاعه واذا فسد الفقراء فسد الاخلاق واذا فسد الامراء فسدالمعاش » مردمان سه گروهند ، يكي عالمان وديگر فقيران و سوم اميران ، چون امراء تباه شوند خويها برخلق تباه شوند ، پس تباهي امراء وسلاطين به جود باشد وازعلماء به طمع وازفقراء بريا ، تا ملوك ازعلماءاعراض نكنند نگردند وتا علماء با ملوك صحبت نكنند تباه نگردند وتا فقراء رياست ومهتري نطلبند تباه نگردند ، زا نكه جود ملوك ازبي علمي بود وطمع علماء ازبي ديانتي و رياء فقراء ازبي توكلي ، پس امير بي علم وعالم بي پرهيز وفقيربي توكل قرين شياطينند ، وفساد همه خلق به فساداين سه گروه بسته است هركه به آرزوهاي نفساني اندام خويش را راضي دارد اندرونش درخت نوميدي رويد اگرطمع را گويند پدرت كيست ؟ گويد شك اندرمقدورواگر گويند پيشه توچيست ؟ گويد ذُل ،اگرگويند غايت توچيست گويد حرمان كليد همه بركتها صبر است اندرموضع ارادۀ تا آنگاه ارادت تو درست شد دربركتها برتوگشاده گشت .

ابوسعيد بن احمد بن عيسي الخراز: گفت « اندرقول پيامبر جُبلت القلوب علي حب من احسن اليها ، قال لمن لم ير محسناً غيرالله كيف لايميل بكليته الي الله » پيامبر فرمود « آفرينش دلها بردوستي آنكس است كه بدو نيكوئي كند ، يعني هر كه به كسي نيكوئي كند لامحاله آن كس اورا دوست گيرد » بوسعيد گفت « واعجبا آنكه درهمه عالم جز خداوند را محسن نداند چگونه دل به كليت بدو نسپارد» زيرا احسان برحقيقت آن بود كه مالك الاعيان كند كه احسان نيكوئي بود بجاي كسي كه بدان نيكوئي محتاج بود ، آنكه وي را ازغير احسان بايد وي چگونه احسان تواند كرد ، پس مُلك ومِلك مرخداوند راست جلّ جلاله كه غير بي نيازاست وهمه عالمين بدو نيازمند ، وچون دوستان حق اين معني بدانستند اندرانعام واحسان ، منعم ومحسن ديدند ، دل شان بكليت اسير دوستي وي باشد وازغير وي اعراض كردند ، گرسنگي طعام زاهدان و ذكر طعام عارفان

ابوالحسن علي بن محمدالاصفهاني ( علي بن سهل ) گفت « الحضور افضل من اليقين لان الحضور وطنات واليقين خطرات » حضور به حق فاضلتر از يقين از حق است از آنكه حضور اندر دل متوطن باشد و غفلت بر آن روا نباشد و يقين خاطري بود كه گاه بيايد و گاه شود پس حاضران اندر پيشگاه با شند و موقنان بر درگاه ، شتافتن به طاعت از علامت توفيق بود و از مخالفت باز ايستادن از علامت حسن رعايت بود و مراعات اسرار از علامت بيداري بود و بدعوي بيرون آمدن از دعونات بشري بود و هر كه بدايت ارادت درست نكرده باشد‌‌ اندر نهايت عاقبت سلامت نيايد .

ابو الحسن محمد ابن اسماعيل خير النساج : در مجلس خود گفت «شرح الله الصدور المتقين و كشف بصاير الموقنين نبود حقايق الايمان» متقيان را از يقين چاره نيست كه دل به نور يقين مشرح است ، و موقن را از حقايق ايمان چاره نيست كه بصاير عقل وي به نور ايمان روشن است ، پس هر جايي كه ايمان بود يقين بود و هر جايي كه يقين بود تقوي بود يكي تابع و يكي متبوع ، هر كه خويشتن به آداب سنت آراسته دارد دل وي را خداي عزوجل به نور معرفت منور گرداند ، وهيچ مقامي برتر از مقام متابعت دوست اندر فرمانها و افعال و اخلاق او نيست .

ابو حمزه خراساني : از وي پرسيد ند ، غريب كيست ؟ «قال :المستوحش من الالفه» آنكه از الفت خود مستوحش باشد ، هر كه را همه الفتها وحشت گردد وي غريب باشد ، زيرا درويش را در دنيا و عقبي وطن نيست و الفت در غير وطن وحشت بود و چون الفت وي از كون منقطع شود وي از همه مستوحش گردد آنگاه غريب باشد. هر كه دوستي مرگ اندر دل گيرد ، هر چه باقي است بر وي دوست كنند و هر چه فاني است بر وي دشمن كنند عارف زندگي خويش همواره دفع كند روز به روز ،و زندگي همي ستاند روز به روز .

ابو العباس احمد ابن مسروق گفت «من كان سروره بغير الحق فسروره يورث الهموم ، ومن لم يكن انسه في خدمته ربه فانسه يورث الوحشه » هر كه به جز به خداوند شاد باشد سرور او به اندوه رسد و هر كه را در خدمت خداوند تعالي انس نباشد انس وي به وحشت رسد زيرا به جز حق فاني است ، پس هر كه به فاني شاد شود چون فنايش آشكار شود او را اندوه احاطه كند و به غير از خدمت حق هبا است ،چون حقيري موجود ات ظاهر گردد ، انس وي به جمله وحشت گردد ، پس اندوه و وحشت همه عالم در رويت غير خدا است. هر كه اندر خاطر دل با خداي مراقبت به جاي آرد خداي وي را در حركات جوارح معصوم دارد .

ابوعبدالله بن احمد بن اسماعيل مغربي : گفت « مارأيت الضفَ من الدنيا ان خدمَتها خدمتَك وان تركتَها تركتَك » هرگزاز دنيا منصف ‌ترچيزي نديدم كه تا وي را خدمت كني تر خدمت كند و چون بگذاريش بگذاردت . يعني تا طلب وي كني ترا طلب كند وچون از وي اعراض كني وخدمت خداوند تعالي بردست گيري از تو بگريزد وانديشه آن دردست نياويزد ، پس هركه به صدق ازدنيا اعراض كند ازشر وي ايمن گردد و از آفت وي رسته شود انشالله تعالي ، و فاضل ترين وقتها آبادان داشتن وقت است به موافقت

ابو علي الحسن بن علي جرجاني : گفت « الخلق كلهم في ميادين الغفله يركضون و علي الضنون يعتمدون و عندهم ا نّهم في الحقيقه ينقلبون و عن المكا شفۀ ينطقون » خلق جمله درغفلتند و اعتماد شان بر ظن وگمان و مي پندارند كردارشان بر حقيقت است و نطق شان از اسرارمكاشفت ، زيرا گمان ازسرآدمي بيرون نرود مگر برؤيت جلال حق يا جمال وي كه دراظهار جمال وي همه وي را ببيند و گمانشان فاني شود واندر كشف جلال خود را نبينند . وگمانشان سر بر نياورد.

احمد بن الحسين جريري : گفت «دوام الايمان و قوام الاديان و صلاح الابدان في خلال ثلث ، الاكتفاء صفوالمعرفۀ و عا قبۀ الاتّقاء حسن الخليقۀ و غايۀ الاحتماء اعتدال الطبيعۀ »دوام ايمان و پاي داشت دين و صلاح تن درسه چيز است . يكي بسنده كردن وديگر پرهيزكردن وسوم غذا نگاه داشتن .هركه به خداي تعالي بسنده كند سّرش به صلاح باشد وهركه ازمناهي وي بپرهيزد وسيرتش نيكوگردد وهركه غذاي خود نگاه دارد نفسش رياضت يابد . پس پاداش اكتفا صفو معرفت باشد ، وعاقبت تقوي حسن خليقت وغايت احنما اعتدال طبعيت يعني هركه بخداي تعالي اكتفا كند معرفتش مصفُا شود وهركه چنگ درمعاملت تقوي زند خُلقش نيكو گردد دردنيا وآخرت «كما قال النبّي (ص) من كثرت صلوته ياليل حَسُن و جهَه بالنهار » ودرخبر ديگراست كه درقيامت متقيان مي آيند و«وجوههم نورعلي منابر من نور» و هركه طريق احتما بردست گيرد تنش ازبيماري ونفسش از شهوت محفوظ باشد .

احمد بن محمد بن سهل الاِ رَمي : گفت السكون الي مالوفات الطبا يع يقطع صاحبها عن بلوغ درجات الحقايق » آرام گرفتن با چيزي كه طبايع را باآن الفت باشد مرد را از رسيدن به درجات حقايق باز مي دارد زيرا طبايع ادوات وآلات نفسند ونفس محل حجاب است وحقيقت محل كشف وهرگز مريد محجبوب ، وساكن مكاشف نباشد پس ادراك حقايق دردوري از مألوفات طبايع بسته است والفت طبع با دو چيز باشد ، يكي با دنيا واخوات آن وديگر با عقبي واحوال آن ، با دنيا الفت گيرد به حكم جنسيت وبا عقبي بحكم گمان مجهول ، پس الفتش با پنداشت عقبي است نه با عين آن ، كه اگر بحقيقت بشناسد ي از اين سرا ي فاني بگسلد وچون ازاين گسست ولايت طبع سپري شود آنگاه كشف حقايق باشد كه آن سراي باطبع جز بفناء طبع خويشي ندارد «لانّ فيها ما لاخطرعلي قلب بشر » بزرگي عقبي بدانست كه راهش پر خطراست .

ابوالمغيث حسين بن منصورالحلاج : كلام وي اقتدارا نشايد زيرا مغلوب بوده است . اندر حال خود نه متمكن گفت «الاَ لسنۀُ مستنطقات تحت نطقها مستهلكات » زبانهاي گويا هلاك دلهاي خاموش است ، اين عبارات جمله آفت است واندرحقيقت معني هدرباشد ، چون اگر معني حاصل بود بعبارت مفقود نگردد واگر معني مفقود بود بعبارت موجود نگردد .

ابراهيم بن احمدالخواص : گفت «العلم كلّه في كلمتين ، لاتتكلف ما كُفيتَ ولا تَضًيّع ما استُكفيت » علم دردوكلمه مجتمع است ، يكي آنكه ، آن را كه خداي تعالي انديشه اش را ازدل تو برداشت اندرآن تكلف نكني ، وديگر آنكه آن را كه تو با يد انجام دهي وبرتوفريضه است ضايع نكني ، تا دردنيا وآخرت موفق باشي ، يعني درقسمت تكلف نكني ، علم بسياري روايت نيست ، عالم آن است كه متابعت علم كند وبدان كاركند واقتدا كند به سنتها ، واگر چه علم وي اندك باشد . داروي علم پنج چيزاست : قرآن خواندن با انديشه ، واندر وي نگاه كردن ، وشكم تهي داشتن ، قيام شب وتضرع كردن بوقت سحر ، با نيكان نشستن كه قسمت ازلي به تكلّف تو متغير نشود واندرامر تقصير مكن كه ترك فرمان ترا عقبوبت بار آرد ، گفت مي ترسم به نافله ازفريضه باز مانم .

ابوحمزه البغدادي البزاز: گفت « اذا سلمت منك نفسك فقد اديتَ حقها واذا سلم منك الخلق قضيت حقوقهم چون تن تو ازتوسلامت يافت حق وي بگزاردي وچون خلق ازتو سلامت يافتند حقها ي ايشان بگزاردي ، وچون خلق ازتوسلامت يافتند حقهاي ايشان بگزاردي، يعني حقوق دواست يكي حق نفس توبرتو ويكي حق خلق برتو ، چون نفس را ازمعصيت منع كردي وطريقت سلامت آن جهاني وي طلب كردي حق وي گزارده باشي وچون خلق را ازبد خود ايمن گردانيدي وبدايشان نخواهي حق ايشان گزارده باشي بكوش تاترا وخلق را ازتو بد نيفتد آنگاه به حق گزاردن حق مشغول شو. گويد هركه وي را سه چيز روز ي كردند از همه آفتها برست ، شكمي خالي با دلي قانع ، ودرويشي دائم با زهد ي حاضر، وصبري تمام با ذكري دائم

ابوبكر محمد بن موسي الواسطي : گفت « الذاكرون في ذكره اكثر غفلۀً من الناسين لذكره » ذاكررا اندرذكروي غفلت زيادت بود ازفراموشي كننده ذكر وي ، ازآن جهت كه چون وي را ياد دارد ، اگرذكر را فراموش كند زيان ندارد ، زيان آن داردكه ذكرش را ياد كنند و وي را فراموش ، كه ذكر غير مذكور باشد ، پس اعراض ازمذكور با پنداشت ذكر بغفلت نزديكتر بود از اعراض بي پنداشت

وناسي اندر نسيان و غيبت پنداشت حضور نباشد و ذاكر را اندر ذكر وغيبت ، ازمذكور پنداشت حضور باشد ، پس پنداشت حضوربي حضور، بغفلت نزديكتر است از غيبت بي پنداشت ازآنكه هلاك طلاب حق اندر پنداشت ايشانست ، آنجا كه پنداشت بيشتر معني كمتر ، وآنجا كه معني كمتر پنداشت بيشتر ، اصل ذاكر يا درغيبت بود يا درحضور ، چون ذاكر را ازخود غيبت بود و بحق تعالي حاضرآن نه ذاكر كه مشاهده بود وچون از حق تعالي غايب بود و بخود حاضر بود آن نه ذكربود كه غيبت بود وغيبت از غفلت بود . هرگاه خدا خواري بنده خواهد . هرگاه خدا خواري بنده خواهد او را اندر صحبت كودكان اندازد ، هم او گويد : هم او گويد خوف و رجاء ما را از بي ادبي باز مي دارند . هر كه طريق حق داند بر آن رفتن براي او آسان بود و راه نيست به خدا الا متابعت رسول را فعال و احوال و اقوال

ابوبكر دُلَف بن حَجْدَر شبلي : گفت درمعني قول خداي عزّوجل « قُل لِّلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ اي ابصار الرؤس من المحارم ابصارالقلوب عمّا سوي الله ، به حقيقت تا حق تعالي اردات شهوت از دل كسي پاك نكند چشم سر از غوا مضآن محفوظ نگردد، ضعيف ترين خلق آن است كه عاجز است از دست بداشتن شهوات ، وقوي ترين آنان آن بود كه قادر بود برترك آن .

جعفر بن نصير الخلدي : گفت « التوكل استواء القلب عند الوجود والعدم » توكل آن بود كه وجود وعدم رزق نزد دلت يكسان شود ، بوجود رزق خّرم نشوي وبعدم آن اندهگين نگردي زيرا كه تن مُلك مالك است وبپرورش وهلاك وي حق اوليتر است چنانچه مي‌خواهد مي دارد تو خود اندرميانه داخل مكن و ُملك به مالك سپار وتصرف خود منقطع گردان تا بنده باشي چون مريد را به سماع ميل بود بدانكه اندر وي ازبطالت بقيّتني مانده است جوانمردي انصاف داده است وانصاف نا خواستن .

محمد ابوالقاسم رود باري : گفت «المريدو لايريد لنفسه الاّ ما اراد الله له والمراد لايريد من الكونين شئاً غيره » مريد آن بودكه هيچ چيز نخوا هد مر خدا را مگر آنكه حق تعالي ويرا خواسته باشد ومرادآنكه هيچ چيز نخواهد ازكونين بجز حق تعالي ، پس راضي به ارادت حق تارك ارادت بايد، تا وي مريد باشدومحّب را خود ارادت نباشد تا وي را مرا د باشد ، آنكه حق را خواهد پس رضا از مقامات ابتداء بود ، ومحب ازاحوال انتها ونسبت مقامات بتحقيق عبوديت است و مشرب درجات بتأييد ربوبيت وچون چنين باشد مريدبه خود قائم بود ، معصيت كفر افزايد چنانكه از تب مرگ آيد . گفت تصوف مذهبي است همه جدّ وهيچ چيز ازهزل با آن ميا ميزد .گفت ازغرور است كه تو زشت كني و با تو نيكوئي كنند وانابت دست بداري وچنان داني كه با تو مسامحت همي كنند اندر خطاها كه بر تو مي رود وچنان داني كه آن بسط حق است تورا . لازم بتذكر است كه استاد كلمه المراد را فلش زده وفرموده اند «المراد» يعني ترك اراده كرده و آنكه خدا را اراده كرده .

ابوالعباس القسم بن مهدي السياري : گفت « التوحيد ، ان لايخطر بقلبك مادونه » توحيد آن بود كه غير حق را بردلت خطور نباشد وخاطر مخلوقات را بر سرّت گذر نباشد وصفو معاملت را كدرنباشد از آنچه انديشه غير ، ازاثبات ايشان باشد وچون غير ثابت شد حكم توحيد ساقط گشت .

ابو عبدالله محمد بن خفيف : گفت « التوحيد، الا عراض عن الطبيعه » توحيد روي برگرداندن از طبعت است زيرا كه طبايع همه نابينا‌اند از نعماء و مححوب اند از آلاء او ، تا از طبع اعراض حاصل نيايد بحق اقبال موجود نگردد وصاحب طبع محجوب باشد از حقيقت توحيد وچون آفت طبع ديدي به حقيقت توحيدي رسيدي .

سعيد بن سلام المغربي : گفت « من آثر صحبۀ الاغنياء علي مجالسۀ الفقراء ابتلاه الله تعالي بموت القلب » هر كه صحبت اغنياء را برتر از نشست با فقراء بداند خداوند تعالي دل وي را بمرگ مبتلا كرده ، با توانگران واژه «صحبت » بكار برد وبراي درويشان «مجالست » گفت چرا كه درصحبت اعراض نباشد ، وچون از مجالست ايشان به صحبت اغنياء شود دلش بمرگِِِ نياز بميرد وتنش به پندار گرفتار گردد.

ابراهيم بن محمد بن محمود نصرآبادي : گفت انت بين نسبتين نسبۀ الي آدم ونسبۀ الي الحقّ فاذا ا نتسبت الي آدم دخلت في ميادين الشهوات و مواضع الآفات والزلاّت وهي نسبۀ تُحقّق البشريۀ « لقوله تعالي إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا » فاذا ا نتسبت الي الحقّ دخلت في مقامات الكشف والراهين والعصمۀ والولايۀ وهي نسبۀ تحقّق العبوديۀ « لقوله تعالي وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا » تو اندر ميان دونسبتي ، نسبتي با آدم نسبتبي با حق تعالي ، چون با آدم نسبت كردي اندرميادين شهوتها و مواضع آفتها وذلّتها افتادي كه نسبت طبيعت بي قيمت بود ، وچون به حق نسبت كردي اندر مقامات كشف وبرهان وعصمت وولايت افتادي ، آن يك نسبت به آفت بشريت بود واين ديگر نسبت تحقيق عبوديت ، نسبت آدم اندرقيامت منقطع شود ونسبت عبوديت هميشه قائم بود و تغّير بدان راه ‌ندارد ، چون بنده خود را بخود يا به آدم نسبت كند كمال اين آن بود كه گويد « انّي ظَلَمْتُ نَفْسي » وچون به حق نسبت كند آدمي محل آن بود كه حق تعالي گويد « يَا عِبَادِ لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ »

علي بن ابراهيم حصري : گفت «دعوني في بلائي هاتوا مالكم الستم من اولاد آدم الّذي خلقه بيده ونفخ فيه من روحه واسجد له ملائكته ثمّ امره بامره فخالف اذا كان اوّل الدّن درديّا كيف يكون آخره » بگذاريد مرا به بلا نه شما از فرزندان آدميد ، آنكه حق تعالي او را بيده وقدرت خود بيافريد به تخصيص خلقت وبيواسطه غير ورا زنده كرد وملايكه را فرمود تا وي را سجده كنند پس وي را فرمائي فرمود درآن فرمان مخالفت كرد ، چون اول خم دُردي بود آخرش چگونه باشد . يعني چون آدمي را بدو بازگذارند همه مخالفت باشد ، اما چون عنايت خود بوي فرستد همه محبت باشد ، پس حُسن عنايت حق برشمر وقبح معاملت خود با آن مقابله كن وپيوسته عمر دراين مقابله با قبح معاملت وبالله العول والعصمه .

ابو محمد عبدالله خُبيق : فتح گويد عبدالله خبيق درنخست ديدار بمن گفت : يا خراساني چهار بيش نيست : چشم است و زبان ودل وهوا بچشم به جايي منگر كه نشايد ، وبه زبان چيزي مگو كه خدا اندر دل تو بخلاف آن داند ، ودل نگهدار از خيانت وكينه بر مسلمانان وهوا نگهدار ارزسر بطوريكه هيچ چيز رامجويي بهوي ، چون اين چهار خصلت درتو نباشد ، خاكستر برسر كن كه بد بخت شدي ‌، هر كس مدح وذم به نزديك او برابر گردد زاهد پود ، هر كه بر فريضه ايستد به اول وقت عابد بود ، وهر كه همه فعلها از خدا بيند موحد‌ گردد‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌

ابوعثمان سعيد الحيري : گفت مرد تمام نشود تا اندر دل او چهار چيز برابر شود ، منع وعطا و عزّ و ذُلّ گفت : صحبت با خداي تعالي به حسن ادب بايد كرد ودوام هيبت و مراقبت ، صحبت با رسول (ص) به متابعت سنت ولزوم ظاهرعلم ، وصحبت با اولياء به حرمت داشتن وخدمت كردن ، وصحبت با اهل خويش بخوي نيكو وصحبت با درويشان دائم با ايشان گشاده روي بودن مادام كه گناهي نباشد ، صحبت كردن با جُهال بدعا كردن ايشان را رحمت برايشان

قال نبي « لا يزال من امتي علي الخير والحق حتي تقوم الساعه » ونيز فرمود لايزال من امتي اربعون علي خلق ابراهيم ‌يعني هر‌گز امت من خالي نباشد از طايفه اي كه ايشان بر خير وحق باشند تا قيامت وهميشه درامت جهل تن بر اخلاق ابراهيم با شند.

احمد بن محمد القصاب : امي بود واما كلام ونكته هايش سخت عالي بود : گفت همه عالم را اگر خواهند واگر نه با خداوند خو مي بايد‌

كرد والارنجه دل گردند ازآنكه چون خو با وي كني اندر بلا مُبْلي را بيني وديگر بلا بلا نيابد ، اگر خونكني چون بلا بيايد رنجه گردي كه خداي تعالي برضا وسخطِ كس تقدير خود تغيير ندهد پس رضاي ما به حكم نصيب راحت ماست ، هر كه با وي خو كند دلش راحت شود وهر كه از وي اعراض كند به ورود قضا رنجه گردد

الحسن بن محمد علي الدّ قاق : فاضلترين اوقات توآن است كه ازخواطر و وسواس نفس رسته باشي و وقتي كه مردمان ازظّن به تو رسته باشند . گفت « من انس به غيره ضعف في حاله ومن نطق من غيره كذب في مقاله» هركه را به غير حق انس (منازل )بود اندر حال خود ضعيف باشد وآنكه جز ازوي گويد اندر گفتار خود كاذب باشد . زيرا اُ نس با غير حق از قلّت معرفت باشد ، و اُنس با وي يعني وحشت ازغير ومستوحش ازغير نبود ازغير

علي بن احمد خرقاني : گفت راه دو است ، يكي راه ضلالت ويكي راه هدايت ، يكي راه بنده است به خدا ، يكي راه خداوند تعالي است بر بنده ، آنكه راه ضلالت است آن راه بنده است به خدا و آنچه راه هدايت است را ه خداوند است به بنده پس هركه گويد بدو رسيدم ، نرسيد ، هركه گويد رسا نيدند ، رسيد ، زيرا رسانيد ند اندر نا رسيدن بسته است و نا رسيدن اندر رسيدن .

محمد بن علي المعروف با لداستاني : گفت « التوحيد عنك موجود وانت في التوحيد مفقود» يعني توحيد درتو درست است اما تو اندر توحيد نادرستي كه بر مقتضاي حق او قيام نكني وكمترين درجه درتوحيد نفي تصرف باشد از تو اندرملك واثبات تسليم تو اندر امور خود مر حق را عزّوجَل .

فضل الله بن محمد الميهني : گفت « التصوف قيام القلب مع الله بلا واسطه » تصوف قيام دل بود با حق بي واسطه ، واين اشارت به مشاهدت باشد و مشاهدت غلبه دوستي بود واستغراقِ صفت اندر تحقيق شوق و رؤيت ، و فناء صفت به بقاء حق .

ثقفي: گفت عاقل بايد كه ميل به چيزي نكند كه چون اقبال كند مشغله باشد و چون برگردد حسرت بود.

ابوالفضل محمد بن حسن ختلي :گفت « الدنيا يوم ولنا فيها صوم » دنيا يك روز است و ما در آن روز به روزه ايم يعني ازآن هيچ نصيب نمي گيريم و چون آفت آن ديده ايم اندر بند آن نيا بيم بمن هنگام فوت وصيت كرد : كه اي پسر مسئله از اعتقاد با تو بگويم اگر خود را بر آن درست كني از همه رنجها باز رهي بدان كه اندر همه محل ها آفريننده حالها خداي است عزّوجّل ، ازنيك وبد بايد كه برفعل وي خصومت نكني و رنجي بدل نگيري .

ابوا لخير الاَقطع : گفت هيچ كس به حالي شريف نرسد مگر بر موافقت قرارگرفتن وآداب را بجاي آوردن و فريضه ها گذاردن و با نيكان صحبت كردن .

عبد الكريم ابو القاسم بن هوازن قشيري : گفت «مثل الصوفّي كعلّه البرسام اوّله هذيان وآخره سكوت فاذا تمكّت خرست » مثل صوفي بيماري برسام است كه ابتداء آن هذيان گفتن است وانتهايش سكوت . پس صفوت را دو طرف است يكي وجد وديگر نمود ، نمود مبتديان را بود واندر نمود عبارت از نمود هذيان بود ، وجد منتهيا نرا بود و اندر وجد عبا رت از وجد محال باشد ، پس تا طالب اند به علّو همت ناطق اندر همت و نطق هم مراحل مُنيت را هذيان نمايد رسيدن عبارت و اشارات نمايد .

كتّا ني : گفت «شهوت مها رشيطان است ، هركه مهار شيطان گرفت او به نزديك وي باشد به بندگي »

ا حمد بن محمد الاشقا ني : پيوسته مي گفت « اَ شْتَهي عد ماً لاعدد فيه » مي خواهم خداوند تعالي مرا به عدم برد كه هرگز آن عدم را نباشد ، زيرا هر چه هست از مقامات و كرمات جمله محل حجاب و بلايند و آدمي عاشق حجاب خود شد ، نيستي اندر ديدار بهتر از آرام حجاب ، وچون حق جلّ جلاله هستي است كه عدم بر وي روانيست زيان اندر ملك وي اگر نيستي گرداندم كي ؟

 نهر جوئي : دنيا دريائي است وكناره آن آخرت است وكشتي اندر آن تقوي است و مردمان همه سوي اند .

ابوالقاسم علي كرماني : گفت آدمي هر گز از بند پندار نرهد ، وي را بايد كه درگاه بندگي گيرد وحمله نسبتها از خود دفع كند بجز نسبت وي وفرمان برداري .

مزّين : گناه پس گناه عقوبت گناه بود ، ونيكوئي پس از نيكوئي ثواب نيكوئي بود .

ابو علي كاتب : چون خوف دردل قرارگيرد ، بر زبان حكمت جاري شود .

قَرْ مييني : « روزه سه گونه باشد ، روزه روح بود به كوتاهي اَ مَل ، وروزه عقل بود مخالف هوا وروزه نفس بود ، باز ايستادن ازطعام ومحارم . بدترين مدارها ، مداراي زنان باشد بر هر گونه كه باشد

فا ضلترين عمل بندگان نگا هداشتن وقت ايشان است كه در عمل تقصير نكند و ازحد فراتر نشود .

مظفر بن احمد بن حمدان : وي از مشاهدت به مجاهدت آمد و ما بمجا هدت مشاهدت يافتيم . گفت : اختيار بنده صفت وي بود وبنده به اختيار خود محجوب است ازاختيارحق ، پس صفت بنده حجاب وي آمد از حق ، ولامحاله اختيار حق ازلي بود وازآن بنده محدث و بر ازلي فنا روا نباشد ، و چون اختيار حق اندر حق بنده بقاء يابد لامحاله اختيار وي فاني شود و تصرف وي منقطع .

بنان بن محمد الحمّال : از او پرسيدند از برترين حال صوفيان . گفت : ايمن بودن بدانچه ضمان كرده اند ، و به فرمانها قيام كردن ونگا ه داشتن سرّ ، و از هر دو جهان خالي بودن .

عبدالله بن مرتعش : گفت « اراده باز داشتن تن است از مرادهاي او و وا داشتن به امرهاي خدا و رضا دادن برآنچه بروي همواره ميرود از ارادت قضاء . نشا نه آرام دل با خداي عزّوجل آن كه به آنچه نزد خداي است ايمن تر است از آنكه اندر دست او بود . نكَر طمع مزلت نزد خداي نكني درحالتي كه منزلت نزد مردمان را دوست داري ، همچنانكه طمع اُ نس نكني آنگاه كه اُنس مردمان دوست داري . زيانكارترين زيانكاران آنكه عمل نيكوي خويش مردمان ظاهركند . هركه سخن گويد از حالي كه آنجا نرسيده باشد سخن او فتنه باشد ، خداوند آن حال را بر وي حرام كند . چون حلال به معده فرستي اندامها را طاعت فرمايد به كارهاي نيكو ، وچون متشبه شود وچون حرام خوري ميان تو وميان فرمانهاي خدا حجاب افكند .

ازعبدالله رازي پرسيده شد چرا مردم عيبهاي خويش دانند و به اصلاح آن نگروند؟ گفت چون به مباهات علم مشغولند به عمل به علم ، و به آراستن ظاهر مشغولند تا به آداب باطن وخدا دلهايشان را كور كرده وبرجوارحشان بند نهاده از عبادت كردن .

ابوعمروبن نُجيد گويد:هر«حال»كه نتيجه نباشد زيان او بر صاحب آن از نفع آن بيشتر است هر كه فريضه اي را اندر وقتي ضايع كند ‌لذ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ت آن فريضه بر وي حرام كند. فروترين ذكر آن است كه فراموش كني آنچه دون ذكراست ونهايت ذكر آن بود كه غائب بود ذاكر اندر ذكر ازذكر .

محاسبيه ، رضا را احوال ونه مقامات

امّا كلام درحقيقت رضا:قال رسول رسول الله : « ذاق طعَمَ اْلاِ يما نِ مَنْ قَدْ رَضِي بِاللِه رباً » يكي رضاي خدا ‌ از بنده و يكي رضاي بنده ازخدا ، رضاي خداوند عزّوجلَ ارادت ثواب ونعمت وكرامت بنده باشد، وحقيقت رضاي بنده اقامت بر فرمانهاي وي وگردن نهادن بر احكام حق، پس رضاي خدا مقدم است بر رضاي بنده كه تا توفيق وي نباشد بنده حكم وي را گردن ننهد، رضاي بنده مساوي بودن دل وي باشد بر طرف قضا چه منع وچه عطا ، امام حسين درجواب ابوذر فرمود :مَنْ اَشْرَفَ عَلي حُسْنِ اختيار الله(لَهُ) لَمْ يَتَمَنَّ الاّ ما اختارالله له ، هركه را بر اختيار خداي اشراف افتد هيچ تمني نكند بجز آنكه حق تعالي ويرا اختيار كرده باشد وچون بنده اختيار حق بديد ازاختيار خود اعراض كرد ، ازهمه اندوهها برست :«لانّ الرضا لِاَحْزانٍ نافيه و للغَفْلَۀِ مُعافيه» رضا مرد را از اندوهان برهاند وازچنگ غفلت بربايد وازانديشه غير از دلش بزدايد و ازبند مشقتها آزاد گرداند، كه رضا را صفت رهانيدن است، امّا حقيقت معاملات رضا، پسند كاري بنده باشد به علم خداوند عزّوجل واعتقاد وي كه خداوند تعالي درهمه احوال بدو بيناست واهل اين معني بر چهارقسم اند.

1- گروهي آنانكه ازحق تعالي راصي اند به عطا و آن معرفت است .

2- گروهي آنانكه راضي اند به نعما و آن دنياست .

3- گروهي آنانكه راضي اند به بلا و آن محن گوناگون است.

4- گروهي كه راضي اند به اصطفا و آن محبّت است .

پس آنكه از مُعطي به عطا نكَرد آن را به جان قبول كند وچون قبول كرد مشقت از دل زايل شود، وآنكه ازعطا بمعطي نكَرد بعطا باز ماند و به تكلّف راه رضا رود و آنكه به دنيا از وي راضي شود در هلاكت وخسران بود.، آنكه به بلا از وي راضي باشد، اندرمُبلي را ببيند و مشقت آن به مشاهدت مُبلي بتواند كشيد و آنكه به اصطفاي دوست راضي باشد آن محبّان وي اند كه اندر رضا وسخط هستي ايشان عاريت بود ومنازل دلهاي ايشان بجز حسرت نباشد ، پس رضا به غير خسران بود و رضا بدو رضوان. قال النبي «من لم يرض بالله وبقضائه شغل قلبه وتعب بدنه» آنكه بدو وقضاي وي راضي نباشد دلش مشغول بود به اسباب نصيب خود وتنش در رنج باشد براي طلب آن اسباب.

فصل : موسي گفت «اللّهُمَ دلّني علي عمل اذا عملت رضيتّ عنّي، فقال انّك لاتُطيق ذلك يا موسي عم ساجداً متضرّعاً فاوحي الله اليه يا ابن عمران انّ رضائي في رضاك بقضائي» بارخدايا مرا به كرداري راه بنماي كه چون آن كنم تو از من راضي گردي

خداوند عزّوجل جواب داد تو آن نتواني كرد، موسي سجده كرد و تضرع نمود، خداوند تعالي بدو وحي فرستاد كه اي پسر عمران رضا وخشنودي من از تو اندر رضاي تو است بقضاي من، يعني چون بنده به قضاهاي حق راضي باشد علامت آن است كه خداوند تعالي از وي راضي است.

بشر حافي ازفُصيل بن عياض رضي الله عنهما پرسيد كه زهد فاضلتر است يا رضا؟ فُضيل گفت «الرضا مِنَ الزُّهْدِ لانَّ الَّراضي لايَتَمنّي فُوْقَ منزلته» رضا فاضلتر اززهد است زيرا كه راضي را تمنا نباشد وزاهد صاحب تمني بود وراضي در پيشگاه است ولذا قول محاسبي صحيح است كه گفت رضا از جمله احوال است و ازمواهب الهي ونه از مكاسب بنده وازپيامبر است كه فرمود «اللّهم اسألك الرضا بعد القضا» بارخدايا ازتو مي خواهم كه مرا راضي داري ازپس آنكه قضا بمن آيد، يعني مرا به صفتي داري كه چون قضاء مقدر بمن رسد مرا به ورود خود راضي يابد، پس رضا قبل از ورود قضا درست نيايد زيرا كه آن عزم بررضا باشد و عزم رضا عين رضا نباشد. ابن عطا گويد«الرضا نظر القلب الي قديم اختيار الله للعبد» رضا نظر دل بود باختيار قديم خداي هر بنده را، يعني هر چه بوي رسد داند كه اين ارادتي قديم وحكمي سابق است بر من، ولذا مضطرب نگردد وخرم دل باشد و حارث محاسبي صاحب مذهب گويد «الرضا سكون القلب تحت مجاري الاحكام» رضا آرامش دل بود اندر مجاري احكام آنطور كه باشد، او مي گويد سكون طمأنينه دل از مكاسب بنده نيست بلكه ازمواهب خداوند است جلّ جلاله، گويند عتبۀ غلام شبي تخفت و تا صبح مي گفت «انَّ تعذبني فانا لك محب وان ترحمني فانا لك محب» اگر عذاب كني دوست توام، واگر رحمت كني دوست توام، يعني اَلَمِ عذاب ولذت نعمت بر تن بود و فلق دوستي اندر دل، وآن اين را ضرّر نرساند، و در اين حال محب اختيار خود فرو گذارد اندر مقابله اختيار حق، ابوعثمان حيري گويد: چهل سال است خداوند در هر حال كه مرا داشته كراهت نداشته ام و از هيچ حال مرا به حال ديگر نقل نكرده است كه من اندر خشمگين بود باشم واين اشارت به دوام رضا و كمال محبّت بود. مقام منزلگاهي است كه ترتيب لازم دارد، مثل اينكه ابتداء مقام توبه باشد بعد زهد وبعد توكل و نمي شود بدون زهد توكل كند، برعكس «حال» و آن معنايي است كه از حق به دل بپيوندد بدون اينكه با كسب بتوان آنرا جذب و يا حتي دفع كرد يعني مقام از جمله اعمال بود و «حال» از جمله افضال ، پس صاحب مقام بمجاهدت خود قائم بود وصاحب حال از خود فاني بود ومحاسبي دوام حال روا دارد و مي گويد محب وشوق و قبض وبسط جمله ازاحوالند درحاليكه دوام براي آنها هست و بر عكس جنيد كه مي گويد احوال چون برق است.

القصاريه: طريق احمد بن عمارۀ القصار اظهار و نشر ملامت بوده است، مي گويد «بايد علم حق تعالي بتو نيكوتر ازآن باشد كه علم خلق‌»يعني بايد اندر خلوت با حق تعالي معاملت نيكوتر ازآن كني كه اندر ملاء با خلق، كه حجاب اعظم از حق شغل دل تو است با خلق.

طيفوره: اين گروه به با يزيد بسطامي اقتدا كنند، طريق وي غلبه وسكربود وغلبه حق عزّوجل، وگويد سكر از جنس كسب آدمي نباشد ولذا دعوت به آن باطل است. سكر= غلبه محبت حق تعالي صحو= حصول مراد ابو يزيد سكر را برصحو فصل مي نهد ومتعابعان وي گويند واختيار وي وفناء تصرفش اندر خود ببقاي قوتي كه اندراو موجود است به خلاف جنس وي واين اكمل ازآن بود ودرمورد مصطفي گفت « وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَـكِنَّ اللّهَ رَمَى »چون درآن حال به خدا قائم بود وازصفات خودفاني پس اضافت فعل بنده به حق نيكوتر ازاضافت فعل حق به بنده است كه جون فعل حق به بنده مضاف بود بنده بخود قائم بود وچون فعل بنده به حق مضاف بود به حق قائم بود وجنيد صحو را برسكر فضل مي بنهاد ومتابعان او گويند سكر محل آفت است از آنچه آن تشويق احوال است وسكر‌ بازي گاه كودكان است، و صحو فناگاه مردان اصلاً من مي گويم، كمال حال صاحب سكر«صحو» باشد ولي چون اصل محكم بود صحو چون سكر بود وسُكر چون صحو.

جهيديه: حسين بن منصور خواست با جنيد صحبت كند، جنيد گفت مارا با مجانين صحبت نيست كه صحبت را صحّت بايد، حلاج گفت «ايها الشيخ الصحو والسكر صفتان للعبد و مادام العبد محجوباً عن ربّه حتي فني اوصافه »صحو وسكر دو صفت اند بنده را وپيوسته بنده ازخداوند محجوب است تا اوصاف وي فاني شود جنيد: گفت « يا بن منصور اخطاتَ في الصحو والسكر لاّن الصحو بلا خلاف عبارۀ عن صحّبۀ حال العبد مع الحق و ذالك لا يدخل تحت صفۀ واكتساب الخلق و انا اري يا ابن منصور في كلا مك فضولاً كثيراً وعبارات لاطائل تحتها» خطا كردي اندرصحو وسكر زيرا صحو صحت حال است با حق واين اندر تحت صفت واكتساب بنده اندر نايد ومن عبارا‌ت بي‌معني در كلام تو مي بينم.

احمد بن محمد مي گفت «اياكم والعزله فانّ العزله مقارنۀ الشيطان وعليكم بالصحبۀ فانّ في الصحبته رضاء الرحمان »كه عزلت مقارنت شيطان است وصحبت مر درويشان را خشنودي خدا، صحبت بي ايثار حرام دارد.

قال الله تعالي «وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ » نزول اين آيه اندر فقراء صحابه آيد بر خصوص حقيقت ايثار كه اندر صحبت، حقِ صاحب خود نگهدارد ونصيب خود اندر نصيب وي فرو گذارند ورنج بر خود نهند براي راحت صاحب خود « لانّ الايثار القيام بمعاونۀ الاغيار مع استعمال ما امرالجّبار لرسوله المختارحيث قال خذالعفو و اْمر بالعُرف واعرض عن الجاهلين» اين دو گونه است يكي درصحبت كه ذكرش گذشت، وديگر در محبت، درايثار حقِ صاحب نوعي رنج هست، امّا درايثار حقّ دوستي همه روح راحتي است، غلام نزد خليفه از نوري ويارانش سعايت كرد وخليفه حكم قتل داد ونوري از بقيه سبقت گرفت در پذيرش شمشير، گفتند هنوز نوبت تو نرسيده. گفت طريقت من مبني بر ايثار است وعزيزترين چيزها زندگي است مي خواهم تا اين نفسي چند اندر كار اين برادران كنم كه يك نفس دنيا بر من دوست تر از هزاران سال آخرت است زيرا اين سراي خدمت است و آن سراي قربت و قربت به خدمت يابند. خليفه توقف داد وگفت از من حاجت خواهيد، گفتند ما را بتو حاجتِ آن است كه ما را فراموش كني، نه به قبول خود مارا مقرب داري ونه به هجر مطرود كني.

ابن عمر نوري در حين بيماري ماهي طلب كرد وپس از جستجو يافتيم وبريان كرده پيش او نهاديم در آن حال بيماري اثر شادي در او نمايان شد كه پيامبر فرمود « ايّما امرئ يشتهي شهوه فردّ شهوته واثر الاخر علي نفسه غفرله» آنكه آرزو كند چيزي را ازشهوت،آنگاه بيابد واز آن دست باز دارد وديگري را ترجيح دهد، خداوند او را مي آمرزد، همچنان كه علي زندگي خود را بر پيامبر ايثار كرد. احمد حمّادي سرخي توبه اش را از آنجاي داند كه مي گفت، دوستي داشتم گرسنه وهمواره نصيب خود به او مي دادم وقول حق برايم زنده بود.« وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنفُسِهِمْ ...» براي آدمي هيچ چيز از بذل روح سخت تر نيست ودست بداشتن از محبوب خود وخداوند كليد همة نيكوئيها را براي بذل انسان محبوب خود گردانيده كه«لَن تَنَالُواْ الْبِرَّ حَتَّى تُنفِقُواْ مِمَّا تُحِبُّونَ » چون روح كسي مبذول باشد مال و منال وخرقه و لقمه را خطر باشد، يكي نزد رُويم آمد كه مرا نصيحتي كن گفت « يا بني ليس هذا الامر غير بذل الروح ان قَدرتَ علي ذلك والاّ فلا تشتغل بترّهات الصوفيه» امر بجز بذل جان نيست وبهمين جهت خداوند جلّ جلاله فرمود: «وَلاَ تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ اللّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاء عِندَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ » پس حيات ابدي اندر قرب سرمدي به بذل روح يابند.

سهليه: تولّي به سهل عبدالله تستريكنند، طريق وي مجاهدت نفس ورياضت است ومريدان را از اين طريق به كمالات رساندي از طريق «الله،الله» مجاهدت خلاف كردن نفس باشد وتا نفس شناخته نشود سود ندارد.

نفس را منبع سرشت و قاعده سوء گفته اند، ومتفق اند اظهار«اخلاق دني» و «افعال مذموم» را كه سبب اوست، يعني هم معاصي و هماخلاق سو‌ء مثل كبر و حسد وبخل و خشم، و با رياضت اين اوصاف را از خود دفع توان كرد، چنانچه به توبه معاصي را، كه معاصي از اوصاف ظاهر بود واخلاق دني از اوصاف باطن ورياضت از افعال ظاهر بود و توبه از افعال باطن، يعني آنچه اندر باطن پديد آيد از اوصاف دني به اوصاف ظاهر پاك شود، آنچه بر ظاهر پديدار آيد به اوصاف باطن پاك شود، ونفس وروح هر دو از لطايفند اندر قالب چنانچه اندر عالم شيطان و ملائكه و دوزخ و بهشت، پس مخالفت نفس سِر همه عبادتهاست و كمال همه مجاهدتها و بنده جز به آن به حق راه نيابد از آنكه موافقت با نفس هلاك بنده است و مخالفت با آن نجات بنده و خدا فرمود ‌«وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى » ويا فرمود«جَاءكُمْ رَسُولٌ بِمَا لاَ تَهْوَى أَنفُسُكُمُ اسْتَكْبَرْتُمْ » واز حضرت يوسف‌‌‌‌‌‌‌‌ « ‌‌وَمَا أُبَرِّىءُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلاَّ مَا رَحِمَ رَبِّيَ‌» پيامبر فرمود:« اذا ارادالله بعبد خيراً بصّره بعيوب نفسه » و مروي است كه به داود وحي فرستاد« يا داود عادِ نفسك و ودّي في عداوتها » اين ها كه ياد كرديم اوصاف اند و لا محاله صفت را موصوفي بايد تا بدو قائم گردد وبايد اوصاف انسانيت راشناخت چنانچه گفته اند« من عرف نفسه بِذُل فقد عرف ربه بالِغّر‌» و يا « من عرف نفسه بالعبوديه فقد عرف ربه بالرّبوبيه» تركيب انسان از سه معني باشد، يكي روحي وديگر نفس وسوم جسد روح ‌را عقل ونفس را هوا و جسد را حس صفت بود و نشان اين عالم كه آب و خاك و آتش وباد، ونشان آن جهان كه بهشت و دوزخ باشد، در انسان هست در قيامت تا مؤمن ازدوزخ خالصي نيابد وبه بهشت نرسد حقيقت رؤيت نيابد و به صفاء محبت نرسد‌ همچنين تا بنده در دنيا از نفس نجات نيابد و به تحقيق ارادت كه قاعده آن روح است نرسد به حقيقت قرب و معرفت نرسد نفس دعوت كننده به دوزخ و روح دعوت كننده به بهشت است، آن يكي را راهنما هوا و آن ديگر عقل است پس بر طالبان اين گاه واجب است.پيوسته مخالفت نفس سپرند تا روح وعقل را مدد كرده باشند كه آن موضع سرّ خداوند است .

ذوالنون مصري: «اشدالحجاب رؤيۀ النفس وتدبيرها » سخترين حجاب رؤيت نفس و متابعت تدبير آن است از آن جهت كه متابعت آن مخالفت رضاء حق است و مخالفت حق سر همه حجابها.

ابويزيد: گويد « النَّفْسُ صِفَۀٌ لا تُسكنْ الاّ بِالْباطل» نفس صفتي است كه سكونت آن جز به باطل نباشد وهر گز وي راه حق سپري نكند.

محمد بن علي الترمذي: گويد«تريد ان تعرف الحق مع بقاء نفسك فيك؟ ونفسك لا تعرف نفسها فيك تعرف غيرها»خواهي حق را بشناسي با بقاء نفسِ تو اندر تو؟ و نفس تو خود را با بقاء خود، نمي شناسد چگونه غير را بشناسد، يعني نفس اندر حال بقاء خود محجوبست، چون به خود محجوب بود به حق چگونه‌ مكاشف بود؟

جنيد: گويد «اساس الكفر قيامك علي مراد نفسك» پايه كفر قيام بنده باشد بر مراد تن خود از آن جهت كه نفس را با لطيفه اسلام موافقت نيست لامحاله پيوسته به اعراض كوشد .

ابوسليمان داراني: گويد «النفسُ خائنۀٌ مانعۀٌ وَاَفْضًلْ الْاَعْمالِ خَلافِها» نفس اندر امانت خائن و اندر طلب رضا مانع، وبهترين مخالفت با وي است.

قوله تعالي «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا » وقال النبي «المجاهد مَنْ جاهد نفسه في الله» ‌وقوله «رجعلنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر، قيل يا رسول الله ماالجهاد الاكبر قال الا وهي مجاهدۀ النفس » چرا كه مخالفت هوا وقهر كردن نفس كار شگرف است. وسهل بن عبدالله در اين راه غلو پيشه كند، گويند خود را بر آن داشته بود كه هر پانزده روز يكبار طعام خوردي و عمري دراز بگذراند به غذايي اندك، وجمله محققان مجاهدت را اثبات كرده اند و آن را اسباب مشاهدت گفته و سهل مجاهدت را علت مشاهدت گفته و گفت ،المشاهدات مواريث المجاهدات، « وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا » حجت سهل بن عبدالله است و اينكه رسول چندان مجاهدت كرد از گرسنگيهاي دراز و زوزهاي وصال و بيداريهاي شب كه فرمان آمد يا محمد « طه مَا أَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ‌ لِتَشْقَى » تركيب مجاهدت اندر وصول معاني اثر است و وصول بي مجاهدت درست نيايد. پيامبر فرمود «مَنِ اسْتَوي يَوْماهُ فَهُو مغبون» پس مجاهدت لازم است ولي نبايد به افعال خود معجب شد مجاهدت اولياء فعل حق باشد اندر ايشان بي اختيار ايشان وقهر گدازش بود كه آن جمله نوازش باشد و مجاهدت غافلان فعل ايشان باشد اندر ايشان به اختيار ايشان و آن تشويش بود، پس تا تواني ازفعل خود عبارت مكن و اندر هيچ صفت نفس را متابعت نكن كه • هستي تو حجاب تو است، چون كليت تو حجاب تو است اگر بكليت فنا نگردي شايسته فنا نگردي «لانّ النفس كلب باغ و جلد الكلب لايطهّر الاّ بالد باغ » پيامبر فرمود «اعدي عدوّّك نفّسك الّتي بين ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌جنبيك» پس مجاهدت نفس فناء اوصاف وي را بود و نه فناء عين آنرا.

روح با عقل قوت مي گيرد تا به مقصد خود يعني به قرب دست يابد، ونفس با هوي قوت مي گيرد تا به مقصد خود يعني بُعد ضلالت دست يابد. هر زنده اي را دعوتي باشد از عقل ودعوتي باشد از هوا، آنكه تابع دعوت عقل شد به ايمان وتوحيد رسد و آنكه متابع عوت هوا شد، به ضلالت و كفران رسيد، پس حجاب واصلان ورضالت مريدان هوا است و ماٴمور است بنده به خلاف كردن آن كه فرمود «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى » چنانچه پيامبر فرمود «اخوف ما اخاف علي امتي اتّباع الهوي و طول الامل» واي بر بنده اي كه همه همت وي روز و شب طلب رضاي هواي وي است، هوا دو قسم است، يكي هواي لذت و شهوت‌ و يكي هواي جاه خلق، آنكه هواي لذت دارد اندر خربات بود و خلق از فتنه او امين اند و آنكه متابع جاه بود اندر صوامع وادرات بود پس آن فتنه خلق باشد كه خود از راه افتاده باشد و خلق را به ضلالت برده راهي كه هفتاد سال در دير بود به ابراهيم خواص گفت، من اينجا به راهبي نشسته ام بلكه سگي دارم با هواي شوريده در اينجا سگباني مي كنم و شّر وي از خلق باز مي دارم و مرا گفت يا ابراهيم چند مردمان را طلبي برو خود را طلب چون يافتي پاسبان خود باشد كه هر روز اين هوا سيصدوشصت جامعه الهيت پوشد و بنده را به ضلالت دعوت كند وجون هوا پديدار آمد شيطان آنرا بگيرد و مي آرايد و بر دل او جلوه مي كند و به همين جهت خدا به شيطان فرمود-«إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ » يعني تو اي شيطان بندهاي هوا را مي گيري ونه بندهاي مرا، پيامبر فرمود« الهوي والشهوة معجونتان بطينة آدم » و لذا ترك هوا بنده را امير كند وارتكاب آن امير را اسير كند، چنانچه يوسفِ اسير به ترك هوا امير شداز جنيد پرسيدند «مالوصل؟ قال ترك ارتكاب الهوي» آنكه خواهد تا به وصلت حق مكرم شود هواي تن را خلاف بايد كرد كه بنده هيچ عبادت نكند بزرگتر از مخالفت هوا، چرا كه كوه به ناخن كندن بر آدميزاد آسانتر از مخالفت نفس و هوا بود. ذوالنون مصري يكي را ديد در هوا مي پرد، گفت بچه يافتي، گفت قدم بر هوا نهادم بر هوا مي پرم محمد بن الفضل بلخي گفت: عجب دارم از آنكه بهواي خود به خانه خدا شود و زيارت كند، چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با وي ديدار كند؟ ظاهرترين صفت نفس راه شهوت است و حواس در كارهاي وي اند وبنده به حفظ جمله مكلف است، مسؤل شهوتِ چشم «ديدار» و گوش «شنيدن» و بيني «بوئيدن» وزبان «گفتن» و كام «چشيدن» و از آن جسد «لمس» و از آن صدر « انديشدن»پس بايد تا كه راعي و حاكم خود بود و روز و شب روزگار خود اندر آن گذراند تا اين دعوتهاي هوا كه اندر حس و حواس پيدا مي آيند از خود منقطع گرداند و از خداوند تعالي بخواهد تا او را به آن صفت گرداند كه اين ارادت و طلب شهوت از باطن وي دفع شود، كه اعضاء شهواني را خراب كند در بدن كه هر آنكه به شهوت مبتلا گردد از كلّ معاني محجوب شود و راه دفع آن تسليم حق شدن است تا مراد به حاصل آيد، و راه دفع آن تسليم حق شدن است تا مراد به حاصل آيد، بنده را به خرابي بنيت هيچ تصرف نيست، اما در تبديل صفت به توفيق حق و تسليم امر و تبّري از حول و قّوتِ كسبي، تصرف هست و به حقيقت چون تسليم آمد عصمت يافت و حفظ حق زايل كننده جملگي آفتهاست و چون از حق به بنده عنايت نباشد. مجاهدت وي سودي نبخشد. شبلي مريض شد، طبيب او را گفت پرهيز كن. گفت از چه چيز پرهيز كنم، از چيزي كه روزي من است يا از چيزي كه روزي من نيست اگر پرهيز از روزي مي بايد، كه نتوان، و اگر ازغير روزي آن خود ندهد وهمين «تسليم» هوي را خاموش مي كند وسهليه بر مجاهدت نفس بر همين طريقه تاٴكيد داشتند. حكميه: اين گروه به محمد بن علي حكيم ترمذي تولي دارد: مذهب آنها اينكه، خداوند تعالي را اوليائي است كه ايشان را از خلق برگزيده و همتّشان از متعلقات بريده و از دعاوي نفس و هوا واخريده و معاني بر ايشان گشاده است .

 جمله مشايخ در اثبات ولايت متفق اند و محمد بن علي حكيم معتقد به اطلاق اين عبارات مرحقيقت طريقت را ست ولايت به معني محبت و امارت و نصرت كه همه در ولي جمع است .

فصل: « أَلا إِنَّ أَوْلِيَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ » و آيات و روايتي چون آيه و نشانه آن است كه خداي عزّوجل را اوليائي است كه ايشان را به دوستي وولايت مخصو ص گردانيده و آفات طبيعي از آنها پاك كرده و از متابعت نفسشان برهانيده تا همتشان جز وِي نباشد، تا شريعت پيامبر را نگهدارند و واسطه فيض باشند، عددشان چهار هزارند كه مكتومانند ويكديگر را نيز نشناسند و اخيار سيصد تن اند و ابدال چهل تن اند و ابرار هفت تن و اوتاد چهار تن اند و نقيب سه تن اند و قطب و غوث يك تن است و اين جمله يكديگر را بشناسند و اندر امور باذن يكديگر محتاج باشند.

فصل: ابوعلي جوزجاني گفت « الولي هو الفاني في حاله، الباقي في مشاهدۀ الحق لم يكن له عن نفسه اخبار ولا نع غير الله» ولي آن بود كه ازحال خود فاني بود وبه مشاهده حق باقي باقي باشد، ممكن نگردد كه از خود خبر دهد و يا به جز به خداوند آرام گيرد. زيرا كه خبر بنده از حال خود ويرا خبر دهد زيرا خبر كردن غير را از حالِ حبيب كشف ستر حبيب باشد و كشف سّر حبيب بر غير حبيب محال بود، و نيز چون در مشاهدت باشد رؤيت غير محال باشد وچون رؤيت غير نباشد قرار با خلق چگونه مكن باشد.

جنيد: گفت من صفۀ الولّي ان لايكون له خوف لاّن الخوف ترقّب مكروه يحلّ في المستقبل او انتظار محبوب يفوت في الستاٴنف والولّي ابن وقته ليس له مستقبل فخاف شيئا و كما لاخوف له لارجاء له لاّن الرجاء انتظار محبوب يحصل او مكروه يكشف و ذلك في الثاني من الوقت كذالك لايحزن لاّن الحزن من حزونۀ الوقت من كان في ضياء وروضۀ الموافقۀ فاين يكون له حزن؟ كما« قال الله تعالي أَلا إِنَّ أَوْلِيَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ» گفت مر ولي را ترس نباشد زيرا چيزي باشد كه از آمدن آن بر دل كراهتي بود ويا بر تن بلائي، ويا بر محبوبي مي ترسد كه از او فوت شود كه اندر حال با وي است، و ولي اين وقت خويش است و ويرا خوف نباشد كه ‌از‌ ‌آن بترسد، و همانطور كه او را خوف نباشد رجا هم نباشد، زيرا رجا از اميد محبوبي باشد كه به او رسد اندر ثاني از حال، ويا مكرهي كه از وي دفع شود، و انده نيز نباشدش زيرا اندوه كه از كدورت وقت بود پس آنكه اندر خطيره رضا بود و روضه موافقت، اندر وي را كجا باشد خوف و رجا و امن وحزن جمله به نصيبهاي نفس باز گردد، چون آن نفس فاني شده، رضا بنده را صفت گشت و چون رضا آمد احوال مستقيم شد اندر رؤيت مُحّول و از احوال اِعراض پديد آمد آنگاه ولايت بر دل كشف گشت و معني آن بر سّر ظاهر شد. ابوعثمان مغربي گويد.« الولي قد يكون مشهوراً و لايكون مفتوناً » ولي مشهور باشد و در ميان خلق اما مفتون نباشد، « الولي قد يكون مستورا و لا يكون مشهوراً» اينكه از شهرت احتراض كرد بدان بود كه اندر شهرگي وي فتنه باشد و اگر هم وي شهره بود به قول بوعثمان شُهرگي او بي فتنه بود.‌‌

ابراهيم ادهم به كسي گفت اگر مي خواهي ولييّ باشي از اولياء خداوند. « لا ترغب في شيء من الدنيا والاخره و فرّغ نفسك الله واقبل بوجهك » به دنيا و عقبي رغبت مكن كه رغبت كردن به دنيا اعراض كردن بود از حق به چيزي فاني، و رغبت كردن به عقبي اعراض كردن بود از خدا به چيزي باقي، چون اعراض به چيزي فاني بود چيز فاني هم فنا شود، اعراض نيست گردد، و چون اعراض به چيز باقي بود بر بقاء فنا روا نباشد پس بر اعراض وي هم روا نباشد، پس خود را از كونين براي جلب محبت حق تعالي فارغ گردان، دنيا وعقبي را در دل راه مده و روي دل به حق آر، چون اين اوصاف در تو موجود گشت ولي باشي .

ابويزيد بسطامي را پرسيدند ولي كه باشد ؟ گفت« الولّي هوالصابر تحت الامرِ والنهي» ولي آن بود كه اندر تحت امر ونهي خداوند صبر كند زيرا هر چه دوستي حق در دل بيشتر باشد امر وي بر دلش معظم تر و از نهي وي تنش دورتر، پس ولي بايد شريعت بر خود نگهدارد.

بدان كه كرامت بر ولّي جايز است اندر حال صحتِ تكليف بروي، و كرامت علامت صدق ولي بود و در واقع ولي به كرامت، نبوت نبي را ثابت مي كند و موجب يقين مؤمنين بر صدق نبي گردد چرا كه صاحب كرامت جز ادعاي تسليم نبي بودن و تسليم شريعت وي بودن ندارد و كرامت امت خود معجزّه پيامبر از آنجهت كه چون شرع او باقي است پس تكلف وي به اظهار آن رعونت باشد در حاليكه نسبت آن فعل به خود نمي دهد بلكه به حق مي دهد.حجت وي نيز باقي بايد باشد. به هر حال اگر ولي ولايت ظاهر كند و بدان دعوي كند صحت حالش را زبان ندارد و اما عده اي از مشايخ اظهار كرامت بر ولي را در حال سكر مي دانند و معجزه انبياء را در حال صحو مي دانند.

ابوعلي رودباري گفت « لو زالت عنّا دؤيتَهُ عبدناه » اگر ديدار وي از ما زائل شود رسم عبوديت از ما ساقط گردد كه ما شربت عبادت جز از ديدار وي نيابيم . ولي را اندر حال خود مغلوب گردانند تا مست گردد آنگاه به درجات سّر وي را از وي غايب مي گردانند و به قرب حق مي آرايند و چون به حال صحو باز آيد آن جمله براهين دردلش صورت گشته بود و علم آن او را حاصل آمده .

بويزيد در حالت خاص خود كه از حجب رها شده مي گويد اندر هواي هويت مي پريدم همه من بودم . گفتم بار خدايا با مني من مرا به تو راه نيست و از خودي خود مرا گذر نيست مرا چه بايد كرد؟ فرمان آمد يا با يزيد خلاصي تو از توئي تو در متابعت دوست ما بسته است، ديده را به قدم وي سرمه كن و بر متابعت وي مداومت كن سرّ مرا به آسمان بردند به هيچ چيز نگاه نكرد، به بهشت و دوزخ ويرا بنمودند بهيچ چيز التفات نكرد، از مكنّونات وحجت بر گذاشتند « فَصِرتُ طيراً» مرغي گشتم و اندر هواي هويت مي پريدم تا بر ميدان احديت مشرف شدم و درخت ازليت اندر آن بديدم، چون نگاه كردم آن همه من بودم، گفتم به هر حال ولايت سّري است از اسرار حق و ولي را جز ولي نشناسد، پس خداوند تعالي چنان خواست تا جوهر دوستي را اندر صدف غربت از خلق نهد وبه درياي بلا اندر اندازد تا طالبان براي آن جان فدا كنند و به قعر دريا فرو شوند تا مرادشان برآيد.

 خرازيه: به ابي سعيد خراز تولّي كرده اند، اولين كسي است كه در «فنا » و « بقا » عبادت كرد

كلام در فنا و بقاء قوله تعالي « مَا عِندَكُمْ يَنفَدُ وَمَا عِندَ اللّهِ بَاقٍ » يا «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيقَبَْى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ» فاذا في العبد عن اوصافه ادراك البقاء بتمامه، چون بنده اندر حالت وجودِ اوصاف، ازآفت اوصاف فاني شد به بقاء مراد اندر فناء مراد باقي شد تا قرب و بعدش نباشد و وحشت و اُنس نماند، اسمام و سمات وارقام نه فناء از چيزي جز به رؤيت آفت آن و فني ارادت آن درست نيايد فناء ذكرِ غير، موجب بقاء ذكر حق است، هر كه از مراد خود فاني شود به مراد حق باقي باشد. زيرا مراد تو فاني است و مراد حق باقي است، چون قائم به مراد حق باشي مراد تو فاني شود، هر چه اندر آتش افتد به صفت وي گردد، چون آتش و صفت شي را اندر شي مبدل مي گرداند، ارادت حق از آتش اولي تر است كه وصف بنده را تغير دهد .

 ابوسعيد خرّاز گويد « الفناء فناء العبد عن رؤيۀ العبوديه، والبقاء بقاء العبد بشاهد الالهيه» فنا، فناء بنده باشد از رؤيت بندگي، و بقاء، بقاء بنده باشد بشاهد الهي، اندر كردار بندگي آفت بود و بنده به حقيقت بندگي آنگاه رسد كه ورا را بكردار خود ديدار نباشد، از ديدن فعل خود فاني گردد و به ديدن فضل خداوند باقي تا نسبت معاملتش جمله به حق باشد نه بخود كه آنچه به بنده مقرون بود از فعل وي، بجمله ناقص بود، و از آنچه از حق تعالي بدو وموصول بود جمله كامل بود، پس چون بنده ازمتعلقات خود فاني شود به جمال الهيت حق باقي گردد.

ابويعقوب نهرجوري: گويد « علم الفناء والبقاء يدور علي اخلاص الوحدانبّۀ وصحّۀ العبوديّۀ و ما كان غير هذا فهو الغاليط والزندقۀ‌» قاعدهٴ علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانيّت است يعني چون بنده بوحدانيت حق مقر آيد خود را مغلوب ومقهور حكم حق بيند و مغلوب اندر عليه غالب فاني بود و چون فناء وي بروي دست گردد به عجز خود اقرار كند وجز بندگي او چاره اي نبيند، چنگ اندر درگاه رضا‌ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زند، فنا ء بنده از هستي خود با رؤيت جلال حق وكشف عظمت وي بود تا اندر غلبه جلالش دنيا و عقبي فراموش كند واحوال و مقام اندر نظر همتش حقير نمايد از عقل ونفس فاني گردد، اندر عين آن فنا زبانش به حق ناطق گردد و تن خاضع و خاشع شود.

خفيفيه: به ابي عبدالله محمد بن خفيفت اقتدا كنند، طراز مذهب وي اندر غيبت و حضور است .

كلام در غيبت وحضور: مراد از حضور، حضور دل بود به ولايت يقين تا حكم غيبي او را چون حكم عيني گردد و مراد از غيبت، غيبت دل بود از غير حق تا حدّي كه از خود غايب شود تا به غيبت خود از خود به خود نظاره نكند و علامت آن اِعراض بود ازحكم رسوم، پس غيبت از خود حضور به حق آورد و حضور بحق غيبت از خود، چنانچه هر چه از خود غايب به حق حاضر، و هر كه بحق حاضر از خود غايب بود، پس مالك دل خداوند است عزّوجل چون جذبئي از جذبات حق جلّ جلاله دل طالب را مقهور گردانيد غيبت به نزد او چون حضور گردانيد و شركت وقسمت بر خاست و اصاف به خود منقظع شد.

وَلِيَ فُوا دٌ و انتَ مالكه بلا شريك فكيف نيقسم

چون دل را جز او مالك نباشد اگر غايب دارد يا حاضراند تصرف وي باشد گروهي حضور را مقدم بر غيبت و گروهي و گروهي غبيت را مقدم بر حضور دانند.

گويند: حجاب اعظم اندر راه حق توئي، چون تو از تو غايب شد آفات هستي تو اندر تو فاني شد و قاعده روزگار بگشت مقامات مريدان جمله حجاب تو شد و احول طالبان جمله آفت گاه تو گشت، اسرار زنّار شد، مثبتات اندر همت خوار شد چشم از خود و از غير فرو دوخته شد، اوصاف بشريت اندر مقر خود بشعله قربت سوخته شد وصورت اين چنان باشد كه خداوند تعالي در حال غيبت تو، تو را از پشت آدم بيرون آورد وكلام عزيزش را به تو شنوانيد وبه خلعت توحيد ولباس مشاهدت مخصوص گردانيد تا از خود غايب بودي به حق حاضر شدي از قربت حق غايب، شدي پس هلاك تو اندر حضور تو است و خداوند فرمود « وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ »

 محمد بن حفيف: صاحب مذهب و عدداي از مشايخ بر آنند كه حضور مقدم است، زيرا همه جمالها اندر حضور بسته است و غيبت از خود راهي باشد به حق، چون پيشگاه آمد، راه آفت گردد، پس هر كه از خود غافل بود لامحاله به حق حاضر بود، و فايده غيبت حضور است، غيبت بي حضور جنون است، بايد مقصود از غيبت حضور باشد و چون مقصود موجد شد علّت ساقط شد، چنانچه گفته‌اند

 « ليس الغائب من غاب من البلاء، انَّما الغائب من المراء و ليس الحاضر من ليس له المراد انما الحاضر من ليس له مراد انّما الحاضر من ليس له فواد حتّي استقّر فيه المراد » غايب آن نبود كه از شهر خود غائب بود، غائب آن بود كه از كل اراده غايب بود تا ارادت حق ارادت وي آيد، و حاضر آن بود كه او را دلِ غنا نبود تا در آن فكرت دنيا و عقبي نبود و آرام با هوا نبود يكي به نزد جنيد گفت اي جوانمرد يك زمان به من حاضر شو تا سخني چند با تو بگويم جنيد گفت تو از من چيزي مي‌طلبي كه از دير باز من همان مي طلبم، سالهاست مي خواهم كه يك نفس بحق حاضر باشم ‌نمي توانم، اندر اين ساعت بتو حاضر چون توانم بود، پس اندر غيبت و حشت حجاب باشد و اندر حضور راحت كشف، واندر همه احوال كشف نه چون حجاب باشد، و آنكه از خود غايب نيست به حق حاضر نيست و آنكه حاضر است غايب است. از جنيد مي آيد كه گفت « روزگاري چنان بود كه اهل آسمان و زمين بر حيرت من مي گريستند ‌باز چنان شد كه من بر غيبت ايشان مي گريستم، اكنون باز چنان است كه نه از ايشان خبر دارم، نه از خود » واين اشارتي است نيكو به ‌‌‌حضور.

سياريّه: به ابي عباس سياري تولّي كند، عبارات ايشان را بنابر«جمع » و «تفرقه» باشد.

خداوند فرمود «وَاللّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلاَمِ » ونيز فرمود « وَيَهْدِي مَن يَشَاء إِلَى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ » جمله را بخوان از روي دعوت و گروهي را براند به حكم اظهار مشّيت و جمع كرد، جمله را فرماني داد و فرق كرد، گروهي را به خذلان مطرود كرد بعضي را نوفيق قبول گردانيد، ونيز جمع كرد به نهي و فرق كرد، گروهي را عصمت داد و گروهي را ميل به آفت، پس بدين معني « جمع » حقيقت و سّر معلوم و مراد حق باشد و « تفرقه» اظهار امر وي، چنانچه ابراهيم را فرمود كه حلق اسماعيل ببرد، و خواست كه نبرد، ابليس را گفت آدم را سجده كن، و خواست كه نكند و نكرد و مانند اين ها بسي فراوان است « الجمع ما جمع باوصافه ونالتفرقه ما فرق با فعاله» اين جمله انقطاع ارادت باشد و ترك تصرف خلق اندر اثبات ارادت حق.

حق وصفات او دو نباشد و اين معني جمع ذات وصفات است و افعال خداوند در حكم متفرقند، يكي را حكم بقاء ويكي را حكم فناء. گروهي گفتند: تفرقه مكاسب است و جمع مواهب، يعني آنچه بنده از راه مجاهده بدان راه يابد جمله تفرقه باشد و آنچه صرف عنايت حق تعالي باشد جمع بود و عزّ بنده اندر آن بود كه وجود افعال خود و امكان مجاهدت بجمال حق از آفت فعل زسته گردد و افعال خود را اندر افضال حق مستغرق يابد و قيام كل وي بحق باشد و خداوند محول اوصاف او و فعلش را جمله اضاففت به حق تا از نسبت كسب خود رسته گردد، چنانچه فرمود « لا يزال عبدي يتقرب اليّ بالنوافل حتي احبّه فاذا اجتبتسهُ كنت له سمعاً و بصراً و يداً و مؤيداً و لساناً بي يسمع و بي يبصر و بي ينطق و بي يبطش» يعني اندر ذكر ما مغلوب ذكر ما شود، كسب وي از ذكر وي فنا شود، ذكر ما سلطان ذكر وي گردد نسبت آدميت از ذكر وي منقطع شود، پس ذكر وي ذكر ما شود تا در حال غلبه به آن صفت گردد كه ابويزيد گفت: سبحاني سبحاني ما اعظم شاٴني كه گوينده حق است وحقيقت مطلب چنين بود كه چون قهريتي از حق سلطنت خود بر آدمي ظاهر كند از هستي وي، وي را از او بستاند تا نطق اين چمله نطق وي گردد به استحالت بي آنكه حق را تعالي و تقدس امتزاج باشد با مخلوقات، پس روا باشد دوستي حق بر دل بنده سلطان گردد و به غلبه آن عقل وطبايع از حمل آن عاجز گردند و امر وي از كسب وي ساقط گرددآنگاه اين درجه را جمع خوانند چنانچه خداوند نسبت به فعل پيامبر فرمود« وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَـكِنَّ اللّهَ رَمَى » و در مورد داود «وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ» يا داود جالوت را تو كشتي و اين اندر تفرقه حال بود، و فرق است، فعل وي را به او اضافت كند و او محل آفت و حوادث قرار گيرد، و آنكه فعل بنده را به خود اصافت كند و وي قديم و بي‌‌‌آ‌فت پس اگر از انسان فعلي ظاهر گردد كه به طور معمول آدميان آنرا انجام نمي دهند، لامحاله فاعل آن حق باشد مثل كرامات و معجزات، بر عكس افعال معمولي كه جمله تفرقه باشد، از آن جهت كه يك شب به قاب قوسين شدن معمولي نيست، آن فعل حق است، همچنانكه از آتش نسوختن چنين است، پس خداوند انبياء و اولياء خود را كرامت داد و فعل خود را به ايشان اضافت كرد و از آن ايشان را بخود نسبت نمود، چون فعل دوستان فعل وي بود و بيعت ايشان بيعت وي بود و طاعت ايشان طاعت وي بود فرمود «إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ» و يا فرمود « مَّنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّهَ » پس اولياء وي مجتمع باشند به اسرار و متفرق باشند به اظهار معاملت، تا با اجتماع اسرار دوستي محكم بود و به افتراق اظهار اقامت عبوديت صحيح افتد اجتماع اسرار در جان مثل جمع و گفتن مناجات چون تفرقه.

فصل: مزيّن گويد:« الجمع الحضوصيّته والتفرقه العبوديه موصول احدهما بالّاخر غير مفصول عنه» خصوصيت حق تعالي بنده را جمع باشد وعبوديت بنده وي را تفرقه باشد و اين از آن جدا نيست زيرا كه نشان خصوصيت عبوديت است.

جمع بر دو گونه است. يكي جمع سلامت و ديگري جمع تكبر

1- جمع سلامت آن بود كه حق تعالي اندر غلبه حال و قوّت وجد و قلق شوق كه پديدار آيد حق تعالي حافظ بنده باشد و او امر بر ظاهر وي مي راند و وي را بر گزاردن آن امر نگاه مي دارد و وي را به مجاهدت وا مي دارد چنانچه بعضي چون ابوحفص يا ابويزيد پيوسته مغلوب بودند تا وقت نماز اندر آمدي آنگاه به حال خود باز آمدي و چون نماز كردند باز مغلوب گشتند زيرا تا در محل تفرقه باشي توباشي و خودت امر او را انجام مي دهي و چون وي ترا جذب كرد وي به امر خود اوليتر كه بر تو نگاه مي دارد هر دو معني را، يكي تا نشان بندگي تو بر نخيزد، وديگر تا به حكم وعده قيام كند كه من هر گز شريعت محمد را منسوج نخواهم كرد.

2- تكبر آن بود كه بنده اندر حكم واله و مدهوش شود وحكمش حكم مجانين باشد، پس يكي معذرت بود و يكي مشكور و آنكه مشكور بود روزگارش عظيم با نور بود و قويتر از آن باشد كه معذور بود. بدانكه «جمع» را مقامي مخصوص نيست، كه جمع جمع همت است اندر معني مطلوب خود و گروهي را كشف اين اندر مقامات باشد و گروهي را اندر احوال و در هر دو وقت مراد صاحب جمع به بقاء آن بنفي مراد محصول باشد « لان التفرقه وفصل والجمع وصل» چنانكه جمع همت يعقوب به يوسف كه « لان التفرقه وفصل والجمع وصل» چنانكه جمع همت يعقوب به يوسف كه جز همت او ويرا همت نمانده بود و جمع همت مجنون اندر ليلي كه چون ويرا مي نديد جمله عالم اندر حق وي صورت ليلي بود، چنانكه ابويزيد روزي در صومعه بود يكي بيامد گفت هل ابويزيد؟ فقال ابويزيد هل البيت الا الله؟

**کلام فی حقیقه النفس و معنی الهوی**

نفس را منبع سرشت و قاعده سوء گفته­اند، و متفق­اند اظهار «اخلاق دني» و «افعال مذموم» را كه سبب اوست، يعني هم معاصي و هم اخلاق سو‌ء مثل كبر و حسد و بخل و خشم، و با رياضت اين اوصاف را از خود دفع توان كرد، چنانچه به توبه معاصي را، كه معاصي از اوصاف ظاهر بود و اخلاق دني از اوصاف باطن و رياضت از افعال ظاهر بود و توبه از افعال باطن، يعني آنچه اندر باطن پديد آيد از اوصاف دني به اوصاف ظاهر پاك شود، و آنچه بر ظاهر پديدار آيد به اوصاف باطن پاك شود، و نفس و روح هر دو از لطايف­اند اندر قالب چنانچه اندر عالم شيطان و ملائكه و دوزخ و بهشت، پس مخالفت نفس سَر همه عبادت­هاست و كمال همه مجاهدت­ها و بنده جز به آن به حق راه نيابد از آن كه موافقت با نفس هلاك بنده است و مخالفت با آن نجات بنده. و خدا فرمود: ‌«وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى» و يا فرمود: «جَاءكُمْ رَسُولٌ بِمَا لاَ تَهْوَى أَنفُسُكُمُ اسْتَكْبَرْتُمْ» و از حضرت يوسف‌‌‌‌‌‌‌‌: «‌‌وَمَا أُبَرِّىءُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلاَّ مَا رَحِمَ رَبِّيَ‌» دوستی من در گرو عداوت با نفس خود به دست می­آید. پيامبر فرمود: «اذا ارادالله بعبد خيراً بصّره بعيوب نفسه» و مروي است كه به داود وحي فرستاد: «يا داود عادِ نفسك و ودّي في عداوتها» اين­ها كه ياد كرديم اوصاف­اند و لامحاله صفت را موصوفي بايد تا بدو قائم گردد و بايد اوصاف انسانيت را شناخت.

چنانچه گفته­اند: «من عرف نفسه بِذُل فقد عرف ربه بالِغّر‌» و يا «من عرف نفسه بالعبوديه فقد عرف ربه بالرّبوبيه»

تركيب انسان از سه معني باشد، يكي روحي و ديگر نفس و سوم جسد؛ روح ‌را عقل و نفس را هوا و جسد را حس صفت بود و نشان اين عالم كه آب و خاك و آتش و باد، و نشان آن جهان كه بهشت و دوزخ باشد، در انسان هست در قيامت تا مؤمن از دوزخ خلاصي نيابد و به بهشت نرسد حقيقت رؤيت نيابد و به صفاء محبت نرسد‌، همچنين تا بنده در دنيا از نفس نجات نيابد و به تحقيق ارادت كه قاعده آن روح است نرسد به حقيقت قرب و معرفت نرسد.

«نفس»، دعوت كننده به دوزخ و «روح»، دعوت كننده به بهشت است، آن يكي را راهنما هوا و آن ديگر عقل است. پس بر طالبان اين‌گاه واجب است پيوسته مخالفت نفس سپرند تا روح و عقل را مدد كرده باشند كه آن موضع سرّ خداوند است.

**فصل: در گفتار مشایخ اندر نفس**

**ذوالنون مصري:** «اشدالحجاب رؤيۀ النفس وتدبيرها» سخت­ترين حجاب رؤيت نفس و متابعت تدبير آن است از آن جهت كه متابعت آن مخالفت رضاء حق است و مخالفت حق سرّ همه حجاب­ها.

**ابويزيد**: «النَّفْسُ صِفَۀٌ لا تُسكنْ الاّ بِالْباطل» نفس صفتي است كه سكونت آن جز به باطل نباشد و هرگز وي راه حق سپري نكند.

محمد بن علي الترمذي گويد: «تريد ان تعرف الحق مع بقاء نفسك فيك؟ ونفسك لا تعرف نفسها فيك تعرف غيرها» خواهي حق را بشناسي با بقاء نفسِ تو اندر تو؟ و نفس تو خود را با بقاء خود، نمي­شناسد چگونه غير را بشناسد، يعني نفس اندر حال بقاء خود از خود محجوب است، چون به خود محجوب بود، به حق چگونه‌ مكاشف بود؟

جنيد گويد: «اساس الكفر قيامك علي مراد نفسك» پايه كفر قيام بنده باشد بر مراد تن خود از آن جهت كه نفس را با لطيفه اسلام موافقت نيست لامحاله پيوسته به اعراض كوشد.

ابوسليمان داراني گويد: «النفسُ خائنۀٌ مانعۀٌ وَاَفْضًلْ الْاَعْمالِ خَلافِها» نفس اندر امانت خائن و اندر طلب رضا مانع، و بهترين اعمال مخالفت با وي است.

**کلام در مجاهدت نفس:**

قوله تعالي «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» و قال النبي «المجاهد مَنْ جاهد نفسه في الله» ‌و قوله «رجعلنا من الجهاد الاصغر الي الجهاد الاكبر، قيل يا رسول الله ماالجهاد الاكبر قال الا وهي مجاهدۀ النفس» چرا كه مخالفت هوا و قهركردن نفس كار شگرف است و سهل بن عبدالله در اين راه غلو پيشه كند، گويند خود را بر آن داشته بود كه هر پانزده روز يكبار طعام خوردي و عمري دراز بگذراند به غذايي اندك، و جمله محققان مجاهدت را اثبات كرده­اند و آن را اسباب مشاهدت گفته و سهل مجاهدت را علت مشاهدت گفته و گفت «المشاهدات مواريث المجاهدات» و لذا «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا» حجت سهل بن عبدالله است و اين كه رسول چندان مجاهدت كرد از گرسنگي‌هاي دراز و روزهاي وصال و بيداري­هاي شب كه فرمان آمد يا محمد «طه مَا أَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ‌ لِتَشْقَى» تركيب مجاهدت اندر وصول معاني اثر است و وصول بي مجاهدت درست نيايد.

پيامبر فرمود: «مَنِ اسْتَوي يَوْماهُ فَهُو مغبون» پس مجاهدت لازم است ولي نبايد به افعال خود معجب شد. مجاهدت اولياء فعل حق باشد اندر ايشان بي‌اختيار ايشان و قهر و گدازش بود كه آن جمله نوازش باشد و مجاهدت غافلان فعل ايشان باشد اندر ايشان به اختيار ايشان و آن تشويش بود.

پس تا تواني از فعل خود عبارت مكن و اندر هيچ صفت نفس را متابعت نكن كه وجود هستي تو حجاب تو است، چون كليت تو حجاب تو است اگر به كليت فناء نگردي شايسته فنا نگردي «لانّ النفس كلب باغ و جلد الكلب لايطهّر الاّ بالد باغ» پيامبر فرمود: «اعدي عدوّك نفّسك الّتي بين ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌جنبيك» پس مجاهدت نفس فناء اوصاف وي را بود و نه فناء عين آن را.

**کلام در حقیقت هوی**

روح با عقل قوت مي­گيرد تا به مقصد خود يعني به قرب دست يابد، و نفس با هوي قوت مي­گيرد تا به مقصد خود يعني بُعد و ضلالت دست يابد. هر زنده­اي را دعوتي باشد از عقل و دعوتي باشد از هوا، آن‌كه تابع دعوت عقل شد به ايمان و توحيد رسد و آن‌كه متابع دعوت هوا شد، به ضلالت و كفران رسيد، پس حجاب و اصلان و ضلالت مريدان هوا است و مأمور است بنده به خلاف كردن آن كه فرمود: «وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى» چنانچه پيامبر فرمود «اخوف ما اخاف علي امتي اتّباع الهوي و طول الامل» واي بر بنده­اي كه همه همت وي روز و شب طلب رضاي هواي وي است.

هوا دو قسم است، يكي هواي لذّت و شهوت‌ و يكي هواي جاه خلق، آنكه هواي لذّت دارد اندر خربات بود و خلق از فتنه او ایمن­اند و آنكه متابع جاه بود اندر صوامع و ادارات بود پس آن فتنه خلق باشد كه خود از راه افتاده باشد و خلق را به ضلالت برده.

راهبي كه هفتاد سال در دير بود به ابراهيم خواص گفت، من اينجا به راهبي ننشسته‌ام بلكه سگي دارم با هواي شوريده در اينجا سگباني مي­كنم و شّر وي از خلق باز مي­دارم و مرا گفت: يا ابراهيم چند مردمان را طلبي؟!‍ برو خود را طلب چون يافتي پاسبان خود باشد كه هر روز اين هوا سيصد و شصت جامعه الهيت پوشد و بنده را به ضلالت دعوت كند و چون هوا پديدار آمد شيطان آن را بگيرد و مي­آرايد و بر دل او جلوه مي­كند و به همين جهت خدا به شيطان فرمود: «إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ» يعني تو اي شيطان بنده‌هاي هوا را مي­گيري و نه بنده‌هاي مرا.

پيامبر فرمود: «الهوي والشهوه معجونتان بطينة آدم» و لذا ترك هوا بنده را امير كند و ارتكاب آن امير را اسير كند، چنانچه يوسفِ اسير، به ترك هوا امير شد. از جنيد پرسيدند «مالوصل؟ قال ترك ارتكاب الهوي» آنكه خواهد تا به وصلت حق مكرم شود هواي تن را خلاف بايد كرد كه بنده هيچ عبادت نكند، بزرگتر از مخالفت هوا، چرا كه كوه به ناخن كندن بر آدميزاد آسانتر از مخالفت نفس و هوا بود. ذوالنون مصري يكي را ديد در هوا مي­پرد، گفت به چه يافتي؟ گفت قدم بر «هوی» نهادم بر هوا مي­پرم.

محمد بن الفضل بلخي گفت: عجب دارم از آنكه به هواي خود به خانه خدا شود و زيارت كند، چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با وي ديدار كند؟

ظاهرترين صفت نفس راه شهوت است و حواس در كارهاي وي­­اند و بنده به حفظ جمله مكلّف است، مسؤل شهوتِ چشم «ديدار» و گوش «شنيدن» و بيني «بوئيدن» و زبان «گفتن» و كام «چشيدن» و از آنِ جسد «لمس» و از آنِ صدر «انديشدن». پس بايد تا كه راعي و حاكم خود بود و روز و شب روزگار خود اندر آن گذراند تا اين دعوتهاي هوا كه اندر حس و حواس پيدا مي­آيند از خود منقطع گرداند و از خداوند تعالي بخواهد تا او را به آن صفت گرداند كه اين ارادت و طلب شهوت از باطن وي دفع شود، كه هر آنكه به شهوت مبتلا گردد، از كلّ معاني محجوب شود و راه دفع آن تسليم حق شدن است تا مراد به حاصل آيد. بنده را به خرابي به نيت هيچ تصرف نيست که اعضاء شهوانی را خراب کند در بدن، اما اندر تبديل صفت به توفيق حق و تسليم امر و تبّري از حول و قّوتِ كسبي، تصرف هست و به حقيقت چون تسليم آمد عصمت يافت و حفظ حق زايل كننده جملگي آفت‌هاست و چون از حق به بنده عنايت نباشد، مجاهدت وي سودي نبخشد.

شبلي مريض شد، طبيب او را گفت پرهيز كن. گفت از چه چيز پرهيز كنم، از چيزي كه روزي من است يا از چيزي كه روزي من نيست، اگر پرهيز از روزي مي­بايد، كه نتوان، و اگر از غير روزي، آن خود به من ندهد و همين «تسليم» هوي را خاموش مي­كند و سهليه بر مجاهدت نفس بر همين طريقه تأكيد داشتند.

حكیميه: اين گروه به محمد بن علي حكيم ترمذي تولي دارد. مذهب آنها اين كه، خداوند تعالي را اوليائي است كه ايشان را از خلق برگزيده و همتّشان از متعلقات بريده و از دعاوي نفس و هوا واخريده و معاني بر ايشان گشاده است.

**کلام در اثبات ولایت**

جمله مشايخ در اثبات ولايت متفق­اند و محمد بن علي حكيم معتقد به اطلاق اين عبارات مرحقيقت طريقت را است. ولايت به معني محبت و امارت و نصرت....... كه همه در وليّ حقیقی جمع است .

فصل: «أَلا إِنَّ أَوْلِيَاء اللّهِ لاَ خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاَ هُمْ يَحْزَنُونَ» و آيات و روايتي چون این آيه همه نشانه آن است كه خداي عزّوجل را اوليائي است كه ايشان را به دوستي و ولايت مخصوص گردانيده و آفات طبيعي از آنها پاك كرده و از متابعت نفسشان برهانيده تا همتشان جز وِي و اُنس‌شان جز وی نباشد، تا شريعت پيامبر را نگهدارند و واسطه فيض باشند، عددشان چهار هزارند كه مكتومانند و يكديگر را نيز نشناسند و اخيار سيصد تن­اند و ابدال چهل تن­اند و ابرار هفت تن و اَوتاد چهار تن­اند و نَقيب سه تن­اند و قطب و غوث يك تن است و اين جمله يكديگر را بشناسند و اندر امور باذن يكديگر محتاج باشند.

فصل: ابوعلي جوزجاني گفت: «اَلْوَلیُّ هُوَ الفانی فی حالِه الباقی فی مُشاهَدَةِ الْحَقِّ، لَمْ یَکُنْ لهُ عَنْ نَفْسِه إخْبارٌ وَلامَعَ غیرِ اللّهِ قَرارٌ» ولي آن بود كه از حال خود فاني بود و به مشاهده حق باقي باشد، ممكن نگردد كه از خود خبر دهد و يا به جز به خداوند آرام گيرد. زيرا كه خبر بنده از حال بنده باشد چون احوال فانی شد وی را از خود خبردادن درست نباشد و با غیر حق آرام نیاید که از حال خود وی را خبر دهد، زيرا خبر كردن غير را از حالِ حبيب كشف سرّ حبيب باشد و كشف سرّ حبيب بر غير حبيب محال بود، و نيز چون در مشاهدت باشد رؤيت غير محال باشد وچون رؤيت غير نباشد قرار با خلق چگونه ممكن باشد.

جنید گفت: «مِنْ صِفَةِ الولیِّ اَنْ لایَکُونَ لَهُ خَوْفٌ؛ لِأَنَّ الخَوْفَ تَرَقُّبُ مَکْرُوهٍ یَحِلُّ فیِ الْمُسْتَقْبَلِ أَوِ انْتِظارُ مَحْبوبٍ یَفُوتُ فِی الْمُسْتأنَفِ، وَالولیُّ ابنُ وَقْتِهِ لَیْسَ لَهُ مُستقبلٌ فیخاف شَیئاً و کَما لاخوفَ لَه لارَجاءَ لَه؛ لأنّ الرّجاءَ انتظارُ محبوبٍ یَحْصُلُ أو مَکروهٍ یَکْشِفُ وَذلِک فی الثّانی مِنَ الْوَقْتِ کَذلک لایحزَنُ لِأَنَّ الحُزْنَ مِن حُزونَةِ الوقتِ. مَنْ کانَ فی ضِیاءِ الرّضاء و رَوضَةِ الموافَقَةِ، فأیْنَ یَکونُ لَهُ حُزْنٌ؟ کما قال اللّه، تعالی: «ألا إنَّ أولیاء اللّهِ لاخوفٌ علیهم وَلاهُم یَحزَنُون» (۶۲/یونس)

گفت: مر ولي را ترس نباشد زيرا ترس از رسیدن چيزي باشد كه از آمدن آن بر دل كراهتي بود و يا بر تن بلائي، و يا بر محبوبي مي­ترسد كه از او فوت شود كه اندر حال با وي است، و ولي ابنِ وقت خويش است و وي را خوف نباشد كه ‌از‌ ‌آن بترسد، و همانطور كه او را خوف نباشد رجا هم نباشد، زيرا رجا از اميد محبوبي باشد كه به او رسد اندر ثاني از حال، و يا مكروهي كه از وي دفع شود، و اندوه نيز نباشدش زيرا اندوه از كدورت وقت بود پس آنكه اندر خطيره رضا بود و روضه موافقت، اندر وي را كجا باشد.

خوف و رجا و امن و حزن جمله به نصيب­هاي نفس باز گردد، چون آن نفس فاني شد، رضا بنده را صفت گشت و چون رضا آمد احوال مستقيم شد اندر رؤيت مُحّول و از احوال اِعراض پديد آمد آنگاه ولايت بر دل كشف گشت و معني آن بر سّر ظاهر شد.

ابوعثمان مغربي گويد.«الولي قد يكون مشهوراً و لايكون مفتوناً»

ولي مشهور باشد و در ميان خلق اما مفتون نباشد.

«الولي قد يكون مستورا و لا يكون مشهوراً» اينكه از شهرت احتراز كرد بدان بود كه اندر شهره‌گي وي فتنه باشد و اگر هم وي شهره بود به قول بوعثمان شُهره‌گي او بي­فتنه بود.‌‌

ابراهيم ادهم به كسي گفت اگر مي­خواهي ولييّ باشي از اولياء خداوند. «لا ترغب في شيء من الدنيا والاخره و فرّغ نفسك الله واقبل بوجهك» به دنيا و عقبي رغبت مكن كه رغبت كردن به دنيا اعراض كردن بود از حق به چيزي فاني، و رغبت كردن به عقبي اعراض كردن بود از خدا به چيزي باقي، چون اعراض به چيزي فاني بود چيز فاني فنا شود، اعراض نيست گردد، و چون اعراض به چيز باقي بود بر بقاء فنا روا نباشد. پس بر اعراض وي هم روا نباشد، پس خود را از كونين براي جلب محبت حق تعالي فارغ گردان، دنيا و عقبي را در دل راه مده، و روي دل به حق آر، چون اين اوصاف در تو موجود گشت، وليّ باشي.

ابويزيد بسطامي را پرسيدند وليّ كه باشد؟ گفت: «الولّي هوالصابر تحت الامرِ والنهي» وليّ آن بود كه اندر تحت امر و نهي خداوند صبر كند، زيرا هر چه دوستي حق در دل بيشتر باشد، امر وي بر دلش معظم­تر و از نهي وي تنش دورتر، پس وليّ بايد شريعت بر خود نگهدارد.

**کلام در اثبات کرامات**

بدان كه كرامت بر ولّي جايز است اندر حال صحتِ تكليف بروي، و كرامت علامت صدق ولي بود و در واقع ولي به كرامت، نبوت نبي را ثابت مي­كند و موجب يقين مؤمنين بر صدق نبي گردد چرا كه صاحب كرامت جز ادعاي تسليم نبي بودن و تسليم شريعت وي بودن ندارد و كرامت امت خود معجزه پيامبر از آن جهت كه چون شرع او باقي است پس حجت وی نیز باقی باید باشد. بهر حال اگر ولی ولایت ظاهر کند و بدان دعوی کند صحت حالش را زیان ندارد و اما تكلّف وي به اظهار آن دعونت باشد در حالي كه نسبت آن فعل به خود نمي­دهد بلكه به حق مي­دهد.

عده­اي از مشايخ اظهار كرامت بر ولي را در حال «سكر» مي­دانند و معجزه انبياء را در حال «صحو» مي­دانند.

ابوعلي رودباري گفت: «لو زالت عنّا دؤيتَهُ ما عبدناه» اگر ديدار وي از ما زائل شود رسم عبوديت از ما ساقط گردد كه ما شربت عبادت جز از ديدار وي نيابيم.

ولي را اندر حال خود مغلوب گردانند تا مست گردد آنگاه به درجات سّر وي را از وي غايب مي­گردانند و به قرب حق مي­آرايند و چون به حال صحو باز آيد آن جمله براهين در دلش صورت گشته بود و علم آن او را حاصل آمده.

بويزيد در حالت خاص خود كه از حجب رها شده مي­گويد اندر هواي هويت مي‌پريدم همه، من بودم.

گفتم بار خدايا با مني من مرا به تو راه نيست و از خودي خود مرا گذر نيست مرا چه بايد كرد؟ فرمان آمد: ای بايزيد خلاصِ تو از توئي تو در متابعت دوست ما بسته است، ديده را به خاک قدم وي سرمه كش و بر متابعت وي مداومت كن. (سرّ مرا به آسمان­ها بردند، به هيچ چيز نگاه نكرد، و بهشت و دوزخ وي را بنمودند به هيچ چيز التفات نكرد، از مكنونات و حجب بر گذاشتند. «فَصِرتُ طيراً» مرغي گشتم و اندر هواي هويت مي‌پريدم تا بر ميدان احديت مشرف شدم و درخت ازليت اندر آن بديدم، چون نگاه كردم آن همه من بودم، گفتم بار خدایا با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست، مرا چه باید کرد؟ فرمان آمد که یا بایزید! خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ما بسته است دیده را به خاک قدم وی سرمه کن و بر متابعت وی مداومت کن)

 به هر حال ولايت، سّري است از اسرار حق و وليّ را جز وليّ نشناسد، پس خداوند تعالي چنان خواست تا جوهر دوستي را اندر صدف غربت از خلق نهد و به درياي بلا اندر اندازد تا طالبان براي آن جان فدا كنند و به قعر دريا فرو شوند تا مرادشان برآيد.

 **خرازيه:** به ابي سعيد خراز تولّي كرده­اند، اولين كسي است كه در «فنا» و «بقا» عبادت كرد.

**كلام در فنا و بقاء**

قوله تعالي «مَا عِندَكُمْ يَنفَدُ وَمَا عِندَ اللّهِ بَاقٍ»(نحل/96) يا «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيقَبْى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ»(الرحمن/26)

«فاذا في العبد عن اوصافه ادراك البقاء بتمامه»، چون بنده اندر حالت وجودِ اوصاف، ازآفت اوصاف فاني شد به بقاء مراد اندر فناء مراد باقي شد تا قرب و بُعدش نباشد و وحشت و اُنس نماند، اسماء و سمات و ارقام نه فناء از چيزي جز به رؤيت آفت آن و نفی ارادت آن درست نيايد.

فناء ذكرِ غير، موجب بقاء ذكر حق است، هر كه از مراد خود فاني شود به مراد حق باقي باشد. زيرا مراد تو فاني است و مراد حق باقي است، چون قائم به مراد حق باشي مراد تو فاني شود، هر چه اندر آتش افتد به صفت وي گردد، چون آتش وصف شيئ را اندر شيئ مبدل مي­گرداند، ارادت حق از آتش اولي­تر است كه وصف بنده را تغیير دهد.

ابوسعيد خرّاز گويد: «الفناء فناء العبد عن رؤيۀ العبوديه، والبقاء بقاء العبد بشاهد الالهيه»

فنا، فناء بنده باشد از رؤيت بندگي، و بقاء، بقاء بنده باشد به شاهد الهي، یعنی اندر كردار بندگي آفت بود و بنده به حقيقت بندگي آنگاه رسد كه و را به كردار خود ديدار نباشد، از ديدن فعل خود فاني گردد و به ديدن فضل خداوند باقي تا نسبت معاملتش جمله به حق باشد نه به خود كه آنچه به بنده مقرون بود از فعل وي، به جمله ناقص بود، و از آنچه از حق تعالي بدو و موصول بود جمله كامل بود، پس چون بنده از متعلقات خود فاني شود به جمال الهيتِ حق باقي گردد.

ابويعقوب نهرجوري: گويد «علم الفناء والبقاء يدور علي اخلاص الوحدانیّۀ و صحّۀ العبوديّۀ و ما كان غير هذا فهو الغاليط والزندقۀ‌» قاعدهٴ علم فنا و بقاء بر اخلاص وحدانيّت است يعني چون بنده به وحدانيت حق مقر آيد خود را مغلوب و مقهور حكم حق بيند و مغلوب اندر غلبه غالب فاني بود و چون فناء وي بروي درست گردد به عجز خود اقرار كند و جز بندگي او چاره­اي نبيند، چنگ اندر درگاه رضا زند.

فناء بنده از هستي خود با رؤيت جلال حق وكشف عظمت وي بود تا اندر غلبه جلالش دنيا و عقبي فراموش كند و احوال و مقام اندر نظر همتش حقير نمايد، از عقل و نفس فاني گردد، اندر عين آن فنا زبانش به حق ناطق گردد و تن خاضع و خاشع شود.

خفيفيه: به ابي عبدالله محمد بن خفيفت اقتدا كنند، طراز مذهب وي اندر غيبت و حضور است.

**كلام در غيبت و حضور**

مراد از حضور، حضور دل بود به دلالت يقين تا حكم غيبي او را چون حكم عيني گردد. و مراد از غيبت، غيبت دل بود از غير حق تا حدّي كه از خود غايب شود تا به غيبت خود از خود به خود نظاره نكند و علامت آن اِعراض بود از حكم رسوم، پس غيبت از خود حضور به حق آورد و حضور به حق غيبت از خود، چنانچه هر چه از خود غايب به حق حاضر، و هر كه به حق حاضر، از خود غايب بود. پس مالكِ دل خداوند است عزّوجل چون جذبتي از جذبات حق جلّ جلاله دل طالب را مقهور گردانيد غيبت به نزد او چون حضور گردانيد و شركت و قسمت برخاست و اضافت به خود منقطع شد.

 وَلِيَ فُوا دٌ و انتَ مالكه.....بلا شريك فكيف نيقسم

چون دل را جز او مالك نباشد اگر غايب دارد يا حاضر اندر تصرف وي باشد.

گروهي حضور را مقدم بر غيبت و گروهي غبيت را مقدم بر حضور دانند.

گويند: حجاب اعظم اندر راه حق توئي، چون تو از تو غايب شد آفات هستي تو اندر تو فاني شد و قاعده روزگار بگشت، مقامات مريدان جمله حجاب تو شد و احول طالبان جمله آفت گاه تو گشت، اسرار، زنّار شد، مثبتات اندر همتت خوار شد، چشم از خود و از غير فرو دوخته شد، اوصاف بشريت اندر مقر خود به شعله قربت سوخته شد و صورت اين چنان باشد كه خداوند تعالي در حال غيبت تو، تو را از پشت آدم بيرون آورد وكلام عزيزش را به تو شنوانيد و به خلعت توحيد و لباس مشاهدت مخصوص گردانيد تا از خود غايب بودي به حق حاضر بودي بی­حجاب چون به صفت خود حاضر شدی از قربت حق غايب شدي، پس هلاك تو اندر حضور تو است و خداوند فرمود: «وَلَقَدْ جِئْتُمُونَا فُرَادَى كَمَا خَلَقْنَاكُمْ»(انعام/94)

 و محمد بن حفيف صاحب مذهب و عده­اي از مشايخ بر آنند كه حضور، مقدم است بر غیبت، زيرا همه جمال‌ها اندر حضور بسته است و غيبت از خود راهي باشد به حق، چون پيشگاه آمد، راه آفت گردد، پس هر كه از خود غافل بود لامحاله به حق حاضر بود، و فايده غيبت حضور است، غيبت بي­حضور جنون باشد، بايد مقصود از غيبت حضور باشد و چون مقصود موجود شد علّت ساقط شد، چنانچه گفته‌اند: «لیس الغایب من غاب من البلاد انما الغایب من غاب من المراد و لیس الحاضر من لیس له مراد انما الحاضر من لیس له فؤاد حتی استقر فیه المراد» غايب آن نبود كه از شهر خود غائب بود، غائب آن بود، غایب آن بود كه از كل اراده غايب بود تا ارادت حق ارادت وي آيد، و حاضر آن نبود كه اراده اشیاء نبود، حاضر آن بود که او را دلِ غنا نبود تا در آن فكرت دنيا و عقبي نبود و آرام با هوا نبود. يكي به نزد جنيد گفت: اي جوانمرد يك زمان به من حاضر شو تا سخني چند با تو بگويم، جنيد گفت: تو از من چيزي مي‌طلبي كه از دير باز من همان مي‌طلبم، سالهاست مي­خواهم كه يك نفس به حق حاضر باشم ‌مي­نتوانم، اندر اين ساعت بتو حاضر چون توانم بود، پس اندر غيبت وحشت حجاب باشد و اندر حضور راحت كشف، و اندر همه احوال كشف نه چون حجاب باشد، و آن كه از خود غايب نيست به حق حاضر نيست و آنكه حاضر است غايب است. از جنيد مي­آيد كه گفت: «روزگاري چنان بود كه اهل آسمان و زمين بر حيرت من مي­گريستند ‌باز چنان شد كه من بر غيبت ايشان مي­گريستم، اكنون باز چنان است كه نه از ايشان خبر دارم، نه از خود» و اين اشارتي است نيكو به ‌‌‌حضور.

سياريّه: به ابي عباس سياري تولّي كنند، عبارات ايشان را بنابر «جمع» و «تفرقه» باشد.

**کلام در جمع و تفرقه**

خداوند فرمود: «وَاللّهُ يَدْعُو إِلَى دَارِ السَّلاَمِ»(یونس/25) ونيز فرمود «وَيَهْدِي مَن يَشَاء إِلَى صِرَاطٍ مُّسْتَقِيمٍ»(یونس/25) جمله را بخواند از روي دعوت و گروهي را براند به حكم اظهار مشّيت و جمع كرد و جمله را فرماني داد و فرق كرد، گروهي را به خذلان مطرود كرد بعضي را به توفيق قبول گردانيد، و نيز جمع كرد به نهي و فرق كرد، گروهي را عصمت داد و گروهي را ميل به آفت، پس بدين معني «جمع»، حقيقت و سّر معلوم و مراد حق باشد و «تفرقه» اظهار امر وي، چنانچه ابراهيم را فرمود كه حلق اسماعيل بِبُرد، و خواست كه نَبرد، ابليس را گفت آدم را سجده كن، و خواست كه نكند و نكرد و مانند اين­ها بسي فراوان است.

«الجمع ما جمع باوصافه و التفرقه ما فرق با فعاله» اين جمله انقطاع ارادت باشد و ترك تصرف خلق اندر اثبات ارادت حق.

حق و صفات او دو نباشد و اين معني جمع ذات و صفات است و افعال خداوند در حكم متفرقند، يكي را حكم بقاء و يكي را حكم فناء.

گروهي گفتند: تفرقه مكاسب است و جمع مواهب، يعني آنچه بنده از راه مجاهده بدان راه يابد جمله تفرقه باشد و آنچه صرف عنايت حق تعالي باشد جمع بود و عزّ بنده اندر آن بود كه وجود افعال خود و امكان مجاهدت بجمال حق از آفت فعل رسته گردد و افعال خود را اندر افضال حق مستغرق يابد و قيام كل وي بحق باشد و خداوند محول اوصاف او و فعلش را جمله اضافت به حق تا از نسبت كسب خود رسته گردد، چنانچه فرمود «لايَزالَ الْعَبدُ يَتَقرَّبُ إليَّ بِالنّوافلِ حَتَّى احبَّه، فَإِذا أَحْبَبْتُه كُنتُ سَمعَه و بَصَره و لِسانَه وَ يَدَه و رِجلَه، فَبي يَسْمَعُ وَ بى يَبصُر وَ بى يَنطقُ و بى يَبطُش»(المقدمات من كتاب نص النصوص، ص ۱۶۷) يعني اندر ذكر ما مغلوب ذكر ما شود، كسب وي از ذكر وي فنا شود، ذكر ما سلطان ذكر وي گردد. نسبت آدميت از ذكر وي منقطع شود، پس ذكر وي ذكر ما شود تا در حال غلبه به آن صفت گردد كه ابويزيد گفت: «سبحاني سبحاني ما اعظم شأني» كه گوينده حق است و حقيقت مطلب چنين بود كه چون قهريتي از حق سلطنت خود بر آدمي ظاهر كند از هستي وي، وي را از او بستاند تا نطق اين جمله نطق وي گردد به استحالت بي آنكه حق را تعالي و تقدس امتزاج باشد با مخلوقات، پس روا باشد دوستي حق بر دل بنده سلطان گردد و به غلبه آن عقل و طبايع از حمل آن عاجز گردند و امر وي از كسب وي ساقط گردد آنگاه اين درجه را جمع خوانند. چنانچه خداوند نسبت به فعل پيامبر فرمود: «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَـكِنَّ اللّهَ رَمَى»(انفال/17) و در مورد داود«وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ»(بقره/251) يا داود جالوت را تو كشتي و اين اندر تفرقه حال بود، و فرق است، فعل وي را به او اضافت كند و او محل آفت و حوادث قرار گيرد، و آنكه فعل بنده را به خود اضافت كند و وي قديم و بي‌‌‌آ‌فت. پس اگر از انسان فعلي ظاهر گردد كه به طور معمول آدميان آنرا انجام نمي دهند، لامحاله فاعل آن حق باشد مثل كرامات و معجزات، بر عكس افعال معمولي كه جمله تفرقه باشد، از آن جهت كه يك شب به قاب قوسين شدن معمولي نيست، آن فعل حق است، همچنان كه از آتش نسوختن چنين است، پس خداوند انبياء و اولياء خود را كرامت داد و فعل خود را به ايشان اضافت كرد و از آن ايشان را بخود نسبت نمود، چون فعل دوستان فعل وي بود و بيعت ايشان بيعت وي بود و طاعت ايشان طاعت وي بود فرمود «إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ إِنَّمَا يُبَايِعُونَ اللَّهَ»(فتح/10) و يا فرمود «مَّنْ يُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّهَ»(نساء/80) پس اولياء وي مجتمع باشند به اسرار و متفرق باشند به اظهار معاملت، تا با اجتماع اسرار دوستي محكم بود و به افتراق اظهار اقامت عبوديت صحيح افتد. اجتماع اسرار در جان مثل جمع و گفتن مناجات چون تفرقه.

فصل:

مزيّن گويد: «الجمع الخصوصيّته و التفرقه العبوديه موصول احدهما بالّاخر غير مفصول عنه» خصوصيت حق تعالي بنده را جمع باشد و عبوديت بنده وي را تفرقه باشد و اين از آن جدا نيست زيرا كه نشان خصوصيت حفظ عبوديت است.

جمع بر دو گونه است. يكي جمع سلامت و ديگري جمع تكسیر. جمع سلامت آن بود كه حق تعالي اندر غلبه حال و قوّت وجد و قلق شوق كه پديدار آيد حق تعالي حافظ بنده باشد و او امر بر ظاهر وي مي­راند و وي را بر گزاردن آن امر نگاه مي­دارد و وي را به مجاهدت مي­آراید، چنانکه بعضي چون ابوحفص يا ابويزيد پيوسته مغلوب بودند تا وقت نماز اندر آمدي آنگاه به حال خود باز آمدي و چون نماز كردند باز مغلوب گشتند زيرا تا در محل تفرقه باشي تو باشي و خودت امر او را انجام مي­دهي و چون وي ترا جذب كرد وي به امر خود اولي­تر كه بر تو نگاه مي­دارد هر دو معني را، يكي تا نشان بندگي تو بر نخيزد، وديگر تا به حكم وعده قيام كند كه من هر گز شريعت محمد را منسوج نخواهم كرد.

جمع تكسیر آن بود كه بنده اندر حكم واله و مدهوش شود وحكمش حكم مجّانين باشد، پس يكي معذور بود و يكي مشكور و آنكه مشكور بود روزگارش عظيم با نور بود و قويتر از آن باشد كه معذور بود.

بدانكه «جمع» را مقامي مخصوص نيست، كه جمع، جمع همت است اندر معني مطلوب خود و گروهي را كشف اين اندر مقامات باشد و گروهي را اندر احوال و در هر دو وقت مراد صاحب جمع به بقاء آن به نفي مراد محصول باشد «لان التفرقه فصل و الجمع وصل» چنان‌كه جمع همت يعقوب به يوسف«علیهماالسلام» كه جز همت او وي را همت نمانده بود و جمع همت مجنون اندر ليلي كه چون وي را مي­نديد، جمله عالم اندر حق وي صورت ليلي بود، چنانچه ابویزید روزی در صومعه بود، يكي بيامد و گفت «هل ابويزيد فی البیت؟ فقال ابويزيد: هل فی البيت الا الله؟»

 5-  [**کشف الحجاب الأوّل فی معرفة اللّه، تعالی**](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab15/sh38)

قوله، تعالی: «وَما قَدَرُوا اللّه حقَّ قَدْرِه»(الأنعام/91)

و قال النبیّ: «لو عرفتم اللّهَ حقَّ معرفتِه لَمَشَیْتُم عَلَی الْبُحورِ لَزالتْ بدعائِکم الجبالُ»(المناقب، ج 3، ص 267)

پس معرفت خداوند تعالی بر دو گونه است: یکی علمی و دیگری حالی و معرفت علمی اصل همه خیرات دنیا و آخرت است. و مهم‌ترین چیزها برای بنده در همه اوقات، شناخت خدای است، جل جلاله؛ قولُه، تعالی: «وَما خلقتُ الجنَّ و الإنسَ الّا لیعبدونِ»(الذّاریات/56) «ای لیعرفون» و بیشتر خلق از این دوری می­کنند که خداوندشان برگزیدشان و از ظلمات دنیا باز رهاندشان و دلشان را به خود زنده گردانید؛ لقوله، تعالی: «وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ»(الأنعام/122)

پس معرفت حیات دل بود به حق و اعراض سرّ از جز حق، و قیمت هر کس به معرفت بود و هر که را معرفت نبود وی بی­قیمت بود. علما صحت علم را به خداوند معرفت خواندند و مشایخ صحت حال را به خداوند معرفت خواندند. و به همین جهت معرفت را فاضل‌تر از علم خواندند؛ که صحت حال جز به صحت علم نباشد.

فصل: صحت عقل و رؤیت آیت سبب معرفت است نه علت آن، زیرا که علت آن جز محض عنایت و لطف مشیت خداوند نیست، که بی­عنایت عقل نابینا بود زیرا که عقل خود به خود جاهل است و از عقلا کس حقیقت آن را نشناخته است، آن که از اهل عنایت است همه حرکات وی معرفت است. بدان که راهنمای و دلگشای بنده به جز خداوند نیست، و وجود عقل و دلایل را امکان هدایت نباشد و امیرالمؤمنین را از معرفت پرسیدند فرمود: گفت «عرفت الله بالله و عرفت ما دون الله بنور الله» خداوند تن را بیافرید و حوالت زندگی آن به جان کرد، و دل را بیافرید و حوالت زندگان آن به خود کرد چنان که گفت: «أَوَمَنْ كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ»(الأنعام/122) حوالت حیات جمله به خود کرد و آنگاه گفت: «وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي بِهِ فِي النَّاسِ»(الأنعام/122) که آفریدگار نوری که رفتن مؤمنان در آن است منم، و یا فرمود: نیز گفت: «أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ»(الزمر/22) گشودن دل را به خود حوالت کرد و بستن آن را هم به فعل خود بست و گفت: «خَتَمَ اللَّهُ عَلى قُلوبِهِم وَعَلى سَمعِهِم»(البقره/7) و نیز گفت: «وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنَا»(الکهف/28) و همه علت­ها به عنایت او راه توانند برد.

ابوالحسن نوری گوید: «لا دلیل علی الله سواه إنما العلم یطلب لأداء الخدمة» جز او دلیل دل­ها نیست به معرفت خود علم آداب خدمت را طلبد نه صحت معرفت را و از مخلوقان کس را قدرت آن نیست که کسی را به خدای رساند.

معرفت وی جز دوام حیرت عقل نیست و به جز الطاف وی به بنده را دلیل نیست و آن از فتوح قلوب است.

دل­های دوستان را از طلب چاره نبود بر درگاه عجز بی­آلت بیارامیدند و اندر آرام خود بی­قرار شدند دست به زاری بردند و دل­های خود را مرهم جستند، قدرت حق این جا قدرت ایشان آمد یعنی از او به او راه یافتند، از رنج غیبت بر آسودند و اندر روضه اُنس بیارمیدند و اندر روح و سرور مقرر شدند، در این حال دل را نصیب قربت آمد و عقل را خدمت. پس خداوند عز وجل بنده را به تعریف و تعرّف خود شناسا کرد تا معرفت وی حال بود نه مقال. خلاصه معرفت شرعی و نبوی و هدایتی بود نه الهامی.

ذوالنون مصری گوید: «ایاک أن تکون بالمعرفة مدعیا» بر تو بادا که دعوی معرفت نکنی که اندر آن هلاک شوی تعلق به معنی آن کن تا نجات یابی ... و حقیقت معرفت دانستن ملک است مر حق را تعالی و تقدس و چون کسی کل ممالک را متصرف وی داند با خلق چه کار ماند تا به خود یا به خلق محجوب شود، حجاب از جهل بود چون جهل فانی شد حجاب متلاشی گشت، دنیایی به معرفت عقبایی شود.

**فصل: قول مشایخ در باب معرفت**

عبدالله مبارک گوید: «المعرفة ان لاتتعجب من شیء» معرفت آن بود که از هیچ چیزت عجب نیاید از آن چه عجب از فعلی آید که کسی بکند زیادت از مقدور خود چون وی تعالی و تقدس قادر بر کمال است عارف را بر افعال وی تعجب محال باشد، اگر تعجب باید کرد تعجب در آنجا باید کرد که مشتی خاک را بدان درجه رسانید که محل فرمان وی گشت و قطره خون را بدان مرتبت که حدیث دوستی و معرفت وی کند و طالب رؤیت وی شود و قصد قربت و وصلت وی کند .

ذوالنون مصری گوید: «حقیقة المعرفة اطلاع الخلق علی الأسرار بمواصلة لطایف الأنواری» حقیقت معرفت اطلاع خلق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان پیوندد، یعنی تا حق تعالی به عنایت خود دل بنده را به نور خود نیاراید، و از جمله آفت ها نزداید، آن چنان که موجودات را اندر دلش به مقدار خردلی وزن نماند و مشاهدات اسرار باطن و ظاهر وی را غلبه نکند، و چون این بکند معاینه جمله مشاهده گردد.

شبلی گوید: «المعرفة دوام الحیرة» و حیرت بر دو گونه است، یکی اندر هستی و دیگر اندر کوچکی. اندر هستی او عارف را شک صورت نگیرد و در مورد کوچکی گفت: «یا دلیل المتحیرین زدنی تحیراً» اول دانست که وی مقصود خلقت است و بعد زیادت حیرت درخواست کرد، چرا که معرفت به هستی حق، تحیر به هستی خود را همراه دارد آخر بنده چون خداوند را بشناخت کل خود را دربند قهر وی بیند، چون وجود و عدمش بدو بود و از سکونت و حرکت به قدرت او متحیر شود که چون کل مرا بقا به اوست من خود کیستم و پیامبر فرمود: «من عرف نفسه فقد عرف ربه» هرکه خود را بشناسد به فنا، حق تعالی را بشناسد به بقاء و چون عین چیزی معقول نباشد اندر معرفت وی به جز تحیّر ممکن نشود.

ابویزید گفت: «المعرفة أن تعرف أن حرکات الخلق و سکناتهم بالله» معرفت آن است که بدانی حرکات خلق، به حق است و هیچ کس را بی اذن وی اندر ملک وی تصرف نیست، اثر به او اثر است و صفت به او صفت است، و تا اندر به نیّت استطاعت نیافریند و اندر دل ارادت، بنده هیچ فعل نتواند کرد، و فعل بنده بر مجاز است و فعل حق بر حقیقت.

محمدبن واسع گوید: «من عرف الله قلَّ کلامه و دام تحیرهُ» آن که خدا را بشناخت سخنش اندک و حیرتش مدام است.

شبلی گوید: «حقیقت المعرفت العجز عن المعرفه»

ابوحفص حداد گوید: «منذ عرف الله ما دخل فی قلبی حق ولا باطل» تا خداوند را شناخته‌ام اندر نیامده است به دل من اندیشه حق و باطل، زیرا که چون خلق را هوا بود به دل بازگردد تا دل وی را به نفس دلالت کند که آن محل باطل است و چون بر آن عزّ معرفت دوام یابند، هم به دل باز گردد تا دل وی را به روح دلالت کند که آن منبع حق و حقیقت است و چون به دل رجوع نکردند و جز به حق نیار میدند به مطلوب رسیدند.

ابوبکر اوسطی گوید: «من عرف الله انقطع بل خرس و انقمع» قال نبی: «لا احصی ثناء علیک» آنکه خداوند را بشناخت از همه چیزها ببرید بلکه از عبارت همه چیز ها گنگ شد و از اوصاف خود فانی گشت، چنانچه پیامبر با آن فصاحت فرمود: «زبان مرا امکان کمال ثناء تو نیست.»

کشف الحجاب الثانی: فی التوحید

قوله تعالی: «وَإِلَهُكُمْ إِلَهٌ وَاحِدٌ»(بقره/ ۱۶۳) و نیز فرمود: «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»(اخلاص/۱) و نیز فرمود: «لَا تَتَّخِذُوا إِلَهَيْنِ اثْنَيْنِ إِنَّمَا هُوَ إِلَهٌ وَاحِدٌ»(نحل/۵۱) توحید سه است، یکی توحید حق مر حق را و آن علم او بود به یگانگی خود، و دیگر توحید حق مر خلق را و آن حکم وی بود به توحید بنده و آفرینش توحید اندر دل وی، و سوم توحید خلق باشد مر حق را و آن علم ایشان بود به وحدانیت خدای عزّوجل، پس چون بنده به حق عارف بود بر وحدانیت وی حکم تواند کرد، بدان که وی تعالی یکی است که وصل و فصل نپذیرد و دوئی بر وی روا نباشد و یگانگی وی عددی نیست تا به اثبات عددی دیگر دو گردد یا وحدانیتش عددی بود و محدود نیست تا وی را شش جهات بود و وی را مکان نیست و اندر مکان نیست تا به اثبات مکان متمکن بود و مکان را نیز مکانی باید و حکم فعل و فاعل و قدیم و محدث باطل گردد از همه نقص­ها منزه است و موصوف است به صفات کمال، خواستنش آن خواهد که دانستنش است.

**رموز از توحید از قول مشایخ**

جنید: «التوحید إفراد القدم عن الحدث توحید» دانستن قدم بود از حدث یعنی آن که قدیم را محل حوادث ندانی و حوادث را محل قدیم ندانی و معلوم گردانی که خداوند تعالی قدیم است و تو ضرورتاًً محدثی، قدیم را با محدث مجانست نبود، مگر نیاز محدث به قدیم.

ففی کل شیئ له آیه.....تدل علی انَّه واحد

 بنده از آن روی غافل است که مراد جز از او خواهد و یا جز با ذکر او آرامد، چون در نیّت کردن و هست کردن ورا شریک نباید محال باشد که اندر تربیت شریک باید.

حسین بن منصور گوید: «أول قدم التوحید فناء التفرید»

تفرید، حکم‌کردن بود به جدا گشتن کسی از آفات و توحید، حکم‌کردن بود به وحدانیت چیزی پس اندر فردانیت اثبات غیر روا بود و بروحدانیت اثبات غیر روا نباشد و به جز حق را به این صفت نشاید گفت پس تفرید، عبارتی مشترک آمد و توحید، نفی کننده شرکت اول قدم توحید نفی کننده شریک باشد.

حصری گوید: «اصولنا فی التوحید خمسة أشیاء رفع الحدث و إثبات القدم و هجر الاوطان و مفارقة الاخوان و نسیان ماعلم و جهل» اصول ما در توحید پنج چیز است اول برداشتن حدث و اثبات کردن قدم و هجر وطن و مفارقت برادران و فراموشی آن چه داند و نداند، اول رفع محدثات باشد از مقارنه توحید، و دوم اعتقاد به همیشه بودن خدا تعالی و سوم هجر اوطان یا بریدن از کلّ مألوفات نفس و آرامگاه­های دل و قرارگاه­های طبع و هجرت کردن از رسومات دنیا، و چهارم مفارقت برادران و اعراض از خلق و اقبال به صحبت حق که هر خاطر که اندیشه غیر بر او برگذرد حجابی باشد و آفتی به آن مقدار که خاطر را با سرّ موحد گذر بود حجابی بود از توحید، چرا که توحید جمع همم باشد و آرام با غیر، نشانه تفرقه همت بود. و پنجم فراموشی علم و جهل از توحید چرا که علم خلق به چون و چگونگی بود یا به جنسی و طبع که همه نفی توحید است.

جنید گوید: «التوحید ان یکون العبد شبحا بین یدی الله تجری علیه تصاریف تدبیره فی مجاری أحکام قدرته فی لجج بحار توحیده بالفناء عن نفسه و عن دعوة الخلق له و عن استجابته لهم بحقایق وجود وحدانیته فی حقیقة قربه بذهاب حسه و حرکته لقیام الحق له فیما أراد منه و هو أن یرجع آخر العبد إلی أوله فیکون کما کان قبل أن یکون»

حقیقت توحید آن بُود که بنده چون شبهی شود اندر جریان تصرف تقدیر حق اندر مجاری قدرتش خالی از اختیار و اراده خود اندر دریای توحید وی به فنای نفس خود و انقطاع دعوت خلق از وی و محو استجابت وی مر دعوت خلق را به حقیقت معرفت وحدانیت اندر محل قرب به ذهاب وی و حرکت و حسّ او و قیام حق به او و اندر آن چه ارادت اوست از او تا آخر بنده اندر این محل چون اول شود و چنان گردد که از اول بوده است پیش از آن که بوده است.

و مراد از این جمله آن است که، موحد را اندر اختیار حقّ اختیاری نماند و اندر وحدانیت حق به خودش نظاره‌ای نه، زیرا که اندر محل قرب نفس وی فانی بود و حسش مذهوب احکام حق بر وی می‌رود چنان که حق خواهد به فنای تصرف بنده تا چنان گردد که ذرّه‌ای بود اندر ازل اندر حال عهد توحید که گوینده حق بود و جواب دهنده حق نشانه آن ذرّه بود و آن که چنین بود خلق را با وی آرام نماند تا وی را به چیزی دعوت کنند و وی را با کس اُنس نماند تا دعوت ایشان را اجابت کند و اشارت این قول به فنای صفت است و تسلیم اندر حال قهر کشف جلال که بنده را از اوصاف خود فانی گرداند شخص وی تعبیه گاه اسرار حق بود تا لطفش را حواله بدو بود و فعلش را اضافت باو و وصفش را قیام به او و مر اثبات حجّت را حکم شریعت بروی باقی و وی از رؤیت کل فانی و این صفت پیغمبر است که اندر شب معراج ورا به مقام قرب رسانیدند و مقام را مسافت بُوَد و اما قرب، بی‌مسافت بود و حالش از نوع معلوم خلق بعید گشت و از اوهام منقطع شد تا حدّی که کون وی را گم کرد و وی خود را گم گردد اندر فنای صفت، بی صفت متحیر شد، ترتیب طبایع و اعتدال مزاج مشوش شد، نفس به محل دل رسید، و دل به درجه جان و جان به مرتبه سرّ، و سر به صفت قرب اندر همه از همه جدا شد، خواست تا بنیت خراب شود و شخص بگدازد. مراد حق از آن اقامت حجت بود، فرمان آمد که برحال باش بدان قوت یافت و آن قوّت، قوت وی شد، از نیستیِ از خود هستی به حق پدیدار آمد تا باز آمد و گفت: «إنی لست کأحدکم إنی أبیت عند ربی فیطعمنی و یسقینی» من چون یکی از شما نیستم که مرا از حق طعامی و شرابی است که زندگی من بدان است و پایندگی­ام از آن کما قال: «لی مع الله وقت لایسع معی فیه ملک مقرب ولانبی مرسل» مرا با خداوند تعالی وقتی است که اندر نگنجد اندر آن هیچ ملک مقرب و نه پیغامبر مرسل .

سهل بن عبدالله گفت: «ذات الله موصوفة بالعلم غیر مدرکة بالإحاطة ولا مرییة بالأبصار فی دار الدنیا موجودة بحقایق الأیمان من غیر حد ولا إحاطة ولاحلول و تراه العیون فی العقبی ظاهرا فی ملکه و قدرته قد حجب الخلق عن معرفة کنه ذاته و دلهم علیه بایاته و القلوب تعرفه و العقول لا تدرکه ینظر إلیه المؤمنون بالأبصار من غیر إحاطة ولا إدراک»

نهایت توحید آن بود که بدانی که ذات خداوند تعالی موصوف است به علم بدون آن که آن را در توان یافت به حس و یا بتوان دید در دنیا به چشم و به حقیقت ایمان موجود است بی حدّ و نهایت و اندر یافت و بی آمد و شد و ظاهر است اندر ملک خود به صنع و قدرت خود خلق از معرفت کنه ذات وی محجوب­اند و وی به اظهار عجایب و آیات، راهنما است و دل‌ها می­شناسند وی را به یگانگی و عقل­ها ادراک نکنندش از روی چگونگی و در عقبی ببینند وی را به چشم سر بدون آن که ذات وی دیده شود.

«سبحان من لم یجعل لخلقه سبیلا الی معرفته الا بالعجز عن معرفته» پاک است آن خدایی که به معرفت خود راه نداد الاّ به عجز ایشان اندر معرفت او، عده‌ای فکر کردند عجز از معرفت بی­معرفتی بود.

ابوعلی دقاق گفت: معرفت ابتدا کسبی بود و در انتها ضروری گردد، مثل علم که صاحب آن از دفع آن مضطر بود پس توحید فعل حق باشد اندر دل بنده.

شبلی گوید: «التوحید حجاب الموحد عن جمال الأحدیة» توحید حجاب موحّد بود از جمال احدیت حق زیرا اگر توحید را فعل بنده گوید لامحاله فعل بنده موجب کشف جلال حق نگردد اندر عین کشف چرا که چه هر چه کشف را علت گردد حجاب باشد و بنده با کل اوصاف خود غیر باشد زیرا که چون صفت خود را حق شمرد لامحاله موصوف صفت را که آنِ وی است هم حق باید شمرد، تا هر صفت که طالب را از فناء خود اندر توحید مانع است هنوز بدان صفت محجوب است، و تا محجوب است، موحد نیست چرا که «ماسواه من الموجودات باطل» چون درست شد که هرچه جز وی است باطل است و طالب جز وی است، صفت طالب اندر کشف جمال حق باطل بود و این تفسیر «لا اله الا الله» باشد.

توحید از حق به بنده اَسرار است و به عبارت هویدا نشود.

7- قوله تعالی: يأَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا(نساء/۱۳۶) پیامبر فرمود: «الایمان ان تومن بالله و ملائکته و کتبه و رسله و الیوم الاخر» (هزارحدیث بخاری و مسلم، ش 1 ص 3) عده‌ای از مشایخ «قول» و «تصدیق» و «عمل» را ایمان گویند و عده­ای گویند ایمان «قول» و «تصدیق» است.

فصل: ایمان را اصلی و فرعی است، اصل آن تصدیق به دل باشد و فرع آن مراعات امر، گروهی طاعت را ایمان خوانند که بنده جز به آن ایمن نشود از عقوبت، پس هرکه اطاعت بیشتر بود امن وی از عقوبت زیادتر بود. عده­ای گفتند علت «اَمن» معرفت است نه طاعت، چرا که اگر طاعت باشد و معرفت نباشد، سود نباشد. که رسول خدا فرمود «لن ينجو أحد منكم بعمله قالوا له: ولا أنت؟! قال: ولا أنا إلا أن يتغمدني الله برحمة» (شرح رياض الصالحين، لسليم الهلالي، ط1، دار ابن الجوزي، الدمام، 1415هـ.) نرهد یکی از شما به عمل خود، گفتند تو نیز نرهی به عمل خود؟ گفت من نیز نرهم مگر خداوند به رحمت خویش در گذرد. پس ایمان معرفت است و اقرار و پذیرش عمل.

هرکه او را به وصفی شناسد، اگر شاهد وی جمال حق باشد، اندر معرفت پیوسته مشتاق رؤیت بود و آن‌که شاهد وی «جلال» حق باشد پیوسته از اوصاف خود با نفرت بود و دلش اندر محل هیبت بود، پس شوق، تأثیر محبت باشد و نفرت، از اوصاف بشریت همچنان، زیرا که کشف حجاب وصفِ بشریت، جز به عین محبت نبود، پس ایمان و معرفت محبت آمد و علامت محبت طاعت، چرا که وقتی دل، محل دوستی بود و دیده، محل رؤیت و جان، محل عبرت و دل، موضع مشاهدت، تن باید که تارک الامر نباشد، و آن که تارک الامر بود از معرفت بی‌خبر باشد، چون بشناختی دل محل عظیم شد، آری! روا داریم که مطیع به درجتی رسد که رنج طاعت از وی بردارند و بر گزاردن امرش توفیق زیادت دهند تا آنچه که خلق برنج گزاردند برای او رنجی نباشد و این به شوقی مقلق نتواند باشد.

ایمان، فعل بنده باشد به هدایت حق، یعنی گردیدن فعل بنده بود، و علامت آن بر دل اعتقاد توحید و بردیده حفظ از منهیات و عبرت‌کردن اندر علامات و آیات، و بر گوش استماع کلام وی، و بر معده تخلی آن از حرام و بر زبان صدق قول، و بر تن پرهیزکردن از منهیات، تا دعوی با معنی موافق بود.

حقیقت ایمان و توکل باشد به خداوند «وَعَلَى اللَّهِ فَتَوَكَّلُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»(مائده/23)

محمد بن خفیف گوید: «الایمان تصدیق القلب بما اعلمه الغیوب» ایمان باورداشتن دل است به آنچه اندر غیب بر وی کشف کنند و وی را بیاموزند، معلّم عارفان خداوند است.

کشف الحجاب الرابع فی الطهاره

معاملات

پس از ایمان نخستین فریضه طهارت‌کردن است نمازگزار را، چنان چه طهارتِ بدن نماز درست نیابد، بی طهارتِ دل معرفت درست نیاید. طهارتِ تن را آب مطلق باید نه آب مخلوط، طهارتِ دل را هم توحید محض باید، پس باید به ظاهر بر طهارت بود و به باطن بر توحید، چنانچه پیامبر امر فرمودند که: «داوم علی الوضوء یحببک حافظاک» و قوله تعالی «إن الله یحب التوابین و یحب المتطهرین»(البقره/۲۲۲) پس هرکه به ظاهر بر طهارت مداومت کند، ملائکه او را دوست دارند و هرکه به باطن بر توحید قیام کند خداوند وی را دوست دارد. رسول خدا پیوسته می‌فرمودند: «اللَّهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِی مِنَ النِّفَاقِ وَ عَمَلِی مِنَ الرِّیَاءِ»(بحار الانوار، ج 95، ص 95) در حالی‌که نفاق در دلش صورت نگرفتی اما رؤیت کرامات خویشتن او را اثبات غیر نمود و اثبات غیر نفاق بود اندر محل توحید. زیرا هرچه غیر بود رویت آن آفت بود خواه خود را ببیند، خواه دیگری را. (ابویزید گفت «نفاق العارفین افضل من اخلاص المریدین یعنی آنچه مرید را مقام باشد کامل را حجاب باشد، مرید راه همت آن‌که کرامات یابد و کامل را همت آن‌که مُکرِم یابد.

پس باید طهارت ظاهر موافق طهارت سرّ بود، یعنی چون دست بشوید باید که دل از دوستی دنیا بشوید و چون استنجا کند، چنان‌که از نجاست ظاهر، نجات جست از دوستی غیر به باطن نجات جوید، و چون آب در دهان کند باید که دهان از ذکر غیر خالی گرداند، و چون استنشاق کند باید که بوی شهوت­ها برخود حرام کند­، و چون روی بشوید باید که از جمله مألوفات یکبارگی اعراض کند و به حق اقبال کند، و چون دست بشوید که تصرف از جمله نصیب­های خود منقطع گرداند و از همه دست بشوید و چون مسح سر کند باید امور خود به حق تسلیم کند، و چون پای مسح کند (بشوید) باید جز بر وفق فرمان خدای تعالی نیت اقامت نکند تا هر دو طهارت وی را حاصل آید، که جمله امور شرعی ظاهر به باطن پیوسته است.

پس طریق طهارت تفکر و تدبّر بود اندر آفت دنیا و دیدن آن که دنیا سرای غدّار است و محل فناء، دل از آن خالی نشود مگر به مجاهدت بسیار و مهم‌ترین مجاهدت­ها حفظ آداب ظاهر است و ملازمت بر آن و ملازمت بر آن اندر همه احوال. از ابراهیم خاص می‌آید که گفت: «مرا از خدای تعالی ابدی می­باید اندر دنیا تا همه خلق اندر نعمت بهشت مشغول گردند و خدمت حق را فراموش کنند و من اندر بلای دنیا به حفظ آداب شریعت قیام کنم و حق را یاد دارم.» شبلی گفت: «من هیچ وقتی ادبی ترک نکرده­ام از آداب طهارت» ابویزید گفت: «هرگاه که اندیشه دنیا بر دلم گذر کند طهارتی کنم، و چون اندیشه عقبی گذر کند غسل آرم» از آنچه دنیا محدَث است اندیشه آن حدث باشد و عقبی محل غیبت است و اندیشه آن جنابت، پس از حدث طهارت واجب شود و پس از جنابت غسل، از شبلی می­آید که روزی طهارت نکرد چون اندر مسجد آمد به سِرش ندا کردند که یا ابابکر طهارت آن داری که بدین گستاخی به خانه ما آیی؟

مداومت بر طهارت ظاهر و باطن یعنی قصدِ درگاه حق کردن، چون کس به ظاهر قصد خدمت کند باید که به ظاهر طهارت کند چون به باطن قصد قربت کند، باید که طهارت باطن کند. طهارت ظاهر به آب و طهارت باطل به توبه و رجوع کردن به درگاه حق تعالی کند.

**باب توبه**

اول مقام سالک طریق حق توبه است، چنانکه اوّل درجه طالبان خدمت طهارت است. کما قال الله تعالی: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَصُوحًا»(تحریم/۸) یا فرمود: «تُوبُوا إِلَى‌ اللَّهِ‌ جَمِيعاً»(نور ۳۱) یا رسول الله فرمود: «ما مِن شَيءٍ أحَبَّ إلَى اللّه ِ تَعالى مِن شابٍّ تائِبٍ»(روضه الواعظین ج ۲ ص ۴۸۱) هیچ چیز در نزد مانند جوانِ توبه‌کرده عزیز نیست. گفتند علامت توبه چیست؟ گفت: «ندامت» پس بازگشتن از نهی خداوند تعالی به امر خدا حقیقت توبه بود. فرمود: «الندم توبه» پشیمانی توبه باشد، توبه به جهت خوف عقاب است و انابت به جهت طلب ثواب و اوبت رعایت فرمان است که یکی تائب و یکی منیب و سومی اوّاب است. توبه مقام عامه مؤمنان است و آن از کبیره بود به لقوله تعالی: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَصُوحًا»(تحریم/۸) و انابت مقام اولیاست و مقربان لقوله تعالی: «مَنْ خَشِيَ الرَّحْمَنَ بِالْغَيْبِ وَجَاءَ بِقَلْبٍ مُنِيبٍ»(ق/۵۰) و او به مقام انبیاء است. لقوله تعالی: «نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ»(ص/۳۰) پس توبه رجوع از کبائر بود به طاعت و انابت رجوع از صغائر به محبت و «اوبه» رجوع از خود به خداوندتعالی، فرق آن که از فواحش به امر رجوع کند و از آن که از لمم و اندیشه به محبت رجوع کند ظاهر است و آن‌که از خودیِ خود به حق رجوع کند، ظاهر است.

اصل توبه، توبه از زواجر حق تعالی باشد و بیداری دل از خواب غفلت و دیدن عیب حالی، و چون بنده تفکر کند اندر سوء احوال و قبح افعال خود و از آن خلاص جوید حق تعالی اسباب توبه بر وی سهل گرداند و وی را از شومی معصیت وی برهاند و به حلاوت طاعت برساند، حتی توبه از یک گناه موجب شود که به برکات آن از گناهان دیگرش خداوند بازش دارد.

سهل بن عبدالله: «التوبة أن لاتنسی ذنبک» توبه آن باشد که هرگز گناه خود را فراموش نکنی و پیوسته اندر تشویر آن باشی تا اگرچه عمل بسیار داری بدان مُعْجَب نشوی از آن جهت حضرت کردار بد مقدم بود بر اعمال صالح.

جنید گوید: «التوبة أن تنسی ذنبک» توبه آن باشد که گناه را فراموش کنی از آن جهت که تائب محبّ بود و محب اندر مشاهدت بود و اندر مشاهدت ذکرِ جفا، جفا باشد.

توبه، تأیید ربّانی بود و معصيت، فعل جسمانی «فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ»(البقره/۳۷)

توبه بر سه گونه باشد، یکی از خطا به صواب، و دیگر از صواب به اصوب و سوم از صواب خود به حق. آن‌که از خطا به صواب بود، لقوله تعالی: «وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ»(آل عمران/135) از صواب به اصوب آن که موسی گفت: «تُبتُ اِلَیک» و از خود به خود. کما قال النبی «إِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِي حَتَّى أَسْتَغْفِرَ اَللَّهَ مِائَةَ مَرَّةٍ» (المجازات النبویة، جلد۱، صفحه۳۵۱) رجوع از خطا به صواب توبه عوام است، رجوع از صواب به اصوب اندر درجه اهل همّت است و توبه خواص است و محال باشد خواص از معصیت توبه کنند، ندیدی موسی از آن رؤیتی که همه عالم اندر حسرت آن در سوز و گدازند، توبه کرد؟ زیرا که رؤیت حق به اختیار خواست و اندر دوستی اختیار آفت بود، رجوع از خود به حق از درجه محبت است تا از دیدن مقامات توبه کند، چنان که مصطفی هر دم بر ترقی بود، چون به مقام برتر می‌رسد از مقام فروتر استغفار می‌کرد و از دیدن آن مقام توبه می‌کرد.

8- فصل:

می­شود از معصیتی توبه کنند و جزء تائبان باشند و باز رجوع به معصیت کنند و باز توبه کنند و باز به درگاه آیند، به طوری که یکی از مشایخ گفته است که من هفتاد بار توبه کردم و باز به معصیت بازگشتم تا هفتاد و یکم بار استقامت یافتم.

جنید گفت: من ابتدا توبه کردم اندر مجلس ابوعثمان حیری و یک چندگاه بر آن بودم آنگاه اندر دلم معصیت را متقاضی پدیدار آمد، آن را متابع شدم و از صحبت این پیر اعراض کردم، هرجا که او را می­دیدم از وی می‌گریختم، ناگاه به او رسیدم. مرا گفت: «ای پسر با دشمنان خود صحبت مکن مگر آنگاه که معصوم باشی زیرا که دشمن عیب تو ببیند و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین گردد و اگر تو را می‌باید که معصیت کنی به نزدیک ما آی تا ما بلای تو بکشیم و تو دشمن‌شاد نگردی» دلم از گناه سیر شد و توبه درست گشت.

شنیدم معصیت کاری توبه کرد و بازگشت به گناه، آن گاه پشیمان شد روزی با خود گفت که اگر به درگاه باز آیم حالم چگونه باشد؟ هاتفی آواز داد «اطعتنا فشکرناک ثم ترکتنا فأمهلناک فان عدت إلینا قبلناک» ما را طاعت داشتی تو را شکر کردیم بی‌وفایی کردی و ما را بگذاشتی تو را مهلت دادیم اکنون اگر بازآیی به آشتی تو را قبول کنیم.

ذوالنون مصری گوید: «توبة العوام من الذنوب و توبة الخواص من الغفلة» توبه عوام از گناه باشد و توبه خواص از غفلت. زیرا عوام را از ظاهر حال پرسند و خواص را از تحقیق معاملت، چرا که غفلت مر عوام را نعمت است و مر خواص را حجاب.

ابوحفص حداد گوید: «لیس للعبد فی التوبة شیء لان التوبة إلیه لامنه» از توبه بنده را هیچ چیز نیست زیرا توبه از حق به بنده است نه از بنده به حق، پس توبه مکتسب بنده نباشد بلکه موهبه بود از مواهب حق سبحانه و تعالی.

ابوالحسن بوشنجه گوید: «إذا ذکرت الذنب ثم لاتجد حلاوة عند ذکره فهو التوبة» چون گناه را یاد کنی و از یادکردن آن در دل لذتی نیابی آن توبه باشد، زیرا که ذکر معصیت یا به حسرتی بود یا به ارادتی، چون کسی به حسرت و ندامت معصیت خود یاد کند تائب باشد، و هر که به ارادت، معصیت یاد کند عاصی باشد.

ذوالنون مصری گوید: «التوبة توبتان توبة الإنابة و توبة الإستجابة فتوبة الإنابة دن یتوب العبد خوفا من عقوبته و توبة الإستجابة أن یتوب حیاء من کرمه» توبه دو گونه باشد، یکی توبه انابت، و دیگر توبه استجابت، توبه انابت آن بود که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای عز و جل، و توبه استجابت آن که توبه کند از شرم کرم خدای عز و جل. پس توبه خوف از کشف جلال بود و از آنِ حیا از نظاره جمال، پس یکی در جلال از آتش خوف وی می­سوزد و یکی اندر جمال نور، از نور حیا می‌افزود یکی از این دو سکر بود و دیگری مدهوش. اهل حیا اصحاب سکر بوند و اهل خوف اصحاب صحو.

**فی الصلواة**

قوله تعالی: «وَأَقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ»(بقره/۴۳) و قوله: «الصلوة وما ملکت أیمانکم»

نماز به معنی ذکر و انقیاد باشد و مر آن را شرایط است: یکی طهارت به ظاهر از نجاست و به باطن از شهوات و دیگر طهارت جامه به ظاهر از نجس و به باطن از وجه حرام، استقبال قبله، قبله ظاهر کعبه، و باطن عرش، قیام ظاهر اندر حال قدرت و قیام باطن اندر روضه قربت، و دیگر شرط خلوص نیت به اقبال حضرت، و نیز تکبیری اندر مقام هیبت، و قیامی اندر محل وصلت، و قرائتی به ترتیل و عظمت، و رکوعی به خشوع و سجودی به تذللّ، و تشهدی به اجتماع، و سلامی به فنای صفت، کما کان النبی: «کان النبی یصلی و فی جوفه ازیز کأزیز المرجل»(النهایه، ج1، ص 45) چون پیغمبر نماز کردی اندر دلش جوشی بود چون جوش دیگ روئین که اندر زیر آن آتش افروخته باشد، و چون امیرالمؤمنین علی قصد نماز کردی موی­های وی از جامه وی بیرون کردی و لرزه بر وی افتادی و گفتی آمد وقت گزاردن امانتی که آسمان‌ها و زمین‌ از حمل آن عاجز آمدند.

از حاتم اصم پرسیدند: نماز چگونه کنی؟ گفت: چون وقت اندر آید یک وضویی ظاهری و باطنی بکنم ظاهر به آب و باطن به توبه. آنگاه اندر مسجد آیم و مسجد‌الحرام را شاهد کنم، و مقام ابراهیم را میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ خود و صراط را زیر قدم خود و ملک الموت را در پشت خود. آنگاه تکبیری کنم با تعظیم و قیامی به حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی به تواضع و سجودی به تضرع و جلوسی به حلم و وقار و سلامی به شکر وبالله العون.

فصل:

طهارت= توبه

قبله = تعلق به پیر

قیام = قیام به مجاهدت نفس

قرائت = ذکر دائم

رکوع = تواضع سجده = معرفت نفس

تشهد = مقام اُنس . سلام = تنزیه از دنیا و مقامات.

پس هر که در نماز مقامی ندارد در بقیه عبادات هیچ ندارد.

نماز عبادتی است که سالکان «راه حق» اندر آن یابند و مقامات‌شان اندر آن کشف گردد، و چنان‌که طهارت سالکان به جای توبه بود و تعلق به پیری به جای اصابت قبله و قیام به مجاهدت نفس به جای قیام، و ذکر دائم به جای قرائت و تواضع به جای رکوع و معرفت نفس به جای سجده، و تشهد به جای مقام اُنس و سلام به جای تفرید از دنیا و بیرون آمدن از بند مقامات و از آن بود که چون رسول از کل مشارب منقطع شدی اندر محل کمال حیرت، طالب شوقی گشتی و تعلّق به مشربی کردی، آنگاه گفتی «ارحنا یا بلال بالصلاه» یا بلال ما را به نماز و بانک نماز خرّم گردان.

گروه از مشایخ گویند: نماز آلت حضور است، و گروهی گویند آلت غیبت، و من گویم نماز امر است، نه آلت حضور و نه آلت غیبت که امر خداوند را به هیچ سبب تعلّق ندارد.

 پس نماز اهل مجاهدت و اهل استقامت بیشتر کنند، چنان که مریدان را مشایخ در هر شبانه روز چهار صد رکعت نماز فرمایند مستقیمان نیز نماز بسیار کنند مر شکر قبول را. رسول گفت: «جُعِلَت قُرَّةُ عَيني في الصّلاةِ» (الکافی ج ۵ ص ۳۲۱) روشنایی چشم من اندر نماز نهاده‌اند آن چنان که بود رسول خدا را به معراج بردند و به محل قرب رسانیدند، نَفسش از کَون گسسته شد، بدان درجه رسید که دلش بود نه نفس، و نفس به درجه دل رسید، و دل به درجه جان، و جان به محل سرّ، و سرّ از درجات فانی گشت و از مقامات محو شد و از نشانی‌ها بی‌نشان ماند و اندر مشاهدت از مشاهدت غایب شد و از مغایبه برمید، شرب انسانی متلاشی شد، مادّت نفسانی بسوخت، قوت طبیعی نیست گشت شواهد ربانی اندر ولایت خود از خود به خود نماند، معنی به معنی رسید و اندر کشف لم یزل محو شد، بی اختیار خود به تشوّقی اختیار کرد، گفت: بار الها! مرا بدان سرای بلا بازم مبر و اندر بند طبع آب و هوا میفکن. فرمان آمد که حکم ما چنین است که بازگردی با دنیا مر اقامت شرع را تا تو را اینجا آنچه بداده‌ایم انجام بدهیم، چون به دنیا باز آمد هرگاه که دلش مشتاق آن مقام معلاّ و معالی گشتی گفتی: «ارحنا یا بلال بالصلاه»(سنن ابی داوود، ج ۴ ص ۲۹۶) پس هر نماز وی را معراجی بودی و قربتی، خلق او را اندر نماز دیدی، جان وی اندر نماز بودی و دلش اندر نیاز و سرّش اندر پرواز و نفسش اندر گداز تا «قرة العینِ» وی نماز شدی تنش اندر ملک بودی، جان اندر ملکوت. تنش اِنسی بود و جانش اندر محل اُنس.

 سهل بن عبدالله گوید: «علامة الصادق أن یکون له تابع من الجن إذا دخل وقت الصلوة یحثه علیها و ینبهه إن کان نایما»

صادق آن بود که خداوند عزوجل فرشته را بر وی گماشته که چون وقت نماز آید بنده را برگزاردن نماز حث کند، و اگر خفته باشد بیدارش گرداند. خود سهل چنان بود که از پیری فرتوت شده بود، چون وقت نماز بودی تندرست گشتی، چون نماز بکردی بر جای بماندی. یکی از مشایخ گوید: «یحتاج المصلی إلی أربعة أشیاء فناء النفس و ذهاب الطبع و صفاء السر و کمال المشاهدة» .

نماز کننده را از فنای نفس چاره نیست و آن جز به جمع همت نباشد چون همت مجتمع شود ولایت نفس برسد از آن جهت که وجود وی تفرقه است اندر تحت عبارت جمع نیاید و ذهاب طبع جز به اثبات جلال نباشد که جلال حق زوال غیر باشد و صفای سرّ جز به محبت نباشد و کمال مشاهدت جز به صفای سرّ نه.

منصور اندر شبانه روزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی، گفتند اندر این درجه که تویی چندین رنج از بهر چه است؟ گفت این رنج و راحت اندر حال تو نشان کند، و دوستان فانی الضَّفه باشند، نه رنج اندر ایشان نشان کند نه راحت نگر، جنید چون پیر شد هیچ ورد از اوراد جوانی ضایع نکرد، وی را گفتند ایها الشیخ ضعیف گشتی از بعضی نوافل دست بردار، گفت: این چیزهایی است که اندر بدایت هرچه یافته‌ام بدین یافته‌ام بعد از قضای خدا محال باشد که در نهایت دست از این بدارم. معروف است که ملائکه پیوسته اندر طاعت­اند و عبادت مشربشان از طاعت است و غذایشان از عبادت، زیرا که روحانی­اند و نفس‌شان نیست و مانع بنده از طاعت خدای نفس فرمانده به بدی است و هرچه که وی مقهورتر شود طریق بندگی‌کردن سهل‌تر می‌شود چون نفس فانی شود غذا و مشرب بنده عبادت گردد، همچون ملائکه، البته اگر فناء نفس درست آید.

 عبدالله مبارک گفت: چگونه روا باشد که من اندر میان کار حق کار خود کنم؟

 طایفه‌ای فرائض آشکار کنند و نوافل اندر نهان، تا از ریا برهند. و گروهی دیگر فرائض و نوافل آشکارا کنند گویند یا باطل است و طاعت صحیح است و حق محال باشد که از برای باطلی حقی را نهان کنیم. پس ریا از دل بیرون باید کرد و عبادت هرجا که خواهی می‌باید کرد.

9- **باب المحبّه**

قوله، تعالی: «یا ایّها الّذین آمَنوا مَنْ یَرْتَدَّ مِنْکُمْ عَنْ دینِه فَسَوْفَ یأتِی اللّهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه»(۵۳/ المائده)

و نیز گفت، عزّ و جلّ: «و مِنَ النّاسِ مَنْ یَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللّهُ أنداداً یُحِبُّونَهُم کَحُبِّ اللّهِ»(۱۶۵/البقره)

و پیامبر فرمودند: از جبرئیل شنیدم که گفت که خداوند عزّوجلّ گفت: «من أهانَ لی ولیّاً فقد بارَزَنی بالمحاربة و ما تردَّدْتُ فی شیءٍ کتردٌدی فی قبض نفس عبدی المؤمن یَکْرَهُ الموتَ واکرَهُ مساءَتَه ولابدَّ لَه منه و ما تقرّبَ إلیّ عبدی بشیءٍ أحبُّ إلیَّ مِنْ أداء مَا افْتَرَضْتُ علیه ولایزال عبدی یتقرّبُ إلیَّ بالنّوافل حتّی اُحِبَّه فاذا أحْبَبْتُه کُنْتُ لهُ سَمْعاً و بصراً و یداً و مؤیِّدا»(کافی، ج 2، ص 352)

و نیز گفت: «من أحَبَّ لِقاءَ اللّه أحَبَّ اللّهُ لِقاءَه»(کنزل العمال، 42121)این منابع را از اینترنت می گیرم نمی دانم صفحه است یا چیز دیگر

و قوله،: «إذا أحَبَّ اللّهُ العبدَ، قالَ لجبرئیلَ: یا جبریلُ، انّی اُحِبُّ فلاناً فأحِبَّه، فیُحِبُّه جبریلُ، ثمَّ یقولُ جبریل لأهلِ السّماء: إنّ اللّه قد أحَبَّ فاناً فاحِبُّوه، فیُحبُّه أهلُ السّماء. ثمّ یضعُ له القبولَ فی الأرض فیحبّه أهلُ الأرضِ، و فی البُغْضِ مِثْلُ ذلک»(صحيح البخاري : 3 / 1175 / 3037 ، صحيح مسلم : 4 / 2030 / 157)

محبت مأخوذ است از «حِبّه» و آن تخم‌هایی بود که اندر صحرا بر زمین افتد. پس حُبّ را حُبّ نام کردند از آن که اصل حیات اندر آن است، چنان‌که اصل نبات اندر حَبّ؛ چنان‌که آن تخم اندر صحرا بریزد و اندر خاک پنهان شود و باران‌ها بر آن می‌آید و آفتاب بر آن بتابد و سرما و گرما بر آن بگذرد و همچنین حُب نیز اندر دلی چون مسکن گیرد به حضور و غیب و بلا و محنت و راحت و لذّت و فراق و وصال متغیر نگردد.

چون دوستی اندر دل طالب مجتمع شود و دل وی را مجتمع شود و دل وی را پُر گرداند به‌جز حدیث دوست را اندر دل وی جای نماند؛ چنان‌که چون خداوند سبحانه و تعالی خلیل را به خُلّت مکرم گردانید، و وی به‌جز از حدیث حق مجرد شد، عالم حجاب وی شدند، و وی در آن دوستی دشمن حُجُب گشت. آنگاه ما را خبر داد؛ قوله تعالی: «فانّهم عَدوٌّ لی إلّا رَبَّ العالمین»(۷۷/الشّعراء)

شبلی گوید: «سَمیّتِ المَحبّةُ مَحبّةً لأنّها تُمْحو من القلبِ ما سِوَی المحبوبِ» جز یاد محبوب را محو کند. و نیز گویند: مأخوذ است از «حَبابُ الماءِ» و غَلَیانُه عندَ المَطَر الشّدید، آن غلیان آبی بود اندر حال بارانی شدید. پس محبت را حُب نام کردند؛ «لانَّه غَلَیانُ القَلْبِ عند الإشتیاقِ إلی لِقاء المحبوبِ» پیوسته دلِ دوست اندر اشتیاق رؤیت دوست مضطرب باشد و بی‌قرار؛ چنان‌ چه اجسام به ارواح مشتاق باشند، دل‌های محبان به لقای احباب مشتاق باشند و چنان‌که قیام جسم به روح بود، قیام دل به محبت بود و قیام محبت به رؤیت و وصل محبوب بود.

إذا ما تَمنّی النّاسُ رَوْحاً و راحةً.....تمنّیتُ أنْ ألقاکِ یا عزّ خالیا

صفاء مودت را حُب گویند.

فصل:

یک معنی از محبت به معنی ارادت به محبوب است بی‌سکون نفس و میل و هوی که این محبت مخلوقان را باشد با یک‌دیگر و دیگر به معنی احسان باشد و تخصیص بنده که ورا برگزیند و به درجه کمال ولایت رساند و به گونه­گونه کرامت‌ها مخصوص گرداند، و معنی سوم: ثنای جمیل باشد بر بنده.

کیفیت محبت خدا به اولیائش و از اولیائش به حضرتش: محبت حق تعالی بنده را ارادت خیر بود و رحمت کردن بر وی و محبت اسمی است از اسامی ارادت، چون رضا و سخط و رأفت، ... این اسامی جز به ارادت حق تعالی نشاید کرد و آن یک صفت است او را قدیم که خواهان افعال خود است. پس اندر حکم مبالغت و اظهار فعل از این بعضی اخص بعضی است، و فی الجمله محبت خداوند تعالی مر بنده را آن است که با وی نعمت بسیار کند و وی را اندر دنیا و عقبی ثواب دهد و از محل عقوبت ایمن گرداند و وی را از معصیت معصوم دارد و احوال رفیع و مقامات سنی وی را کرامت کند و سرّش را از التفات به اغیار بگسلاند و عنایت ازلی را بدو پیونداند؛ تا از محل مجرد شود و مر طلب رضا، وی را مفرد گردد و چون حق تعالی بنده‌ای را بدین معنی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت وی را محبت نام کنند.

آن که گوید: «محبت حق تعالی به معنای ثنای جمیل است بر بنده»، ثنای وی کلام وی بود و کلامش نامخلوق است و آن که گوید: «به معنی احسان است»، احسان وی فعل وی بود که به حکم معنی این اقاویل متقارن است.

اما محبت بنده مر خداوند را صفتی است که اندر دل مؤمن مطیع پدیدار آید، به معنی تعظیم و تکبیر؛ تا رضای محبوب را طلب کند و اندر طلبِ رؤیت وی بی صبر گردد و اندر آرزوی قربت وی بی قرار گردد و بدون وی با کس قرار نیابد و با ذکر وی خو کند و از غیر ذکر وی تبرّا کند و آرام بر وی حرام شود. و از جمله مألوفات منقطع گردد و از هواها اعراض کند. به سلطان دوستی اقبال کند، و مر حکم او را گردن نهد و به صفات کمال مر حق را بشناسد. و روا نباشد که محبت حق مر بنده را از جنس محبت خلق باشد که آن میل باشد به احاطت و ادراک محبوب و این حکم صفت اجسام بود، پس محبان حق تعالی مستهلکان قرب وی‌اند نه طالبان کیفیت وی؛ که طالب به خود قایم بود اندر دوستی و مستهلک به محبوب قائم بود، و درست‌ترین کسان در معرکه­گاه محبت مستهلکان‌اند و مقهوران؛ از آن‌جهت که محدَث را به قدیم جز به قهر قدیم توسل نباشد و هرکه به حقیقت تحقیق محبت را معلوم کند، ابهام برخیزد و شبهت نماند.

محبت بر دو گونه باشد: یکی محبت جنس به جنس و آن میل و توطین نفس باشد و طلب ذات محبوب از راه ممارست و ملازفت و نزدیکی، و دیگر محبت جنس با غیر جنس که این طلب قرار کند با صفتی از اوصاف محبوب که با آن بیارامد و اُنس گیرد، مثل شنیدن کلام و یا دیدار.

گرویدن اندر محبت بر دو قسم است: یکی آن که إنعام حق با خود بینند و رؤیت انعام و احسان، محبت منعم و محسن تقاضا کند و دیگر آن که کل إنعام را از غلبه دوستی اندر محل حجاب نهند و راهشان از رؤیت منعم به منعم بود و این عالی‌تر است.

فصل: سَمنون محب: «محبت اصل و قاعده راه حق تعالی است و احوال و مقامات نازل‌اند و اندر هر محل که طالب اندر آن باشد زوال بر آن روا باشد، الا در محل محبت که زوال بر آن روا نباشد.»

صفای محبت را صفوت نام کردند و محب را صوفی خوانند، گروهی مر ترک اختیار محب را اندر اثبات اختیار حبیب، فقر خواندند و محب را فقیر نام کردند؛ از آن‌چه کمترین درجه اندر محبت موافقت است.

آن پیر بزرگوار گوید: «الحبُّ عندَ الزُّهادِ أظهرُ مِنَ الاجتهاد»، حبّ به نزد زهّاد ظاهرتر از اجتهاد است به معروفی «وعند التّائبینَ أوجدُ من حَنینٍ و أنینٍ»، و به نزد تائبان آسان یاب‌تر از ناله و فغان است. «وعندَ الأتراکِ أشْهَرُ مِنَ الفتراک»، و به نزدیک ترکان مشهورتر از آلت سواری ایشان «و سَبْیُ الحُبِّ عندَ الهنودِأظهرُ من سَبْیِ محمودٍ» و زخم و لهب محبت به نزدیک هندوان از زخم محمود مشهورتر.

دل را محبت چون طعام و شراب است، و هردل که از آن خالی است آن دل خراب است، و نفس از لطایف آن‌چه بر دل گذرد آگاه نیست.

عمروبن عثمان المکی گوید: خداوند تعالی دل‌ها را پیش از تن‌ها بیافرید و به هفت هزار سال و اندر مقام قرب بداشت؛ و جان‌ها را پیش از دل‌ها بیافرید و اندر روضه اُنس بداشت؛ و سرّها را پیش از جان‌ها بیافرید به و اندر درجه وصل بداشت؛ و هر روز سیصد و شصت بار به کشف جمال بر سرّ تجلی کرد و سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمه محبت مر جان را بشنوانید و سیصد و شصت لطیفه انس بر دل ظاهر کرد؛ تا به جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی‌تر کسی ندیدند، فخری در میان ایشان پدیدار آمد. خداوند جلّ جلاله بدان مر ایشان را امتحان کرد، سر را اندر جان به زندان کرد، و جان را اندر دل محبوس کرد و دل را اندر تن باز داشت، آنگاه عقل را اندر ایشان مرکّت گردانید و انبیاء بفرستاد و فرمان‌ها داد. آنگاه هر کس از ایشان مقام خود را جویان شدند، حق تعالی نماز بفرمودشان؛ تا تن اندر نماز شد دل به محبت پیوست، جان به قربت رسید، سر به وصلت قرار گرفت.

و در جمله عبارت از «محبت» نه محبت بُوَد؛ زیرا محبت حال است و حال هرگز قال نباشد، و اگر عالمی خواهند که محبت را جلب کنند نتوانند کرد و اگر تکلف کنند تا دفع کنند نتوانند کرد؛ که آن از مواهب است نه از مکاسب، که آن الهی است و آدمی لاهی و لاهی الهی را ادراک نتواند کرد.

10- **فصل: عشق**

گروهی عشق را بر حق روا داشته­اند، اما از حق تعالی روا نداشته، گفته­اند: عشق صفت منع باشد از محبوب خود و بنده ممنوع است از حق و حق تعالی ممنوع نیست، گفتند محبت با صفات درست آید و چون عشق به معاینه است پس عشق در دو جهان درست نیاید.

فصل: گفتار مشایخ در محبت:

استاد ابوالقاسم قشیری گوید: «المحبّةُ مَحْوُ الْمُحِبِّ بِصفاتِه و إثباتُ المحبوبِ بذاتِه» محبت آن بود که محب کل اوصاف خود را اندر حق طلب محبوب خود نفی کند، مر اثبات ذات حق را؛ یعنی چون محبوب باقی بود محب فانی باید؛ که غیر، دوستی بقای محب را نفی کند، تا ولایت مطلق وی را گردد و فناءِ صفت محب جز به اثبات ذات محبوب نباشد و روا نباشد که محب به صفت خود قایم بود؛ که اگر به صفت خود قایم بودی از جمال محبوب بی نیاز بودی. چون می‌داند که حیاتش به جمال محبوب است طالب نفی اوصاف خود باشد به ضرورت؛ زیرا که معلوم وی است که با بقای صفت خود از محبوب محجوب است، پس از دوستی، دوست دشمن خود گشته است، و معروف است که چون حسین بن منصور را بر دار کردند آخرین سخنان وی این بود: «حَسْبُ الواجِدِ إفرادُ الواحد له» محب را آن بسنده باشد که هستی او از راه دوستی پاک گردد و ولایت، نفی اندر وجد وی برسد.

ابویزید گوید: «المحبَّةُ اسْتقلالُ الکثیرِ مِنْ نَفْسِکَ و استکثارُ القلیلِ مِنْ حَبیبِکَ» محبت آن بود که بسیارِ خود اندک دانی و اندکِ دوست بسیار دانی، و این معاملت حق است بر بنده؛ که نعمت دنیا و آن‌چه در دنیا داده است به بنده، اندک خواند و گفت: «قُلْ مَتاعُ الدّنیا قلیلٌ»(النساء/۷۷) بگو که متاع دنیا اندک است و آن‌گاه در این دنیای اندک و متاع اندک مر ذکر اندک ایشان را بسیار خواند؛ قوله، تعالی: «والذّاکرینَ اللّهَ کثیراً و الذّاکِراتِ»(احزاب/۳۵) تا خلق بدانید که محبت در حقیقت خدا است جلّ جلاله و این صفت مر خلق را درست نیاید و آن‌چه از حق است به بنده هیچ چیز اندک نیست.

سهل بن عبداللّه گوید: «المَحبَّةُ مُعانَقَةُ الطّاعاتِ و مبایَنَةُ المخالَفاتِ» محبت آن است که با طاعات محبوب دست در آغوش کنی و از مخالفت وی اعراض کنی؛ زیرا که هر چه دوستی اندر دل قوی‌تر بود فرمان دوست بر دوست آسان‌تر بود. و لذا محال بود بنده به درجتی رسد که طاعت از وی برخیزد. اما روا بوُد که بنده را خدای تعالی اندر دوستی خود به درجتی رساند که رنج‌گذاردنِ طاعات از وی برخیزد و پیامبر طاعات خود را در حد پروردگاری حق نمی­دانست و آنقدر عبادت می‌کرد که پاهای مبارکش آماس کرد.

سَمنون محب گوید: «ذَهَبَ المُحِبُّونَ لِلّهِ بِشَرَفِ الدّنیا و الآخرة؛ لأنّ النّبی قال: المرءُ مَعَ مَنْ أحَبَّ»

دوستان خدای تعالی اندر شرف دنیا و آخرت‌اند؛ از آن‌جهت که پیامبر می‌گوید: مرد با آن کس باشد که ورا دوست گیرد. پس ایشان در دنیا و عقبی با حق باشند.

یحیی بن مُعاذ گوید: «حقیقةُ المَحبَّةِ ما لایَنقُصُ بالجفاءِ و لایزیدُ بالبرّ و العَطاءِ» محبت به جفا کم نشود و به عطا زیادت نگردد؛ چون محبت حاصل بود وفا چون جفا باشد و جفا چون وفا.

[**کشفُ الحجاب السّادس فی الزّکوة**](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab17/sh7)

قوله تعالی: «و أقیمُوا الصَّلوةَ و اتُوا الزّکوةَ»(۴۳/البقره) احکام فرایض ایمان یکی زکات است بر آن کس که واجب شود و اما زکات بر اتمام نعمت واجب شود؛ بیست دینار نعمتی تمام بود بعد از گذشتن سال بر آن نیم دینار واجب شود؛ یا پنج شتر نعمتی تمام بود بر آن یک گوسفند واجب شود، اما علاوه بر اموال، چاه را نیز زکات بود، کما قال رسول اللّه: «إنَّ اللّه تعالی فَرضَ علیکم زکوةَ جاهِکم؛ کما فَرضَ علیکم زکوةَ مالِکم.»)سفینة البحار، ج 1، ص 290)

حقیقت زکوة گزاردن شکر نعمت بود هم از جنس آن نعمت، زکات تندرستی اعضاء آن است که کل اعضای خود را غرق خدمت و مشغول عبادت کنی و به هیچ لهو و لعب نگراید پس نعم باطن را نیز زکات باشد و حقیقت آن را حساب نتوان کرد از بسیاری و زکاتی در خور آن عرفان نعمت ظاهری و باطنی بود، و چون بنده بدانست که نعمت حق تعالی بر وی بی کران است، شکرِ بی­کرانه نعمت، زکات نعمت بیکرانه را واجب بود.

کسی از شبلی پرسید زکات چگونه باید داد؟ گفت: چون بخل موجود بود و مال حاصل، از هر دویست درم پنج درم باید داد به مذهب تو؛ اما به مذهب من هیچ چیز ملک نباید کرد تا از مشغله زکات رسته باشی.

پس مال کریمان مبذول باشد و خون‌شان هدر. نه به مال بخیلی کنند و نه بر خون خصومت.

## [باب الجود و السّخاء](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab18/sh1)

قوله: «السّخیُّ قریبٌ مِنَ اللّه، قریبٌ مِنَ الجنّة، بعیدٌ من النّار. و البخیلُ بعیدٌ مِنَ اللّهِ، بعیدٌ من الجنّة، قریبٌ من النّار»(ارشاد القلوب ج 1، ص 328) ابراهیم خلیل چیزی نخوردی تا مهمانی نیامدی، وقتی سه روز بود تا کسی نیامد گبری بر در سرای وی آمد، وی را گفت: تو چه مردی؟ گفتا: گبری. گفت: برو که مهمانی مرا نشائی. تا از حق تعالی بدو عتاب آمد که کسی را که من هفتاد سال بپروردم، تو را کرا نکند که گِرده‌ای فرا وی دهی؟

چون پسر حاتم به نزدیک پیغمبر آمد آن حضرت رداءِ خود برگرفت و اندر زیر وی گسترانید، و گفت: «اذا أتاکُم کریمُ قومٍ فأکْرِمُوه»(شرح الاخبار، ج 2 ص 249)

نیکوترین مذهب آن است که گفته‌اند: «جود متابعت خاطر اول بود، و اگر خاطر ثانی خاطر اول را غلبه کند علامت بخل باشد.» چرا که لامحاله خاطر اول از حق باشد. روزی شیخ ابوسعید از بهر درویشی چیزی خواست، مرد بازرگان گفت: من دیناری داشتم و نیز قراضه‌ای. اول خاطر مرا گفت: دینار بده. و خاطر دیگر گفت: قراضه بده، من قراضه بدادم، پس از آن از شیخ بپرسیدم که: روا باشد که کسی حق را منازعت کند؟» گفت: «تو منازعت کردی، که وی گفت: دینار بده، تو قراضه دادی.

پیوسته مرید باید که مال و نفس خود را مبذول دارد اندر موافقت امر خداوند و لذا سهل بن عبداللّه گفت: «الصّوفیُّ دمُهُ هَدَرٌ و مِلکُهُ مُباحٌ» و اولین درجه تصوف جود است.

## [کشفُ الحجاب السّابع فی الصّوم](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab18/sh2)

قوله، تعالی: «یا أیَّهَا الَّذینَ آمَنُوا کُتِبَ عَلَیْکُمْ الصِّیامُ (البقره/183) و قال النبی: «الصّومُ لی و أنا اُجزی به»(من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۷۵(

روزه از آن من است و به جزای آن من اولی‌ترم؛ از آن‌جهت که عبادتی سرّی است به ظاهر هیچ تعلّق ندارد و غیر را اندر آن هیچ نصیب نباشد، جزاء آن بی نهایت است، و گفته‌اند که: «دخول بهشت به رحمت است و درجات به عبادت و خلود به جزای روزه؛ از آن‌چه خداوند گفت: «انا اُجزی به»

جنید گفت: «الصَّومُ نِصفُ الطّریقةِ» روزه داشتن نیمی از طریقت است.

شیوخی دیدم که روزه داشتند و کس ندانستی چون طعام پیش آوردندی بخوردی و این موافق‌تر است مر سنت را.

و شیوخی دیدم که ایام بیض و عشرهای مبارک روزه بداشتندی و رجب و شعبان و ماه رمضان نیز روزه بداشتندی و دیدم که صوم داود بداشتندی؛ که آن را پیامبر گفت: «خیرُ الصّیام»، و آن یک روز صوم بود یک روز افطار.

حقیقت روزه امساک باشد و کل طریقت اندر این مضمر است، و کمترین درجه اندر روزه گرسنگی است. «والجوعُ طعامُ اللّه فی الأرضِ»، گرسنگی طعام خدای است در زمین. و گرسنگی ستوده است اندر خلق شرعاً و عقلاً. پس وجوب روزه یک ماه باشد بر عاقل، بالغ، مسلم، صحیح، مقیم.

 امساک را شرایط است، چنان‌که جوف را از طعام و شراب نگاه داری، باید که چشم را از نظاره حرام و شهوت و گوش را از استماع لهو و غیبت و زبان را از گفتن لغو و تن را از متابعت دنیا و مخالفت شرع نگاه داری. آنگاه این روزه بود بر حقیقت؛ کما قال رسول اللّه «اذا صُمتَ فلیَصُمْ سمعُک و بصرُکَ و لسانُک و یدُک»؛(من لا یحضره الفقیه، ج 2، ص 108)

پیغمبر را در خواب دیدم. گفتم: «یا رَسولَ اللّهِ، أوْصِنی» گفت: «أحْبِسْ حواسَّکَ»

حواس خمسه خویش را اندر حس کردن تمامی مجاهدت باشد؛ این پنج حواس سپاه سالاران علم و عقل‌اند. و هیچ چیز نبود که معلوم آدمی گردد از علوم که حصول آن بیرون از این پنج در باشد مگر بدیهی و الهام حق تعالی.

اندر دری از هر حواس خمس صفو و کدری است؛ و این حواس مشترک است میان طاعت و معصیت، پس باید روزه‌دار این جمله حواس را بند کند از مخالفت به موافقت تا روزه‌دار بود و روزه از طعام و شراب کار کودکان و پیرزنان بود. روزه از ملجا و مشرب و مهرب باید؛ کما قال اللّه، تعالی: «ما جَعَلْناهُم جَسَداً لایَأکُلونَ الطّعامَ»(انبیاء/۸)، و نیز گفت، جل جلاله: «أَفَحَسِبْتُم إنّما خَلَقْناکُمْ عَبَثاً»(مومنون/۱۱۵) ما هر مطبوع را نیازمند طعام گردانیدیم و خلق را برای بازی نیافریدیم. پس امساک از لهو و حرام می‌باید نه از اکل حلال. چون کسی را از معصیت عصمت بود همه احوال وی صوم بود. از سهل ابن عبداللّه روایت آرند که هر پانزده روز یک بار طعام خوردی و چون ماه رمضان بودی تا عید هیچ نخوردی و هر شب چهارصد رکعت نماز کردی و آن تأییدی باشد، چرا که یکی را غذا طعام دنیا بود و یکی را تأیید مولی.

شیخ ابونصر السراج گفته­اند که در ماه رمضان به بغداد رسید و امامی درویشان بدو سپردند و تا عید بماند، و هر شب خادم قرصی بدان در خانه وی اندر دادی. چون روز عید برفت. خادم نگاه کرد هر سی قرص بجای بود. حفص مصیصی را دیده بودند که در ماه رمضان جز پانزده روز هیچ نخورد. و از ابراهیم ادهم روایت آرند که ماه رمضان از ابتدا تا انتها هیچ نخورد و همه شب تا صبح نماز کردی.

از شیخ ابوعبداللّه خفیف می‌آید که چون از دنیا بیرون شد چهل چلّه پشتاپشت بداشته بود و من پیری دیدم که هر سال دو چله بداشتی، درویشی بود از متأخران که هشتاد روز هیچ نخورده بود و هیچ نمازش از جماعت فوت نشده.

وصال کردن بی‌آن‌که خلل اندر فرمان خداوند عزّ و جلّ آید کرامت بود؛ و کرامت محل خصوص است نه محل عموم، و چون حکم آن عام نباشد امر بدان درست نیاید.

اصل چهله ایشان تعلق به حال موسی دارد و اندر مقام مکالمه درست آید، و چون خواهند که کلام خداوند عزّ و جلّ به سرّ بشنوند چهل روز گرسنه باشند و چون سی روز بگذرد مسواک کنند و از بعد آن ده روز دیگر بباشند، لامحاله خداوند به سرّ ایشان سخن گوید؛ زیرا هرچه انبیا را بر اَظهار روا باشد اولیا را بر اَسرار روا بود. پس شنیدن کلام وی با بقای طبع روا نباشد و چهار طبع را چهل روز نفی مشرب و غذا باید تا مقهور گردند و کل ولایت مر صفای محبت و لطافت روح را شود.

**باب الجوع**

قوله تعالی «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ»(بقره/۱۵۵)

و قوله «بطن جایع أحب إلی الله من سبعین عابدا غافلا»

بدان که گرسنگی را شرفی بزرگ است و به نزدیک امم و ملل ستوده است، زیرا که از روی ظاهر گرسنه را خاطر تیزتر بود و قریحه مهذب­تر و تن درست‌تر «لأن الجوع للنفس خضوع و للقلب خشوع» گرسنه را تن خاضع­ بود و دل خاشع، زیرا قوت نفسانی بدان ناچیز گردد. و قال رسول الله «أجیعوا بطونکم و أظمأوا أکبادکم و أعروا أجسادکم لعل قلوبکم تری الله عیانا فی الدنیا»(تنبیه الخواطر، ج 2 ص 122) شکم­هایتان را گرسنه دارید و جگرها را تشنه و تن‌ها را برهنه دارید تا مگر خداوند تعالی را ببینید به قلب. اگر چه تن را از گرسنگی بلا بود دل را بدان ضیاء بود و جان را صفا بود، و سرّ را لقا بود، و چون سر، لقا یابد و جان صفا یابد و دل ضیاء یابد چه زیان اگر تن بلا یابد که سیرخوردن را بس خطری است برای سالک، چرا که سیر خوردن کار ستوران است و گرسنگی علاج مردان و گرسنگی عمارت باطن کند و سیرخوردن عمارت بطن، آن که عمر اندر عمارت باطن کند که تا مرحق را مفرد شود و از علایق مجرد شود، چگونه برابر بود با آن که عمر اندر عمارت بطن کند و خدمت هواء تن کند، یکی را عالم از برای خوردن باید و یکی را خوردن از برای عبادت کردن «کان المتقدمون یأکلون لیعشون و أنتم تعیشون لتأکلون» متقدمان از برای آن خوردندی تا بزیستند، و شما از برای آن می زیید تا بخورید، پس فرق بسیار باشد میان این و آن «الجوع طعام الصدیقین و مسلک المریدین بعد قضاء الله و قید الشیاطین»

بیرون افتادن آدماز بهشت و دورگشتن وی از جوار حق از برای لقمه­ای بود. به حقیقت آن‌که اندر جوع مضطر باشد جایع نباشد، زیرا که طالب اکل به اکل بود، پس آن که ورا درجه جوع بود تارک اکل بود نه از اکل ممنوع بود و آن که اندر حال وجود اکل به ترک آن بگوید و بار و رنج آن بکشد وی جایع باشد و قید شیطان به جز گرسنگی نباشد و حبس هوای نفس جز به گرسنگی نباشد.

کتانی گوید: «مِنْ حُکْم المریدِ أنْ یکونَ فیه ثلاثُة أشیاءٍ: نومُه غلبةٌ و کلامُه ضرورَةٌ و أکْلُه فاقةٌ»

شرط مرید آن بود که اندر وی سه چیز موجود باشد: یکی خواب وی به‌جز غلبه نباشد و سخنش به‌جز ضرورت نبود و خوردنش به‌جز فاقه نه، و به نزدیک بعضی فاقه دو شبانه روز بود و به نزدیک بعضی سه شبانه روز و به نزدیک بعضی یک هفته، و به نزدیک بعضی چهل شبانه روز یک بارچیزی خوردن بود؛ زیرا محققان بر آن‌اند که جوع صادق هر چهل روز یک بار بود، و در این میان آن‌چه پدیدار آید آن شَره و غرور نفس و طبع باشد. و الحمدللّه رب العالمین. که عروق اهل معرفت، جمله برهان اسرار خداوندی است، و دل‌های ایشان موضع نظر متعالی. و ازدل‌ها اندر صدور ایشان درها گشاده است و عقل و هوی بر درگاه آن نشسته. روح مر عقل را مدد می‌کند، و نفس مر هوی را، و هر چند طبایع به اغذیه پرورش دهد، نفس قوی‌تر می‌شود وهوی تربیت بیشتر می‌یابد، و صولت وی اندر اعضاء پراکنده‌تر باشد و اندر هر عروقی از انتشار وی حجابی دیگرگونه پدیدار آید، و چون طالب اغذیه، اغذیه از وی بازگیرد، هوی ضعیف‌تر می‌شود و عقل قوی‌تر و قوت نفس از عروق گسسته‌تر می‌شود و اسرار و براهین ظاهرتر می‌شود، چون نفس از حرکات خود فروماند و هوی از وجود خود فانی گردد ارادت باطل اندر اظهار حق محو شود. آنگاه کل مرادِ مرید حاصل آید.

ابوالعباس قصاب گفت: «طاعت و معصیت من در دو گِرده بسته است: چون بخورم مایه همه معاصی اندر خود بیابم، و چون دست از آن بدارم اصل همه طاعت از خود بیابم» اما گرسنگی را ثمره مشاهدت بود که مجاهدت قائده آن است. اما «فالشِّبَعُ بِشاهِدِ الحقِّ خیرٌ مِنَ الجوعِ بشاهدِ الجِدّ» یعنی سیری با توجه دل به حق بهتر از جوع ریائی است.

## [کشفُ الحجابِ الثّامنِ فی الحجّ](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab19/sh2)

 قوله، تعالی: «و للّهِ عَلَی النّاسِ حِجُّ البَیْتِ مَنِ اسْتَطاعَ الیه سبیلاً»(۹۷/آل عمران)

و از فرایض عیان یکی حج است، بر بنده اندر حال صحت عقل و بلوغ و اسلام و حصول استطاعت، و آن احرام بود به میقات و وقوف اندر عرفات و طواف زیارت به اجماع و به اختلاف سعی میان صفا و مروه، و بی احرام اندر حَرَم نشاید شد، حَرَم را بدان حَرَم خوانند که اندر او مقام ابراهیم است و محل امن، پس ابراهیم را دو مقام بوده است: یکی مقام تن و دیگر از آن مقام دل. مقام تن به مکه و مقام دل خُلّت. هرکه قصد مقام تن وی کند، از همه شهوات و لذات اعراض باید کرد تا مُحرم بود و کفن اندر پوشید و دست از صید حلال بدارد و جمله حواس را اندر بند کند و به عرفات حاضر شود و از آن‌جا به مُزدلفه و مشعرالحرام شود و سنگ برگیرد. و به مکه کعبه را طواف کند و به مِنا آمد و آن‌جا سه روز ببود و سنگ‌ها بشرط بینداخت. و آن‌جا موی باز کرد و قربان کرد و جامه‌ها درپوشید تا حاجی بود. و باز چون کسی قصد مقام دل وی کند از مألوفات اعراض باید کرد و به ترک لذات و راحات بباید گفت و از ذکر غیر مُحرم شود و از آن‌جهت التفات به کون محظور باشد آنگاه به عرفات معرفت قیام کرده و از آن‌جا قصد مزدلفه الفت کند و از آن‌جا سرّ را به طواف حرام، حرام تنزیه حق فرستد و سنگ هواها و خواطر فاسد را به مِناء امان بیندازد، و نفس را اندر منزلگاه(قربانگاه) مجاهدت قربانی کند تا به مقام خُلّت رسد. پس دخول آن مقام امان باشد از دشمن و شمشیر ایشان، و دخول این مقام امان بود از قطیعت و اخوت آن. و رسول خدا گفت: «الحاجُّ وَفْدُ اللّهِ یُعْطیهِمْ ما سَأَلُوا و یَسْتَجیبُ لَهُم ما دَعُوا» حاج وفد خداوند باشند بدهدشان آن‌چه خواهند و اجابت کند بدانچه خوانند و دعا کنند. و این گروه دیگر نه بخواهند و نه دعا کنند، فاما تسلیم کنند؛ چنان‌که ابراهیم کرد، «إذْ قالَ لَهُ رَبُّه اَسْلِمْ قال اَسْلَمْتُ لِربِّ العالمین» (البقره/131) چون ابراهیم به مقام خُلّت رسید از علایق فرد شد و دل از غیر بگسست. حق تعالی خواست تا وی را بر سر خلق جلوه کند؛ نمرود را بر گماشت تا میان وی و از آنِ مادر و پدرش جدا افکند و آتشی برافروخت، ابلیس بیامد و منجیق بساخت تا وی را در خام گاو دوختند و اندر پلّه منجنیق نهادند، جبرئیل بیامد و پلّه منجنیق بگرفت و گفت: «هَلْ لَکَ حاجَةٍ؟» ابراهیم گفت: «حَسْبی مِنْ سؤالی عِلْمُه بِحالی» مرا آن بسنده است که او می‌داند که مرا از برای او در آتش می‌اندازند. علم او به من زبان مرا از سؤال منقطع گردانیده است.

محمد بن فضل گوید: «عجب از آن دارم که اندر دنیا خانه وی طلبد، چرا اندر دل مشاهدت وی نطلبد؟ که خانه را، شاید باشد که یابد و شاید که نیابد و مشاهدت لامحاله یابد، اگر زیارت سنگی که اندر سالی بدو نظری باشد فریضه بود، دلی که بدو روزی سیصد و شصت نظر باشد به زیارت او اولی­تر.

اهل تحقیق را اندر هر قدم از راه مکه نشانی است، و چون به حرم رسند از هر یکی خلعتی یابند.

ابویزید گوید: «هرکه را ثواب عبادت به فردا افتد، خود امروز وی عبادت نکرده؛ که ثواب هر نَفَسی از مجاهدت حاصل است اندر حال. همو گوید: «نخستین حج من به‌جز از خانه هیچ چیز ندیدم و دوم بار خانه و خداوند خانه دیدم و سدیگر بار همه خداوند خانه دیدم و هیچ خانه ندیدم. و در جمله حرم آن‌جا بُوَد که مشاهدت تعظیم بود و آن را که کل عالم میعاد قرب و خلوتگاه اُنس نباشد وی را از دوستی هنوز خبر نبود، و چون بنده مکاشف بود عالم جمله حرم وی باشند، و چون محجوب بود حرم وی را از اظلم عالم بود «اَظْلَمُ الأشیاءِ دارُ الحبیبِ بلا حبیبٍ»

پس قیمت، مشاهدت رضا است اندر محل خُلّت، که خداوند سبب آن را دیدار کعبه گردانیده است، نه قیمت کعبه راست؛ اما مسبِب را به هر سبب تعلق می‌باید کرد تا عنایت حق تعالی از کدام کمین­گاه روی نماید و از کجا پیدا شود. پس مراد طالب از کجا روی نماید، پس مرد مردان اندر قطع مَفازات و وادی‌ها نه حرم بوده است؛ که دوست را رؤیت حرم حرام بود؛ که مراد مجاهدتی بوده است اندر شوقی مُقلقل و یا روزگاری اندر محنتی دایم.

یکی به نزدیک جنید آمد وی را گفت: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «به حج بودم»(اصل این مکالمه بین امام سجاد و شبلی است در صفحه 322 کتاب سلوک عارفان آمده است.)گفت: حج کردی؟ گفت: بلی

گفت: از ابتدا که از خانه برفتی و از وطن رحلت کردی از همه معاصی رحلت کردی؟ گفت: نه. گفت: پس رحلت نکردی.گفت: چون از خانه برفتی و اندر هر منزلی هر شب مُقام کردی، مقامی از طریق حق اندران مقام قطع کردی؟ گفت: نه. گفت: پس منازل نسپردی.

گفت: چون مُحرم شدی به میقات، از صفات بشری جدا شدی؛ چنان‌که از جامه؟ گفت: نه. گفت: پس محرم نشدی.

گفت: چون به عرفات واقف شدی، اندر کشف مشاهدت وقف پدیدار آمد؟ گفت: نه گفت: پس به عرفات نه استادی. گفت: چون به مزدلفه شدی و مرادت حاصل شد، همه مرادها را ترک کردی؟ گفت: نه گفت: پس به مزدلفه نشدی.گفت: چون طواف کردی خانه سرّ را اندر محل تنزیه لطایف حضرت جمال حق دیدی؟ گفت: نه. گفت: پس طواف نکردی. گفت: چون سعی کردی میان صفا و مروه، مقام صفا و درجه مروّت را ادراک کردی؟ گفت: نه. گفت: هنوز سعی نکردی.

گفت: چون به مِنا آمدی، مَنیت‌های تو از تو ساقط شد؟ گفت: نه گفت: هنوز به منا نرفتی.

گفت: چون به منحرگاه قربان کردی، همه خواست‌های نفس را قربان کردی؟ گفت: نه. گفت: پس قربان نکردی.

گفت: چون سنگ انداختی هرچه با تو صحبت کرد از معانی نفسانی همه بینداختی؟ گفت: نه گفت: پس هنوز سنگ نینداختی و حج نکردی بازگرد و بدین صورت حجی بکن تا به مقام ابراهیم برسی.

ذوالنّون مصری گوید: جوانی دیدم به منا ساکن نشسته و همه خلق به قربان‌ها مشغول. من اندر وی نگاه ‌کردم تا چه کند و کیست. گفت: بارخدایا، همه خلق به قربان‌ها مشغول‌اند و من می‌خواهم تا نفس خود را قربان کنم اندرحضرت تو، از من بپذیر. این بگفت و به انگشت سبابه به گلو اشارت کرد و بیفتاد. چون نیکو نگاه کردم، مرده بود.

پس حج بر دو گونه بود: یکی اندر غیبت و دیگر اندر حضور. آن که اندر مکه در غیبت باشد چنان بود که اندر خانه خود؛ از آن که غیبتی از غیبتی اولی‌تر نیست. و آن که اندر خانه خود حاضر بود چنان بود که به مکه حاضر بود؛ از آن که حضرتی از حضرتی اولی‌تر نیست. پس حج مجاهدتی مر کشف مشاهدت را بود و مجاهدت علت مشاهدت نی بلکه سبب آن است و سبب را اندر معانی تأثیری بیشتر نبود. پس مقصود حج نه دیدن خانه بود که مقصود کشف مشاهدت باشد.

**باب المشاهدات**

قال النّبیّ: «أجیعُوا بُطونَکم، دَعُوا الحِرْصَ؛ و أَعْروا أجْسادَکم، قَصْروا الأمَلَ؛ و أَظمأوا أکبادکم، دَعُوا الدُّنیا، لَعَلَّکُم تَرُونَ اللّهَ بِقُلوبِکُم»

و نیز گفت در جواب سؤال جبرئیل از احسان که: «اُعبِدُ اللّهَ کانّکَ تَراهُ، فَإنْ لَمْ تَکُنْ تَراهُ فانَّه یَراکَ» و وحی فرستاده شد به داود: «یا داود، أتَدْری ما معرفتی؟» قال «لا.» قال: «حیوةُ القَلْبِ فی مشاهدتی» و مراد این طایفه از عبارت مشاهده دیدار دل است که به دل حق تعالی را می‌بیند اندر خلأ و ملأ.

و ابوالعباس عطا گوید از قول خدای، عزّ و جلّ: «اِنَّ الّذینَ قالُوا رَبُّنَا اللّهُ (فصلت/۳۰)، بِالمُجاهَدَةِ، ثُمَّ اسْتَقامُوا عَلی بِساطِ المُشاهَدَةِ.»و حقیقت مشاهدت بر دو گونه باشد: یکی از صحت یقین و دیگر از غلبه محبت، که چون دوست اندر محل محبت به درجه‌ای رسد که کلیت وی همه حدیث دوست گردد و جز او را نبیند؛

 چنانکه امیرالمومنین گوید: «مَا رَأيْتُ شَيْئًا إلاَّ وَ رَأيْتُ اللهَ قبله و مَعَهُ و بعده»(نهج البلاغه، ج ۱۴، ص ۲۹۰) یعنی به صحت یقین ندیدم هیچ چیز مگر خدا را قبل از آن چیز و بعد از آن چیز و در آن چیز.

شبلی گوید: «ما رأیتُ شیئاً قطُّ إلّا اللّهَ.» یعنی به غلباتِ محبّة و غلیانِ المشاهَدَةِ. پس یکی فعل بیند و اندر دیدن فعل به چشم سرّ فاعل بیند، و به چشم سَر فعل، و یکی را محبت از کل برباید تا همه فاعل بیند، پس طریق این استدلالی بود و از آنِ جذبی، یعنی یکی مستدل بود تا اثبات دلایل، حقایق آن بر وی عیان کند، و یکی مجذوب باشد و دلایل وی را حجاب آید؛ «لأنّ مَنْ عَرَفَ شیئاً لایَهابُ غَیْرَه، و مَن أحَبَّ شیئاً لایُطالِعُ غیرَه، فترکوا المنازعةَ مع اللّهِ و الاعتراضَ علیه فی احکامه و أفعاله.» آن که بشناسد با غیر نیارامد و آن که دوست دارد غیر نبیند، پس بر فعل خصومت نکند تا منازع نباشد و بر کردار اعتراض نکند تا متصرف نباشد.

و خداوند تعالی از معراج رسولش ما را خبر داد و گفت: «مازاغَ البصرُ و ماطغی»(النّجم/۱۷) «مِن شدّةِ الشّوقِ إلی اللّه»، چشم به هیچ چیز باز نکرد تا آن‌چه ببایست به دل بدید. هرگاه که «محب» چشم از موجودات فرا کند لامحاله به دل مُوجِد را ببیند؛ لقوله، تعالی: «لَقَدْ رَأَى مِنْ ءَايَتِ رَبِّهِ ٱلْكُبْرَى»(النّجم/۱۸) و قوله، تعالی: «قلْ لِلْمؤمنینَ یَغُضّوا مِنْ أبصارَهم»(النّور/۳۰)؛ ای ابصار العیونِ من الشّهواتِ و ابصارِ القلوبِ عن المخلوقات. پس هرکه به مجاهدت چشم سر را از شهوات بخواباند، لامحاله حق را به چشم سرّ ببیند. «فمن کان أخْلَصَ مجاهدةً کانَ أصدَقَ مشاهدةً.» پس مشاهدت باطن مقرون مجاهدت ظاهر بود.

سهل بن عبداللّه گوید: «من غَضَّ بَصَرَه عَنِ اللّه طَرْفَة عینٍ لایهتدی طولَ عُمْرِه.» هرکه نظر بصیرت به یک طرفة العین از حق فرا کند هرگز راه نیابد؛ و هدایت نشود از آن که التفات به غیر را ثمره بازگذاشتن به غیر بود و هرکه را به غیر بازگذاشتند هلاک شد، پس اهل مشاهدت را عمر آن بود که اندر مشاهدت بود، و آن‌چه اندر مغایبه بود آن را عمر نشمرند؛ که آن مر ایشان را مرگ بر حقیقت بود. چنان‌که از ابویزید پرسیدند رحمة اللّه که: «عمر تو چند است؟» گفت: «چهار سال.» گفتند: «این چگونه باشد؟» گفت: «هفتاد سال است تا در حجاب دنیایم، اما چهارسال است تا وی را می‌بینم و روزگار حجاب از عمر نشمرم.»

شبلی گفت: «اللهُمَّ اخبأ الجنّةَ و النّارَ وفی خَبایا غَیْبِکَ حتّی تُعْبَدَ بغیر واسطةٍ.»

بار خدایا، بهشت و دوزخ را به خبایای غیب خویش پنهان کن و یاد آن از دل خلق بزدای و به محاوای فراموش گردان تا تو را از برای آن نپرستند. چون اندر بهشت طبع را نصیب است امروز به حکم یقین غافل عبادت از برای آن می‌کند چون دل را از محبت نصیب نیست غافل را، لامحاله از مشاهدت محجوب باشد.

جنید گوید: «اگر خداوند مرا گوید که: مرا ببین، گویم: نبینم؛ که «چشم» اندر دوستی، غیر بود و بیگانه و غیرتِ غیریت مرا از دیدار باز می‌دارد «دوست» را خود از دیده دریغ دارند که دیده بیگانه باشد.

آن پیر را گفتند: «خواهی تا خداوند را ببینی؟» گفتا: «نه.» گفتند: «چرا؟» گفت: «چون موسی بخواست ندید و محمد نخواست و بدید.» پس خواستِ ما حجاب اعظم ما بود از دیدار حق، تعالی؛ زیرا وجود «خواست» اندر دوستی مخالفت بود و مخالفت حجاب باشد، و چون ارادت اندر دنیا سپری شد مشاهدت حاصل آید و چون مشاهدت ثبات یافت دنیا چون عقبی بود و عقبی چون دنیا.

ابویزید گوید: «إنّ لِلّه عِباداً لو حُجِبُوا عَنِ اللّهِ فی الدّنیا و الآخرةِ لَارْتدّوا.» خداوند را تعالی بندگان‌اند که اگر در دنیا و عقبی به طرفة العینی از وی محجوب گردند مرتد شوند، یعنی پیوسته ایشان را به دوام مشاهدت می‌پرورد و به حیات محبتشان زنده می‌دارد و لامحاله چون مکاشف محجوب گردد مطرود شود.

ذوالنون گوید: روزی در مصر می‌گذشتم. کودکانی را دیدم که سنگ بر جوانی می‌انداختند. گفتم: «از وی چه می‌خواهید؟» گفتند: «دیوانه است.» گفتم: «چه علامت دیوانگی بر وی پدید می‌آید؟» گفتند: «می­گوید که: من خداوند را می‌بینم.» گفتم: «ای جوانمرد، این تو می‌گویی یا بر تو می‌گویند؟» گفتا: «بلی، که من می‌گویم؛ که اگر یک لحظه من حق را نبینم و محجوب باشم طاعت ندارمش.» اما این‌جا قومی را غلطی افتاده است، پندارند که رؤیت قلوب و مشاهدت از صورتی بود که اندر دل وهم مر آن را اثبات کند این تشبیه محض بود و ضلالت هویدا؛ زیرا خداوند را اندازه نیست تا اندر قلب به وهم اندازه گیرد، یا عقل بر کیفیت وی مطلع شود. توحید ضد جنس بود اندر جنب قدیم؛ که اضداد محدَث‌اند.

پس مشاهدت اندر دنیا چون رؤیت بود اندر عقبی. پس فرق بود میان مُخبری که از مشاهدت عقبی خبر دهد و میان مخبری که از مشاهدت دنیا خبر دهد. و هر که خبر دهد از این دو معنی به اجازت خبر دهد نه به دعوی؛ یعنی که نگوید دیدار و مشاهدت روا بود و یا نگوید که مرا دیدار هست؛ از آن‌جهت که مشاهدت صفت سرّ بود و خبردادن عبارت زبان. و چگونه چیزی که حقیقت اندر عقول ثبات نیابد زبان از آن چگونه عبارت کند؟ الّا به معنی جواز؛ «لأنَّ المشاهَدَةَ قُصورُ اللِّسانِ بحضورِ الجَنان.» پس سکوت را درجه برتر از نطق باشد؛ از آن‌چه سکوت علامت مشاهدت بود و نطق نشان طلب و بسیار فرق باشد میان طلب بر چیزی و میان مشاهدت چیزی و از آن بود که پیغمبر اندر درجه قرب و محل اعلی که حق تعالی وی را بدان مخصوص گردانیده بود. «لاأحصی ثناءُ علیک» گفت؛ یعنی من ثنای تو را احصا نتوانم کرد؛ از آن‌جهت اندر مشاهدت بود و مشاهدت اندر درجه دوستی یگانگی بود و اندر یگانگی عبارت بیگانگی بود. آنگاه گفت: «انتَ کما أثنیتَ عَلی نَفْسِکَ. تو آنی که برخود ثنا گفته‌ای»؛ یعنی این‌جا گفته تو، گفته من باشد و ثنای تو، ثنای من. زبان اهلیت آن ندارد که از حال من عبارت کند و بیان را مستحق نبینم که حال مرا ظاهر کند.

کشفُ الحجاب التّاسع فی الصّحبة مع آداب‌‌ها و أحکام‌ها

قوله، تعالی: «یا أیّها الّذینَ آمَنوا قَوا أنْفُسَکُم و أهلیکُم ناراً» (التّحریم/۶)، ای أدِّبُوهُم. یعنی ادب کن آنها را و قال النّبی ص: «حسنُ الأدَبِ مِنَ الأیمانِ.»

و نیز گفت: «أَدَّبَنی رَبّی فأحْسَنَ تَأْدیبی.»(بحارالأنوار ج ۶۸، ص ۳۸۲) پس بدان زینت و زیب همه امور دینی و دنیایی متعلق به آداب است و هیچ رسم اندر عالم بی استعمال ادب ثابت نگردد. و آداب اندر مردم حفظ مروّت است و اندر دین حفظ سنت، و اندر محبت حفظ حرمت و این سه با یک‌دیگر پیوسته است؛ زیرا هر که را مروّت نباشد متابعت سنت نباشد، و هر که را حفظ سنت نباشد، رعایت حرمت نباشد. و حفظ ادب اندر معاملت از تعظیم مطلوب حاصل آید اندر دل، و تعظیم حق و شعائر وی از تقوی بود و هر که به بی­حرمتی تعظیمِ شعائر حق زیر پا گذارد وی را اندر طریقت تصوّف هیچ نصیبی نباشد و در هیچ حال سُکْر و غلبه مر طالب را از حفظ آداب خارج نکند؛ زیرا ادب مر ایشان را عادت بود، پس تا شخص ایشان بر جای است در کل احوال آداب متابعت بر ایشان جاری است گاه به تکلف و گاه بی تکلّف. چون حال ایشان صَحْو باشد ایشان به تکلف حفظ آداب کنند و چون حال ایشان سُکْر بود، حق تعالی ادب بر ایشان نگاه می‌دارد و به هیچ صفت تارک الادب ولی نباشد؛ «لأنَّ المَودَّةَ عندَ الآدابِ وحُسْنُ الآدابِ صِفَةُ الأحبابِ.» و هرکه را حق تعالی کرامتی دهد دلیل آن بود که حکم آداب دین را بر وی نگاه می‌دارد.

آداب بر سه قسمت است، یکی اندر توحید با حق عزّ و جلّ و آن چنان بود که اندر خلأ و ملأ، خود را از بی حرمتی نگاه دارد در خلأ معاملت چنان کند که اندر مشاهده ملوک کنند. مثل نشستن عبید.

حارث محاسبی چهل سال روز و شب پشت به دیوار باز ننهاد و جز به دو زانو ننشست. از وی پرسیدند که: خود را رنجه چرا می‌داری؟ گفت: «شرم دارم که اندر مشاهدت حق جز بنده وار بنشینم.»

و من که علی بن عثمان الجلابی‌‌ام مردی دیدم در نهایت دیار خراسان، فضلی تمام داشت. این مرد بیست سال بر پای ایستاده بود؛ جز به تشهّدِ نماز ننشستی. از وی علت آن بپرسیدند. گفت: «مرا هنوز درجات آن نیست که اندر مشاهدت حق بنشینم.» و از بویزید پرسیدند: «بِمَ وَجَدْتَ ماوَجَدْتَ؟» قال: «بِحُسْنِ الصّحبةِ مَعَ اللّه، عزّ و جلّ.» گفتندش: «به چه یافتی آن‌چه یافتی؟» گفت: «بدانکه با حق تعالی صحبت نیکو کردم و با ادب بودم و اندر خلأ همچنان بودم که اندر ملأ.» و عالمیان را باید که حفظ آداب اندر مشاهدت معبود خود از زلیخا آموزند که چون با یوسف خلوت کرد نخست روی بت خود به چیزی بپوشید تا بی‌حرمتی وی نبیند. چون رسول الله را به معراج بردند از حفظ ادب به کونین ننگریست؛ کما قال اللّه تعالی: «ما زاغَ الْبَصَرُ و ماطَغی»(النّجم/۱۷)، «ما زاغَ البصرُ برؤیة الدّنیا و ماطغی برؤیة العقبی.»

ادب با خود اندر معاملت

 آن چنان باشد که اندر همه احوال مروّت را مراعات کند با نفس خود؛ تا آن‌چه اندر صحبت خلق و به حق بی ادبی باشد اندر صحبت با خود استعمال نکند و مثال این آن بود که جز راست نگوید و آن‌چه خود می‌داند خلاف آن بر زبان راندن روا ندارد؛ که اندر آن بی مروّتی باشد و دیگر آن که کم خورد تا به طهارتگاه کمتر باید شد و دیگر آن که اندر چیزی ننگرد از آنِ خود که به‌جز او را نشاید نگریست؛ که از امیرالمؤمنین علی می‌آید که گفت: «من شرم دارم از خویشتن که در چیزی بنگرم که نظر به اجناس آن حرام بود و لذا هرگز به عورت خود ننگریسته بود».

ادب با خلق اندر صحبت و مصاحبت

مهم‌ترین آداب، مصاحبت خلق است اندر سفر و حضر با ایشان به حسن معاملت و حفظ سنت، و این سه نوع را از آداب از یک‌دیگر جدا نتوان کرد.

باب الصّحبة و ما یتعلّق بها

قال اللّه، تبارک و تعالی: «إنَّ الّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحاتِ سیجعلُ لهمُ الرّحمنُ وُدّاً»(مریم/96)، ای: بحسن رعایتهم الإخْوانَ.

مؤمنانی که کردار ایشان نیکو بود، خداوند عزّ و جلّ مر ایشان را دوست گیرد و دوست گرداند اندر دلها، به آنکه دل‌‌ها نگاه دارند و حقوق برادران بگزارند و فضل ایشان بر خود ببینند.

وقال رسول اللّه: «ثلاثٌ یُصْفینَ لک وُدَّ أخیکَ: تُسَلِّمُ علیه إنْ لَقیتَهُ، و تُوسِعُ له فِی المَجْلِس، و تَدْعُوهُ بِأحَبِّ أسْمائه.»(المستدرك على الصحيحين : 3 / 485 / 5815 ، المعجم الأوسط : 4/16/3496 عن شيبة الحجبي عن عمّه) فرمود: «دوستی برادران مسلمان را سه چیز مصفا کند: یکی چون ورا بینی سلام کنی اندر راه‌ها و دیگر جای بر وی فراخ کنی اندر مجالس‌ و سوم او را به نامی خوانی که آن به نزد وی دوست ترین نام‌ها بود.»

قوله، تعالی: «إنَّما المُؤمِنُونَ إخوةٌ فَأصْلِحُوا بَیْنَ أَخَوَیْکُم»(الحجرات/۱۰)

جمله را تعطف و تلطف فرمود میان دو برادر مسلمان تا دلهایشان نسبت به هم خراشیده نباشد. و قوله: «أکْثِرُوا مِنَ الإخْوانِ، فانَّ رَبّکُم حیّیٌ کریمٍ یَستحیی أَنْ یُعَدِّبَ عبدَهُ بینَ إخوانِه یومَ القِیامة.» برادران بسیار گیرید به حفظ ادب و معاملت نیکو کنید با ایشان که خدای عزّ و جلّ کریم است و به شرم و کرم خود بنده را میان برادران خود عذاب نکند در روز قیامت، اما باید که صحبت از برای خداوند باشد، نه از برای هوای نفس و حصول مراد و اغراض تا به حفظ ادب، آن بنده مشکور گردد.

مالک دینار گفت: «کلُّ أخٍ و صاحبٍ لَمْ تَسْتَفِدْ منه فی دینک خیراً، فانْبِذْ عَنْک صحبتَه حتّی تَسْلَمَ.» هر برادری که دین تو را از صحبت وی فایده‌ای آن جهانی نباشد با وی صحبت مکن که صحبت آن کس بر تو حرام بود. یعنی صحبت با بزرگتر یا کوچکتر از خود باید کرد تا یا فایده بگیری یا فایده برسانی که هر دو فایده دینی برای هر دو دارم چنانچه پیغمبر گفت: «إنَّ مِنْ تمامِ التّقوی تعلیمُ مَنْ لایَعْلَمُ». کمال پرهیزگاری آموختن علم بود مر کسی را که نداند.

و از یحیی بن مُعاذ گفت: «بِئْسَ الصَّدیقُ صَدیقٌ تحتاجُ أنْ تقولَ له إُذکُرْنی فی دُعائک، و بئسَ الصّدیقُ صدیقٌ تحتاجُ أنْ تعیشَ معه بالمُداراةِ، و بئس الصّدیقُ صدیقٌ یُلجئک إلی الإعتذارِ فی زَلَّةٍ کانَتْ مِنک.»

بد یاری بود آن که او را به دعا وصیت باید کرد؛ که حق صحبت یک ساعته دعای پیوسته باشد؛ و بد یاری بود آن که با وی زندگانی به مدارا باید کرد؛ که سرمایه صحبت انبساط بود؛ و بد یاری بود آن که به گناهی که بر تو رفته باشد از وی عذر باید خواست؛ زیرا عذر شرط بیگانگی بود و اندر صحبت و همراهی بیگانگی جفا بود.

و قال النبی: «المرءُ علی دینِ خَلیله، فلینظُرْ أحدُکم مَنْ یُخالّ.» مرد آن دین داد و بر آن طریق بود که دوست وی آن طریق را دارد. اگر صحبت با نیکان دارد، وی گرچه بد است نیک است؛ زیرا آن همت او را نیک گرداند و اگر صحبت با ‏بدان دارد وی گرچه نیک است بد است؛ زیرا بدانچه در وی است به آن راضی است چون به بد راضی باشد اگرچه وی نیک بود بد گردد.

مردی گرد کعبه طواف می‌کرد و می‌گفت: «اللهُّمَ أصلِحْ إخوانی فقیل له لم لم تدع لک فی هذا المقام؟» یا ربّ برادران مرا نیک گردان. وی را گفتند: «بدین مقام شریف رسیده‌ای، چرا خود را دعایی نکنی؟ گفت: «انّ لی إخواناً أرْجِعُ إلیهم. فإنْ صَلَحُوا صَلَحْتُ مَعَهُمَ و إنْ فَسَدُوا فَسَدْتُ مَعَهُم». مرا برادران‌اند، چون بدیشان باز گردم اگر ایشان را در صلاح یابم من به صلاح ایشان صالح شوم و اگر به فسادشان یابم من به فساد ایشان مفسد شوم چون قاعده صلاح من صحبت مصلحان بود، من برادران خود را دعا کنم تا مقصود من و مقصود آنها هر دو برآید، ان شاء اللّه.»

و اساس این جمله آن است که نفس را سکون با عادت بود و در میان هر گروهی که باشد عادت فعل ایشان گیرد؛ زیرا جمله معاملات و خواسته‌های حق و باطل اندر وی مرکب است آن‌چه بیند از معاملات و ارادات آن پرورش یابد اندر وی و غلبه گیرد بر خواست دیگری. و صحبت را اثری عظیم است اندر طبع و عادت را صولتی است صعب؛ تا حدی که عقاب به مصاحبتِ آدمی عالم می‌شود و طوطی ناطق و اسب به ریاضت از حد عادت حیوانی به عادت آدمی آید که طبع عزیزی شان مغلوب گشته است با مصاحبت.

**باب آدابهم فی الصّحبة**

چون بدانستی که مهم‌ترین چیز مرید را حق صحبت بود، لامحاله رعایت صحبت فریضه باشد؛ زیرا تنها بودن مرید را هلاکت بود؛ لقوله : «الشَّیْطانُ مَعَ الواحِدِ»؛ شیطان با آن کس بود که تنها بود و قوله، تعالی: «ما یکونُ مِنْ نَجْوی ثَلثَةٍ الّا هُوَ رابعُهم»؛(المجادله/۷) نباشد از شما سه کس مگر آن که چهارم ایشان خداوند تعالی باشد. پس هیچ آفت مرید را چون تنها بودن نیست، با پیران به حرمت بودن و با هم جنسان به عشرت زیستن و با کودکان شفقت ورزیدن؛ چنان‌که پیران را اندر درجه پدران داند، و هم­جنسان را اندر درجه برادران داند و کودکان را اندر محل فرزندان و از حقد تبرا کند و از حسد بپرهیزد و از کینه اعراض کند و نصیحت از هیچ‌کس دریغ ندارد. و روا نیست اندر صحبت، یک‌دیگر را غیبت کردن و خیانت ورزیدن از آن جهت که ابتدا صحبت و مصاحبت از برای خدای بود باید تا به فعلی یا به قولی که از بنده ظاهر شود آن مصاحبت را بریده نگرداند.

من از شیخ المشایخ ابوالقاسم گرگانی پرسیدم که: «شرط صحبت چیست؟» گفت: «آن که حظّ خود نجویی، اندر صحبت؛ که همه آفات صحبت از آن است که هر کسی از آن حظّ خود طلبند و طالب حظّ را تنهایی بهتر از صحبت و چون حَظّ خود فرو گذارد و حظوظ صاحب خود را رعایت کند اندر صحبت مُصیب باشد.»

یکی از درویشان گوید: وقتی از کوفه برفتم به قصد مکه، ابراهیم خواص را یافتم در راه. از وی صحبت خواستم. مرا گفت: «صحبت را امیری باید یا فرمانبرداری، چه خواهی امیر تو باشی یا من؟» گفتم: «امیر تو باش.» گفت: «هلا، تو از فرمان امیر بیرون میای.» گفتم: «روا باشد.» گفت: چون به منزل رسیدیم، مرا گفت: «بنشین.» چنان کردم. وی آب از چاه برکشید. سرد بود، هیزم فراهم آورد و آتش برافروخت و مرا گرم کرد به هر کار که من قصد کردم گفت: «شرط فرمان نگاه دار.» چون شب اندر آمد بارانی عظیم اندر گرفت. وی مرقعه خود بیرون کرد و تا بامداد بر سر من ایستاده بود و مرقعه بر دو دست افکنده و من شرمنده می‌بودم به حکم شرط هیچ نتوانستم گفت. چون بامداد شد، گفتم: «ایّها الشیخ، امروز امیر من باشم.» گفت: «صواب آید.» چون به منزل رسیدیم، وی همان خدمت بر دست گرفت. من گفتم: «از فرمان امیر بیرون میای.» مرا گفت: «از فرمان کسی بیرون آید که امیر را خدمت خود در آورد» تا به مکه هم بر این صفت با من صحبت کرد و چون به مکه آمدیم از شرم وی بگریختم تا در منا مرا دید و گفت: «ای پسر بر تو بادا که با درویشان صحبت چنان کنی که من با تو کردم.»

انس بن مالک، قال: «صَحبتُ رسولَ اللّه عَشَرَ سنینَ و خَدَمْتُه، فواللّهِ ما قالَ لی: اُفٍّ قَطُّ، و ما قالَ لِشَیءٍ فعلتُ: لِمَ فعلتَ کذا؟ ولا لشیء لم أفعلْه ألّا فَعَلْتَ کذا.»(تنبيه الخواطر و نزهة النواظر «مجموعة ورّام»، جلد۱، صفحه۵۷) گفت: «ده سال رسول خدا را خدمت کردم به خدای که هرگز مرا نگفت که: اُفّ بر تو، و هرگز هیچ کار نکردم که مرا بگفت که: چرا کردی؟ و آن‌چه نکردم، هرگز مرا نگفت که: فلان کار چرا نکردی؟

درویشان بر دو قسمت­اند: یکی مقیمان و دیگر مسافران و مشایخ را سنت آن است که باید تا مسافران مر مقیمان را بر خود فضل نهند؛ زیرا ایشان بر نصیب خود می‌روند و مقیمان به حق خدمت نشسته‌اند و اندر مسافران علامتِ طلب است و اندر مقیمان علامت یافت. پس فضل باشد آن را که یافت و فرو نشست بر آن کس که می‌طلبد و مقیمان را باید که مسافران را بر خود فضل نهند؛ زیرا ایشان اصحاب علایق‌اند و اینان در وَقف­اند. و باید تا پیران جوانان را بر خود فضل نهند؛ که ایشان اندر دنیا قریب العهدتراند و گناهانشان کمتر است و باید تا جوانان پیران را بر خود فضل نهند که ایشان اندر عبادت سابق‌اند و اندر خدمت مقدم و چون چنین کنند هر دو گروه به یک‌دیگر نجات یابند و الّا هلاک گردند.

فصل: بدان که حقیقت آداب، خصال خیر باشد و «مأدبه» را از آن مأدبه خوانند که هرچه بر وی بباید جمله باشد؛ پس «فالّذی اجتَمَعَ فیه خصالُ الخیر فهو ادیبٌ» و اندر مجاری عادت کسی را که علم لغت داند و صرف و نحو او را ادیب گویند. در حالی که به نزد این طایفه «الادبُ هو الوقوفُ مَعَ المُستَحسناتِ، و معناه: ان تعامِلَ اللّهَ بالادبِ سرّاً و علانیةَ، و إذا کنتَ کذلک کنتَ أدیباً و اِنْ کنتَ أعْجمیّاً، و إنْ لَمْ تکنْ کذلک تکونَ علی ضدّه.» ادب وقوف باشد بر کردارهای ستوده. گفتند: «معنی این چه بود؟» گفت: «آن که با خداوند تعالی معاملت به ادب کنی اندر ظاهر وباطن. و چون معاملتت به ادب آراسته شود، تو ادیب باشی اگرچه زبانت اعجمی باشد.» که عبارت را اندر معاملت قدری زیادت نباشد و اندر همه احوال عالمان بزرگوارتر از فاعلان‌اند. یکی از مشایخ پرسیدند که: «شرط ادب چه باشد؟» گفت: ادب آن بود که اگر بگویی گفتارت صدق باشد و اگر معاملت آری معاملتت حق و گفتار صدق اگرچه درشت باشد ملیح بود، و معاملت خوب اگرچه دشوار بود نیکو بود. پس چون بگوید، اندر گفت خود مُصیب باشد و چون خاموش بود، اندر خاموشی خود مُحِقّ.

شیخ ابونصر سراج صاحب لُمَع، در کتاب خود فرقی نیکو کرده که گفته است: «النّاسُ فِ الأَدبِ عَلی ثَلاثِ طبقاتٍ: امّا أهلُ الدّنیا فأکْثَرُ آدابِهم فی الفصاحَةِ و البَلاغَةِ و حِفْظِ العُلومِ و أسمارِ المُلوکِ و أشعارِ العَرَبِ، و امّا أهلُ الدّینِ فأکثَرُ آدابِهم فی رِیاضَةِ النَّفْسِ و تأدیبِ الجَوارحِ و حفْظِ الحُدُودِ و تَرْکِ الشَّهَواتِ و امّا أهلُ الخُصوصیّةِ فأکْثَرُ آدابِهم فی طَهارةِ القُلوبِ و مُراعاةِ الأسرارِ و الوَفاءِ بالعُهُودِ و حفْظِ الوَقْتِ و قِلَّةِ الإلتِفاتِ إلَی الخَواطِرِ و حُسْنِ الأدَبِ فی مَواقِفِ الطَّلَبِ و أوقاتِ الحُضوُرِ وَمَقاماتِ القُرْبِ» مردم اندر ادب سه قسمت‌اند: یکی اهل دنیا که ادب به نزد ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و سمرهای ملوک و اشعار عرب است و دیگر اهل دین که ادب به نزدیک ایشان ریاضت نفس و تأدیب جوارح و نگاهداری حدود و ترک شهوات است و سوم اهل خصوصیت‌ که ادب به نزدیک ایشان طهارت دل بود و مراعات سرّ و وفا کردن عهد و نگاه داشتن وقت و کمتر نظر داشتن به خواطر پراکنده و نیکو کرداری اندر محل طلب و وقت حضور و مقام قرب.

**باب اداب الاقامه فی الصحبه**

چون درویشی اقامت اختیار کند بدون سفر شرط ادب وی آن بود که چون مسافری بدو رسد به حکم حرمت به شادی پیش وی بازآید و وی را به حرمت قبول کند و چنان داند که وی یکی از آن میهمانان ابراهیم خلیل است از مکرمی با وی آن کند که ابراهیم کرد که بی‌تکلّف آن چه بود وی را پیش آورد چنان که خدای عز و جل گفت: «فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ»(الذاریات/26) و نپرسد که از کدام سوی آمدی یا کجا می‌روی و یا چه نامی. مر حکم ادب را آمدنشان از حق ببیند و رفتن به سوی حق ببیند و نامشان بنده حق داند آنگاه نگاه کند تا راحت وی اندر خلوت بود یا صحبت همان را برای او تهیه ببیند. و نگذارد که خادم اجنبی وی را خدمت کند وی را در شهر به زیارات پیران ببرد اگر مایل بود و اگر گفت رای و دل آن را ندارم بر وی انکار نکند، زیرا گاهی شده که طالبان حق را که دل خود را هم ندارند، ندیدی ابراهیم خواص را گفتند از عجایب اسفار خود ما را خبری بگوی. گفت عجیب‌تر آن بود که خضر پیغمبر از من صحبت درخواست دل وی نداشتم و اندر آن ساعت بدون حق نخواستم که کسی را به نزدیک دل من خطر و مقدار باشد.

البته روا نباشد که مقیم مسافر را به سلام گری اهل دنیا برد و که این مسافر را مقیم آلت گدایی خود ساختن است. و خدمت ناکردن وی اولی‌تر از آن که آن ذُلّ بر تن ایشان نهادن.

اگر این مسافر بی­همتی کرد و چیزی خواست که مقیم مجبور به تلاش در بازار برای آن شود نباید مقیم متابع وی شود.

جنید با اصحاب خود به حکم ریاضتی نشسته بودند. مسافری درآمد. بر نصیب وی تکلفی کردند و طعامی پیش آوردند. وی گفت: «به‌جز این مرا فلان چیز بایستی.» جنید گفت: «تو را به بازار باید شد که تو مرد اسواقی نه از آنِ مساجد و صوامع»

مقیم را جز رعایت آن کس واجب نیاید که او به رعایت حق مشغول بود و تارک حظّ خود باشد، و چون کسی به حظوظ خود اقامت کرد دیگری را باید تا وی را خلاف کند و چون باز به ترک حظّ خو گرفت وی به حظ وی اقامت کند شاید تا اندر هر دو حال راه برده باشد نه راه زده باشد. معروف است که پیامبر سلمان را با بوذر غفاری برادری داده بود، و هر دو از سرهنگان اهل صفه بودند و از رئیسان و خداوندان باطن. روزی سلمان به خانه ابوذر اندر آمد به زیارت. عیال ابوذر با سلمان از ابوذر شکایت کرد که: «برادر تو به روز چیزی نمی‌خورد و به شب نمی‌خسبد.» سلمان گفت: «چیزی خوردنی بیار.» چون بیاورد بوذر را گفت: «ای برادر، مرا می‌باید تا با من موافقت کنی، که این روزه بر تو فریضه نیست.» ابوذر موافقت کرد. چون شب اندر آمد، گفت: «ای برادر، می‌باید که اندر خفتن با من موافقت کنی.» «إنَّ لِجَسَدِکَ علیک حقّاً، و إنَّ لِزَوْجِکَ علیک حقّاً و إنَّ لِرَبُّک علیک حقّاً»

چون فردا ابوذر به نزدیک پیامبر آمد. فرمود: «من همان گویم یا که سلمان گفت: «چون ابوذر به ترک حظوظ خود بگفته بود، سلمان به حظوظ وی اقامت کرد و ورد خود فرو گذاشت.

وقتی من اندر دیار عراق اندر طلب دنیا و فنای آن ناباکی می‌کردم و حشو هر کسی با تحمل می‌کردم و من اندر رنج حصول هوای ایشان مانده سیدی از سادات وقت به من نامه‌ای نوشت: که ای پسر، تادل خویش از خدای عزّ و جلّ مشغول نکنی به فراغت دلی که مشغول هواست. پس اگر دلی یابی عزیزتر از دل خود، روا باشد که به فراغت آن دل خود را مشغول گردانی، و الا دست از آن کار بدار؛ که بندگان خدای را خدای عزّ و جلّ بسنده باشد.» اندر وقت مرا بدین سخن فراغتی پدید آمد.

**باب الصحبه فی السفر و آدابه**

چون درویشی سفر اختیار کند، شرطِ ادب وی آن بود که: نخست سفر از برای خدای تعالی کند نه به متابعت هوی و چنان‌چه به ظاهر سفری می‌کند به باطن از هواهای خود نیز سفر کند و مدام بر طهارت باشد و اوراد خود ضایع نکند و باید تا بدان سفر مرادش یا حج باشد یا جهاد یا زیارت یا گرفتن فایده‌ و یا طلب علمی یا رؤیت شیخی، و الّا مُخطی باشد. و او را اندر آن سفر از مرقعه‌ و سجاده‌ای و عصایی و رکوه‌ای و حبلی و کفشی یا نعلینی چاره نباشد؛ تا به مرقعه عورت بپوشد و بر سجاده نماز کند و به رکوه طهارت کند و به عصا آفت‌ها از خود دفع کند و کفش اندر حال طهارت در پای کند تا به سر سجاده آید و اگر کسی آلت بیش از این دارد مر حفظ سنت را، چون شانه و سوزن و ناخن‌گیر و مکحله روا باشد؛ و باز اگر کسی زیادت از این آلت سازد خود را و تجمل کند، اگر در مقام خواست است، این هر یکی بندی و بتی و سدی و حجابی است، و مایه اظهار رعونت نفس وی است و اگر در مقام تمکین و استقامت است وی را این و بیش از این مسلم است.

شیخ ابومسلم فارِس گفت: که روزی من به نزدیک شیخ ابوسعید بن ابی الخیر درآمدم به قصد زیارت. وی را یافتم بر تختی، اندر چهار بالشی خفته و پای‌ها بر یک‌دیگر نهاده و دقّی مصری پوشیده؛ و من جامه‌ای داشتم از وَسَخ چون دوال شده تنی از رنج گداخته و گونه‌ای از مجاهدت زرد شده. از دیدن وی بر آن حالت، انکاری در دل من آمد. گفتم: «این درویش و من درویش! من اندر چندین مجاهدت و وی اندر چندین راحت!» وی اندر حال بر باطن و من مشرف شد و نخوت من بدید. گفت: «یا ابامسلم، در کدام دیوان یافتی که خود بین خدای بین درویش باشد؟ ای درویش، چون ما همه حق را دیدیم، گفت: جز بر تختت ننشانیم و چون تو همه خود را دیدی، گفت: جز اندر تحتت ندارم از آنِ ما مشاهدت آمد و از آنِ تو مجاهدت.» و این هر دو، دو مقام است از مقامات راه. و حق تعالی از این منزه و درویش از آن مقامات فانی و از احوال رسته. هوش از من برفت و چون به خود بازآمدم توبه کردم و وی توبه من پذیرفت. آنگاه گفتم: «ایّها الشّیخ مرا دستوری ده تا بروم؛ که روزگار من رؤیت تو را تحمل نمی‌تواند کرد.» گفت: «صَدَقْتَ» آنگاه بر وجه مثل این بیت خواند:

آن‌چه گوشم نتوانست شنیدن به خبر همه چشمم به عیان یکسره دید آن به بصر

پس باید مسافر را تا پیوسته حافظ سنت باشد و چون به مقیمی رسد به حرمت نزد وی درآید و سلام کند. نخست پای چپ از پای افزار بیرون کند؛ که پیغمبر چنین کردی و چون پای افزار در پای کند نخست پای راست در پای افزار کند و چون پای افزار بیرون کند، پای بشوید و دو رکعت نماز کند بر حکم تحیت. آنگاه به رعایت حقوق درویشان مشغول شود و نباید که به هیچ حال بر مقیمان اعتراض کند و یا با کسی زیادتی کند به معاملتی یا سخن سفرهای خود کند یا علم و حکایات و روایات گوید اندر میان جماعت؛ که این جمله اظهار رعونت بود و باید که رنج جهله بکشد و بار ایشان تحمل کند از برای خدای را؛ که اندر آن برکات بسیار است و باید کرد و به یک‌دیگر اعتقاد نیکو باید داشت. غیبت نباید کرد؛ و آن‌چه شوم باشد بر طالب حق سخن خلق گفتن خاصه به ناخوب؛ زیرا محققان اندر رؤیت فعل فاعل بینند و چون خلق بدان صفت که باشند از آن خداوند بوند و آفریده وی اند.

 خصومت بر فعل، خصومت بر فاعل بود. و چون به چشم آدمیت اندر خلق نگرد از همه باز رهد؛ که جمله خلق محجوب و مهجور و مقهور و عاجزاند، و هر کسی جز آن نتواند کرد و نتواند بود که خلقتش بر آن است و خلق را اندر مُلک وی تصرف نیست و قدرت بر تبدیل عین جز حق را نباشد.

**باب آدابهم فی الاکل**

بدان که آدمی را از اکل چاره نیست که اقامت تألیف طبایع جز به طعام و شراب نیست، اما شرط مروّت آن است که اندر آن مبالغت نکند و روز و شب خود را در اندیشه آن مشغول نکند. شافعی گوید: «من كان همّته ما يدخل فى جوفه فانّ قيمته ما يخرج منه» و مر مرید حقّ را هیچ چیز مضّرتر از خوردن بسیار نیست.

ابویزید را گفتند تو چرا مدح گرسنگی بسیار می‌گویی؟ گفت: آری! اگر فرعون گرسنه بودی، هرگز «أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلى‏» نگفتی، و اگر قارون گرسنه بودی، بغی نمی‌کردی. و ثعلبه تا گرسنه بود، ستوده بود، چون سیر شد نفاق ظاهر کرد. و قال اللّه تعالى‏ «وَ الَّذِينَ كَفَرُوا يَتَمَتَّعُونَ وَ يَأْكُلُونَ كَما تَأْكُلُ الْأَنْعامُ وَ النَّارُ مَثْوىً لَهُمْ».

سهل بن عبدالله گفت: «شکم پر از شراب را دوست‌تر دارم تا پر از طعام حلال، گفتند چرا؟ گفت از برای آن‌که چون شکم پر از خمر بود، عقل بیارامد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان وی ایمن شوند. اما چون پر از طعام حلال بود، فضول آرزو کند، و شهوت قوت گیرد و نفس به طلب نصیب‌های خود سر بر آورد.».

در احوال مشایخ گفته‌اند: «اكلهم كاكل المرضى و نومهم كنوم الغرقى» خوردن‌شان چون بیماران و خواب‌شان چون خواب غرق‌شدگان». پس شرط آداب اکل آن است که تنها نخورند و ایثار کنند و مر یکدیگر را لقول«صلوات‌الله‌علیه‌وآله»: «شرّ الناس من اكل وحده و ضرب عبده و منع رفده»‏ چون بر سفره نشینند خاموش نباشند وابتدا به نام خدا کنند و حدیثی نگویند که اصحاب را از آن کراهت آید، و لقمه اول بر نمک زنند و مر رفیق خود را انصاف دهند.

سهل بن عبدالله را پرسیدند: از معنی «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَ الْإِحْسان‏»؟ گفت «عدل» آن بود که انصاف رفیق اندر لقمه بدهد و «احسان» آن‌‌که وی را به آن لقمه اولی‌تر از خود داند.

شیخ من گفتی: «عجب دارم از آن مدعی که گوید من ترک دنیا گفته‌ام و اندر اندیشه لقمه باشد.» باید طعام به دست راست خورد و جز اندر لقمه خود ننگرد و بر طعام خوردن آب کمتر خورد، مگر اندر تشنگی صادق، و چون بخورد اندک خورد چنانکه جگر تر شود، و لقمه بزرگ نکند و خوب بجود و شتاب نکند که از این چیزها بیم تُخم‌ها بود و مخالفت سنت. و چون از طعام فارغ شود حمد گوید و دست بشوید.

دعوت درویشی را ردّ نکند و دعوت دنیاداری نرود و طعام ايشان را اجابت نكند و از ایشان چیزی اندر نخواهد. البته مرد به کثرت متاع دنیادار نباشد و به قلّت آن درویش نه. بلکه هر که بر تفضیل فقر بر غنا مقرّ بود وی دنیادار نباشد، اگر چه ملکی باشد، و هرکه منکر آن بود دنیادار بود اگرچه مضطرّی بود.

**باب آدابهم فى المشى‏**

قوله تعالى:‏ «وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْناً وَ إِذا خاطَبَهُمُ الْجاهِلُونَ قالُوا سَلاماً» باید که طالب حق پیوسته اندر روش که می‌رود بداند هر قدمی که می‌نهد بر چه می‌نهد، آن بر وی است؟ یا از آن وی است؟ اگر بر وی است، استغفار کند، و اگر از آنِ وی است در آن جدّ کند تا زیادت شود.

از داود طاعی می‌آید که روزی دارو خورده بود، وی را گفتند: زمانی بدین صحن سرای اندر شو تا فایده دارو ظاهر شود، گفت: من شرم دارم که به قیامت خدای عزّوجلّ مرا سؤال کند که چرا قدمی چند بر نصیب هوای خود نهادی؟ لقوله تعالى:‏ «وَ تَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِما كانُوا يَكْسِبُونَ‏» پس درویش باید به مراقبت وبیداری رود، سرافکنده و به هیچ سو ننگرد، جز اندر برابر روی خود، چون با جماعتی می‌رود قصد ‍پیش رفتن نکند آهسته رود و شتاب نکند که به حریصان ماند، و نرم نرم نرود که به متکبّران ماند و گام تمام نهد، و در جمله باید که روش طالب پیوسته بدان صفت بود که اگر کسی گوید کجا می‌روی به قطع بتواند گفت: «إِنِّي ذاهِبٌ إِلى‏ رَبِّي‏» و اگر جز چنین باشد رفتن وی بروی وبال باشد، از آنچه صحت خطوات از صحت خطرات باشد، پس هرکه اندیشه وی مجتمع باشد مر حق را اقدام وی متابع اندیشه وی باشد.

ابویزید گفت: رفتن بر درویش بی مراقبت نشان غفلت بود که هر چه هست خود اندر دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حقّ، این یک قدم بردارد و آن دیگر بر جای بدارد، و روش طالب علامت قطع مسافت بود و قرب حق به مسافت نیست، و چون قرب وی مسافتی نباشد، طالب را جز قطع پای‌ها اندر محل سکون چه وجه باشد، «و اللّه اعلم بالصواب».

**آداب نوم‏ باب نومهم فى السفر و الحضر**

عده‌ای گفتند مرید را نخسبد اندر غلبه، آن‌گاه که خواب را از خود باز نتواند داشت که رسول«صلی‌الله‌علیه‌وآله» فرمودند: «النَّوْمَ أَخُ الْمَوْت‏‏» خواب، برادر مرگ است، پس زندگانی از خداوند تعالی نعمت است و مرگ بلا و محنت، لامحاله نعمت، اشرف از بلا است.

شبلی گفت: «أطْلَعَ الحقُّ عَلَیَّ، فقال: مَنْ نامَ غَفَل و مَن غَفَل حُجِبَ.» عده‌ای از مشایخ روا دارند که مرید به اختیار بخسبد و اندر خواب تکلف بکند، از پس آن‌که امور حق به‌جای آورده باشد.

لقوله «صلی‌الله‌علیه‌وآله» : ‏«رُفِعَ القَلَمُ عَنْ ثَلاثَةٍ: عَنِ النائِمِ حَتّی‌ یَسْتَیْقِظَ وَ عَنِ الَمجْنونِ حَتّی‌ یُفیقَ وَ عَنِ الطِفلِ حَتّی‌ یَحْتَلِمَ؛ و عنِ المجنونِ حَتّی یُفیقَ» و چون از خفته قلم برداشته باشند، و خلق از بد او ايمن شده باشند و زبانش از دعاوی فرو بسته.

کمال قال ابن عباس: «كما قال ابن عبّاس رض لا شى‏ء اشدّ على ابليس من نوم العاصى فاذا نام العاصى يقول متى ينتبه و يقوم حتّى يعصى اللّه».

علی بن سهل اصفهانی به جنید نوشت: «خواب غفلت است و قرار، اِعراض از آن باید. که محبّ را روز و شب خواب و قرار نباشد که اگر آرام گیرد اندر آن حال از مقصود بماند و از خود و از روزگار خود غافل بود، و از حق تعالی باز ماند، چنانچه حق تعالی به داود«علیه‌السلام» وحی فرستاد: «كَذَبَ مَنِ ادَّعي مَحَبَّتَنا فَإِذَا جَنَّهُ اللَّیلُ نَامَ عَنِّی» دروغ گفت آن‌که دعوی محبت من کرد و چون شب در آمد بخفت و از دوستی من بپرداخت.» جنید اندر جواب گفت: «بیداری ما معاملت ما است اندر راه حق، و خواب ما فعل حق بر ما، پس آنچه بی‌اختیار ما بود از حق به ما تمام‌تر از آن بود که به اختیار ما بود از ما به حقّ. «النوم موهبة من اللّه تعالى على المحبّين» و آن عطایی بود از حق تعالی بر دوستان.

تعلق این مسئله به صحو و سکر است و سخن اندر آن به تمامی گفته آمده است، اما عجب آن است که جنید صاحب صحو بود، این‌جا قوّت مر سکر را کرده است. همانا اندر آن وقت مغلوب بوده است و نیز روا باشد كه بر ضدّ آن بوده است که خواب خود عين صحو باشد و بيدارى عين سكر، زیرا خواب صفت آدمیت است و تا آدمی اندر مظلّه اوصاف خود باشد به صحو منسوب باشد، و ناخفتن صفت حق است و چون آدمی از صفت خود فراتر شد، مغلوب باشد. و من دیدم گروهی از مشایخ که خواب را بر بیداری فضل نهادند در موافقت جنید، زیرا نمود اولياء و بيشترى از پيغمبران صلوات اللّه عليهم و به خواب پيوسته است لقوله: «إنَّ اللّه یُباهی بالعَبْدِ الّذی نامَ فی سُجودِه، و یَقُولُ: انْظُرُوا مَلائکتی إلی عَبْدی و روحُهُ فی مَحَلِّ النّجْوی و بَدَنُه عَلی بساطِ العِبادةِ».

خدای عزّوجل مباهات می‌کند به بنده‌ای که اندر سجود بخسبد، گوید مر فرشتگان را بنگرید اندر بنده من، جانش با من اندر رازگفتن است و تنش بر بساط عبادت. و لقوله«صلی‌الله‌علیه‌وآله» : «مَنْ نامَ عَلی طهارةٍ یُؤْذَنُ لِرُوحِهِ أنْ یَطُوفَ بِالْعَرْشِ و یَسْجُدَ للّهِ‏». هر كه بر طهارت بخسبد جان وى را دستورى دهند كه برو و عرش را طواف كن و خداوند را تعالى و تقدّس سجده كن. شاه شجاع كرمانى چهل سال بيدار بود، چون شبى به خفت خداوند را تعالى در خواب ديد، از پس آن هر شب بخفتى اميد آن را.

دیدم گروهی را که بیداری بر خواب فضل نهادند، بر موافقت علی بن سهل، زیرا وحی رسل و کرامات اولیاء را تعلق به بیداری بوده است، یکی از مشایخ گوید: «رح لو كان فى النوم خير لكان فى الجنّة نوم» اگر اندر خواب خيری بود و يا علت محبّت و قربت كشتى بايستى تا درِ بهشت که سراى قرب است خواب بودى، چون اندر بهشت خواب و حجاب نبود دانستيم كه خواب حجاب است.

ارباب لطایف گویند: «چون آدم«علیه‌السلام» در بهشت بخفت، حوّا از پهلوی چپ او پدید آمد و همه بلاهای وی از حوّا بود». و نیز گویند: «چون ابراهیم«علیه‌السلام» مر اسماعیل را گفت: «يا بُنَيَّ إِنِّي أَرى‏ فِي الْمَنامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ» اسماعیل«علیه‌السلام» گفت اى پدر «هذا جزاء من نام عن حبيبه لو لم تنم لما امرت بذبح الولد» این جزای کسی است که بخسبد و از دوست غافل شود، اگر نخفتی نفرمودی که پسر را بباید کشتن، پس خواب تو مر تو را بی پسر گردانید و مرا بی سر. درد من یک‌ساعته باشد و درد تو همیشه.

از شبلی می‌آید که هر شب سکره‌ای از آب نمک با میلی پیش نهاده بودی، چون در خواب خواستی شد میلی از آن در دیده کشیدی.

على بن عثمان الجلّابى‏ام ديدم پيرى را كه چون از اداى فرائض فارغ گشتى بخفتى و ديدم شيخ احمد سمرقندى به بخارا كه چهل سال بود تا شب نخفته بود و به روز اندکی نخفتی، و رجوع این مسئله به آن باز می‌گردد که چون مرگ به نزدیک کسی دوست‌تر از زندگانی بود باید تا خواب دوست‌تر از بیداری بود، چون زندگانی دوست‌تر از مرگ دارد باید تا بیداری به نزدیک وی دوست‌تر از خواب بود، پس قیمت نه آن را بود که به تکلف بیدار بود بلکه قیمت آن را بود که بی‌تکلفش بیدار کرده‌اند، چنان‌که رسول را خدای عزّوجلّ برگزید و به درجه اعلا رسانید ولی نه اندر خواب تکلف کرد و نه اندر بیداری تا فرمان آمد: «قُمِ اللَّيْلَ إِلاَّ قَليلاً». و قیمت نه آن را بود که به تکلف بخسبد، قیمت آن را بود که بخوابانندش چنانکه خدای عزّوجلّ اصحاف کهف را برگزید و به محل اعلا رسانید و لباس کفر از گردن آن‌ها برکشید، ایشان نه اندر خواب تکلف کردند و نه اندر بیداری، تا حق تعالی خواب بر ایشان افکند و بی‌اختیار ایشان مر ایشان را می‌پرورد.

لقوله تعالى:‏ «وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ»‏ و اين هر دو اندر حال بى‏اختيارى بود و چون بنده به درجتى رسد كه اختيار وى برسد یعنی دستش از کلّ بریده شود و همتّش از غیر اعراض کند، اگر بخسبد یا بیدار باشد به هر صفت که بود عزیز باشد، پس شرط خواب مرید را آن باشد که اول خواب خود را چون آخر عهد خود داند، از معاصی توبه کند و خصمان خشنود کند، طهارتی پاکیزه کند، بر دست راست روی سوی قبله کند و بخسبد و کارهای دنیا راست کرده و نعمت اسلام را شکر کند و شرط کند که اگر بیدار گردد بر سر معاصی نرود، پس هرکه به بیداری کار خود را ساخته باشد، وی را از خواب و مرگ باکی نباشد.

اندر حکایت مشهور است که آن پیر به نزد یک آن امامی که اندر رعایت جاه و کلاه و رعونت نفس اندر مانده بود در آمدی و گفتی: یا با فلان می‌باید مُرد. وی را از این سخن رنجی به دل آمدی که این مرد گدای هر زمان مرا این سخن گوید. روزی گفت: من فردا ابتدا کنم، دیگر روز آن پیر اندر آمد، امام گفت: یا با فلان می‌باید مُرد، وی سجّاده باز افكند و سر باز نهاد و گفت مُردم، اندر حال جانش برآمد، امام را از آن تنبيهى پیدا آمد، دانست که وی را می‌فرمود که بسیج راه مرگ کن، چنین‌که من کردم.

شیخ من مریدان را بر آن داشتی که جز اندر حال غلبه مخسبند و چون بیدار شدند نیز مخسبند که خواب ثانی بر مرید حق حرام است و بیکاری.

##  [باب آدابهم فی الکلام و السّکوت](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab28/sh1)

قوله، تعالی: «وَمَنْ أحْسَنُ قَوْلاً مِمَّنْ دَعا إلَی اللّه»(فصّلت/33) و نیز گفت: «قُولُوا منّا»(البقره/136) بدان که گفتار از حق به بنده فرمان است، چون اقرار به یگانگی وی و ثناهای وی، و خلق را به درگاه وی خواندن و نطق نعمتی بزرگ است از حق تعالی به بنده هر چند آفت آن نیز بزرگ است؛ لقوله: «أخْوَفُ ما أخافُ عَلی أمَّتی اللّسانُ.»

در جمله گفتار، چون خَمر است که عقل را سست کند و مرد چون اندر شرب آن افتاد هرگز بیرون نتواند آمد و خود را از آن باز نتواند داشت. و چون این معلومِ اهل طریقت شد که گفتار آفت است، سخن جز به‌ضرورت نگفتند؛ یعنی در ابتدا و انتهای سخن خود نگاه کردند، اگر جمله حق را بود بگفتند و الا خاموش بودند؛ زیرا معتقد بودند که خداوند عالِم الاسرار است و مذموم‌اند خلایق اگر خداوند را جز این دانند؛ لقوله، تعالی: «أمْ یَحْسَبونَ أنّا لانَسْمَعُ سِرَّهم و نَجْویهُم بَلی و رُسُلُنا لَدَیْهم یَکْتُبُونَ»(الزّخرف/80) یا می‌پندارند که من نمی‌دانم نهانی‌های ایشان؟ بلی می‌دانم و ملایکه نیز بر ایشان می‌نویسند و من عالم الغیب و مطلع الاسرارم. و قوله: «مَنْ صَمَتَ نجا» آن که خاموش باشد نجات یابد. پس اندر خاموشی فواید و فتوح بسیار است و در گفتن آفت بسیار. گروهی از مشایخ سکوت را بر کلام فضل نهادند و گروهی کلام را بر سکوت. جنید گفت: «عبارت جمله دعاوی است و آن‌جا که اثبات معانی است دعاوی هدر باشد.» و وقت باشد که به سقوط قول اندر حال اختیار معذور گردد؛ یعنی اندر حال تقیّه اندر حال خوف، با وجود اختیار و قدرت عذرگفتن دارد. پس دعوی بی‌معنی نفاق آمد و معنی بی دعوی اخلاص، چون راه بر بنده گشاده شد، از گفتار مستغنی گشت؛ زیرا عبارت مر اِعلام غیر را بود، و خداوند بی نیاز است از تفسیر احوال و غیر حق را کرای آن نکند که به وی مشغول باید شد و مؤکّد شود این سخن به قول جنید که گفت: «مَنْ عَرفَ اللّهَ کلَّ لِسانُه.» آن که به دل حق را بشناخت زبانش از بیان بازماند؛ که اندر عیان، بیان، حجاب نماند.

و آن گروهی که کلام را بر سکوت فضل دهند، گفتند که: «بیان احوال از حق به ما امر است که دعوی به معنی قایم بود و اگر کسی هزار سال به دل و به سرّ عارف باشد و ضرورتی مانع نبود، تا اقرار به معرفت کند حکم کافران باشد؛ و خداوند تعالی مؤمنان را جملگی شکر و حمد و ثنا دستور دهد. قوله، تعالی: «وأمّا بِنِعْمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّثْ»(الضّحی/11)»، و ثنا و تحدث نعمت هر آینه گفتار وی بود. پس گفتار ما تعظیم ربوبیت را باشد؛ لقوله، تعالی: «أُدْعُونی استَجِبْ لکُم»(المؤمن/60) و نیز گفت، جل جلاله: «اُجیبُ دعوةَ الدّاعِ إذا دَعانِ»(البقره/186) و مانند این و یکی گوید از مشایخ: «هر که را بیانی نباشد از روزگار خویش ورا روزگار نباشد؛ که ناطق وقت تو هم ناطق وقت توست.»

شبلی در بغداد می‌رفت. یکی را دید از مدعیان که می‌گفت: «السّکوتُ خیرٌ مِنَ الکلامِ.» فقال: «سکوتُک خیرٌ من کلامِکَ؛ لأنّ کلامَکَ لغوٌ و سکوتَکَ هَزْلٌ، و کلامی خیرٌ من سُکوتی؛ لأنَّ سکوتی حِلْمٌ و کلامی علمٌ.» خاموشی تو بهتر از گفتار تو؛ زیرا گفتار تو لغو است و خاموشی تو هزل و گفتار من بهتر از خاموشی من است؛ زیرا سکوت من حلم است و کلام من علم است. چرا که اگر علم نگویم حلم بر آن دارم، و اگر بگویم علم بر آن دارم. چون نگویم حلیم باشم و چون بگویم علیم باشم. من می‌گویم: کلام‌ها بر دو گونه باشند و سکوت‌ها بر دو گونه: کلام، یکی حق بود و یکی باطل و سکوت، یکی حصول مقصود و آن دیگر غفلت از مقصود. پس هر کسی را گریبان خود باید گرفت اندر حال نطق و سکوت، اگر کلامش به حق بود گفتارش بهتر از خاموشی و اگر باطل بود خاموشی بهتر از گفتار، و اگر خاموشی از حصول مقصود و مشاهده بود خاموشی بهتر از گفتار و اگر از حجاب و غفلت بود گفتار بهتر از خاموشی. پس تا که را فرا گفتار آرند و که را خاموش کنند.

«لِأنَّ مَنْ نَطَقَ أصابَ أوْ غَلِطَ و مَنْ اُنطِقَ عَصِمَ مِنَ الشّطَطِ.» هرکه بگوید، یا خطا گوید یا صواب و هرکه را بگویانند از خطا و خللش نگاه دارند؛ چنان‌که چون ابلیس بگفت: «أنا خَیْرٌ مِنه»(الأعراف/12) و دید آن‌چه دید، و چون آدم را بگویانیدند: «ربَّنا ظَلَمْنا انْفُسَنا»(الأعراف/23) گفت، تا برگزیدندش. پس داعیان این طریقت اندر گفتار خود مأذون و مضطر باشند و اندر خاموشی شرم‌زده و بیچاره. «مَنْ کانَ سَکُوتُه حیاءً کانَ کَلامُه حَیوةً.» آن را که خاموشی از حیا بود کلامش مر دل‌ها را حیات بود؛ زیرا گفتار ایشان از دیدار بود و گفت بی دیدار به نزد ایشان خوار بود و ناگفتن، دوست‌تر از گفتن دارند تا با خود باشند و چون غایب شوند خلق مر قول ایشان را بر جان بگذارد از آن بود که آن پیر گفت: «مَن کانَ سُکوتُه لَهُ ذَهَباً، کانَ کَلامُه لِغَیرهِ مَذْهَباً» پس باید تا طالب، زبانی را که خوضش اندر عبودیت بود، خاموش کند تا زبانی که نطقش به ربوبیت بود فرا گفتن آید و عبارات وی صیاد دل‌های مریدان گردد و ادب اندر گفتار آن است که بی امر نگوید، و اگر خاموش بود جاهل نباشد و مرید را باید تا اندر سخن پیران دخل و تصرف نکند و به آن زبان که شهادت گفته است دروغ و غیبت نگوید و مسلمانان را نرنجاند و درویشان را به نام مجرد نخواند و تا چیزی از وی نپرسند نگوید و سخن گفتن ابتدا نکند و شرط خاموشی درویش آن بود که بر باطل خاموش نباشد و شرط گفت آن که جز حق نگوید

**باب ادابهم فی السوال و ترکه**

قوله عز و جل «لایسألون الناس إلحافا»(البقره/273) سؤال به الحاف و اصرار نکنند و چون کسی از ایشان سؤالی کند منع نکنند لقوله تعالی «و اما السایل فلا تنهر»(الضحی/10 ) و تا توانند سؤال جز از حق تعالی نکنند و غیر وی را در محل سؤال ننهند که سؤال اعراض باشد از حق به غیر حق و چون بنده اعراض کرد بیم آن باشد که ورا اندر محل اعراض بگذارند.

یکی از اهل دنیا رابعه را گفت: یا رابعه چیزی بخواه از من تا مرادت حاصل کنم وی گفت یا هذا من شرم دارم که از خالق دنیا، دنیا خواهم شرم ندارم که از چون خویشتنی خواهم؟

گویند که در زمان ابومسلم مروزی درویشی بیگناه را به تهمت دزدی بگرفتند و به چهار طاق مرو باز داشتند چون شب اندر آمد بومسلم پیغمبر را به خواب دید که وی را گفت یا بامسلم مرا خداوند به تو فرستاده است که دوستی از دوستان من بی جرمی اندر زندان توست برخیز و وی را بیرون آر. بومسلم از خواب بجست و سر و پای برهنه به در زندان دوید و بفرمود تا در بگشادند و آن درویش را بیرون آورد و از وی عذر خواست و گفت حاجتی بخواه درویش گفت: ایها الأمیر کسی که او خداوندی دارد که چنین نیم شبان بومسلم را سر و پا برهنه از بستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را از بلاها برهاند روا باشد که او از دیگری سؤال کند و حاجت خواهد؟ بومسلم گریان گشت و درویش برفت.

گروهی از مشایخ گویند روا باشد درویش را که از خلق سؤال کند لقوله تعالی «لایسألون الناس إلخافا»(البقره/273) سؤال از نحوه الحاف و اصرار را رد می‌کند. و قوله أطلبوا الحوایج عند حسان الوجوه» و مشایخ به سه علت سؤال کردن روا داشته اند یکی مر فراغت دل را که لابد بود و گفته‌اند که ما دو گرده را آن قیمت ننهیم که روز و شب در انتظار آن گذاریم، زیرا هیچ مشغولی چون شغل طعام نیست و از آن بود که چون بایزید حال شقیق را پرسید \_ در آن حالت که به زیارت وی آمده بود \_ مرید وی گفت «او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکلی نشسته» بویزید گفت او را که چون باز گردی بگوی او را که نگر تا خدای را به دو گرده نیازمایی چون گرسنه گردی دو گرده از همجنس خود بخواه و بارنامه توکل یک سو نِه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو به زمین فرو نشود.

دیگر مورد اجازت سوال جهت ریاضت نفس است تا قیمت خود بدانند که ایشان مر هر کسی را به چه ارزند و تکبّر نکنند و برایشان روشن شود که خلق را به هیچ می نیرزند دل اندر ایشان مبندند و ایشان را به هیچ نیز برمگیرند و این مر ریاضت را بود نه مر کسب را.

سوم: حرمت حق را از خلق سؤال کردند همه مال‌های دنیا از آن وی دانستند و همه خلقان وکیلان وی دیدند چیزی که به نصیب نفس ایشان بازگشت از وکیل وی بخواستند و سخن خود با وی بگفتند و اندر شاهد باید سخن خود با وکیل عرضه کند برای رعایت حرمت حق. پس سؤال ایشان با غیر حق علامت حضور و اقبال بود به حق نه اعراض و غیبت از حق، یحیی بن معاذ را دختری بود روزی مر مادر را گفت مرا فلان چیز باید مادرش گفت از خدای بخواه گفت ای مادر من شرم دارم که بایست نفسانی خود از حضرت وی بخواهم و آن چه تو دهی هم از آن وی بود و روزی مقدر من باشد.

آداب سؤال آن باشد که اگر مقصود بر آید خرم‌تر از آن نباشی که برنیاید و خلق را اندر میانه نبینی و از زنان و اصحاب بازار سؤال نکنی و راز خود جز با آن نگویی که بر حلالی مال وی آگاه باشی و تا توانی کرد سؤال بر نصیب خود نکنی و از آن تجمل و کدخدایی نسازی و آن را ملک خود نگردانی و مر حکم وقت را باشی حدیث فردا بر دل نگذرانی تا به هلاک جاودانه مأخوذ نشوی و خدای را عز و جل بر دام گدایی خود نبندی و از خود پارسایی نکنی تا از راه آن تو را چیزی دهند. یافتم پیری را از محتشمان متصوفه که از بادیه برآمد فاقه زده و رنج انقطاع کشیده به بازار کوفه اندر آمد گنجشکی بر دست نشانده و می‌گفت از برای این گنجشگک مرا چیزی دهید گفتند ای هذا این چه می‌گویی گفت محال باشد که من گویم مرا از بهر خدای چیزی دهید از آن‌که به دنیا شفیع جز حقیری نتوان آورد.

##  [باب آدابهم فی التّزویج و التّجرید](https://ganjoor.net/hojviri/kashfol-mahjoob/kmbab30/sh1)

 قوله، تعالی: «هُنَّ لِباسٌ لَکُمْ و أنْتُم لِباسٌ لَهُنَّ»(۱۸۷/البقره) قوله: «تناکَحُوا تکُثروا. فأنّی أُباهی بِکُم الأممَ یومَ القیمةِ و لو بالسِّقطِ» و قوله، علیه السّلام: «إنّ أعظَمَ النّساءِ برکةً أحْسَنُهنَّ وجوهاً و أرخَصُهُنَّ مُهوراً.» در جمله نکاح مباح است بر مردان و زنان و فریضه بر آن که از حرام نتواند پرهیزید و سنت مر آن را که حق عیال بتواند کشید.

گروهی از مشایخ گفته‌اند که: «تزویج مر دفع شهوت را باید و کسب مر فراغت دل را.» و گروهی گفتند که: «مر اثبات نسل را باید تا فرزندی باشد. و چون فرزند ببود اگر پیش از پدر بشود شفیعی بود یوم القیامه و اگر پدر پیش برود دعاگویی بماند.

قال النبی: آنچه بعد از اسلام فایده باشد زنی مؤمنه موافقه باشد تا بدو انس گیرد، و اندر صحبت وی قوتی باشد اندر دین و دنیا و مؤانستی در دنیا؛ که همه وحشت‌ها در تنهایی است و همه راحت‌ها اندر صحبت و رسول خدا گفت: «الشّیطانُ مَعَ الواحِدِ.» و به‌حقیقت مرد یا زن که تنها بود قرین وی شیطان بود؛ که شهوت را اندر پیش دل وی می‌آراید. و هیچ صحبت اندر حکم ادیان چون زناشویی نیست، اگر مجانست و مؤانست و موافقت باشد؛ و هیچ عقوبت و مشغولی چندان نبود، که چون مجانست و موافقت نباشد. پس درویش را باید که نخست اندر کار خود تأمل کند و آفت‌های تجرید و تزویج اندر پیش دل صورت کند؛ تا دفع کدام آفت بر دلش سهل‌تر باشد، متابع آن شود.

در جمله در تجرید دو آفت است: یکی ترک سنتی از سُنن محمد، و دیگر پروردن شهوتی در دل و در تن و خطرِ افتادن اندر حرامی و تزویج را نیز دو آفت است؛ یکی مشغولی دل به دیگری ودیگر شغل تن از برای حظّ نفس. و اصل این مسأله به عزلت و صحبت باز گردد. آن که صحبت با خلق را اختیار کند ورا تزویج شرط باشد و آن که عزلت جوید از خلق، ورا تجرید زینت بود؛ لقوله: «سیرُوا سَبَقَ المُفرِدونَ.» و حسن بصری گوید: «نَجَی المُخِفُّونَ وَهَلَکَ المُثْقِلُونَ»

ابراهیم خواص: «به دهی رسیدم به قصد زیارت بزرگی چون به خانه وی رفتم خانه‌ای دیدم پاکیزه؛ چنان‌که معبد اولیا بود و اندر دو زاویه آن خانه دو محراب ساخته و در یک محراب پیری نشسته و اندر دیگر یک عجوزه‌ای پاکیزه روشن، و هر دو ضعیف گشته از عبادت بسیار به آمدن من شادی نمودند. سه روز آن‌جا ببودم. چون باز خواستم گشت، پرسیدم از آن پیر که: «این عفیفه تو را که باشد؟» گفت: «از یک جانب دختر عم و از دیگر جانب عیال.» گفتم: «اندر این سه روز سخت بیگانه وار دیدمتان اندر صحبت!» گفت: «آری، شصت و پنج سال است تا چنان است.» علت آن پرسیدم گفت: «بدان که ما به کودکی عاشق یک‌دیگر بودیم، و پدر وی او را به من نمی‌داد که دوستی ما مر یک‌دیگر را معلوم گشته بود. مدتی رنج آن بکشیدم تا پدرش را وفات آمد پدر من عم وی بود، او را به من داد. چون شب اول اتفاق ملاقات شد، وی مرا گفت: دانی که خدای تعالی بر ما چه نعمت کرده است که ما را به یک‌دیگر رسانید و دل‌های ما را از بند و آفت‌های ناخوب فارغ گردانید؟ گفتم: بلی. گفت: پس ما امشب خود را از هوای نفس باز داریم و مراد خود را در زیر پای آریم و مر خداوند را عبادت کنیم، شکر این نعمت را. گفتم: صواب آید. دیگر شب همان گفت. شب سوم من گفتم: دو شب از برای تو شکر بگزاردیم امشب از برای من نیز عبادت کنیم. کنون شصت و پنج سال برآمد که ما یک‌دیگر را ندیده‌ایم به حکم مُلامست و همه عمر اندر شکر نعمت می‌گذاریم.

پس چون درویشی صحبت اختیار کند، باید تا خرج آن مستوره از وجه حلال دهد و مَهرش از حلال گزارد و تا از حقوق خداوند تعالی و اوامرِ وی چیزی باقی باشد بر وی به حظّ نفس خود مشغول نشود و چون آن را بگزارد، قصد فِراش وی کند و حرص و مراد خود اندر خود کُشد، و با خداوند تعالی بر وجه مناجات بگوید: «بار خدایا، شهوت اندر خاک آدم تو سرشتی مر آبادانی عالم را و اندر علم قدیم خود خواستی که مرا این صحبت باشد. یا رب، این صحبت من دو چیز را گردان: یکی مر دفع حرص حرام را به حلال، و دیگر فرزندی ولی و رضی مرا ارزانی دار. نه فرزندی که دل من از تو مشغول گرداند.

و از سهل عبداللّه پسری بود. هرگاه که به خردگی از مادر طعام خواستی، مادر گفتی، «از خدای خواه.» وی اندر محراب شدی و سجده‌ای کردی. مادر آن مراد اندر نهان او را بدو دادی، بی آن که وی دانستی که آن مادر داده است. تا خود به درگاه حق کرد روزی از دبیرستان اندر آمد و مادر حاضر نبود. سر به سجده نهاد. خداوند تعالی آن‌چه بایستِ وی بود پدیدار آورد. مادرش درآمد بدید گفت: «ای پسر، این از کجاست؟» گفت: «از آن‌جا که هر بار می‌آمد».

زکریا صَلَواتُ اللّه علیه به نزدیک مریم اندر آمدی، به تابستان میوه زمستانی دید و به زمستان میوه تابستانی بر وجه تعجب پرسیدی: «أنّی لَکِ هذا»(آل عمران/37)» وی گفتی: «مِنْ عندِ اللّه»

پس باید که استعمال سنتی نکاح مر درویش را اندر طالب دنیای حرام و شغل دل نیفکند؛ که هلاک درویش اندر خرابی دل بود؛ چنان‌که از آنِ توانگران اندر خرابی سرای و باغ و خانمان؛ که آن‌چه توانگر را خراب شود آن را عوض باشد و آن‌چه درویش را خراب شود آن را عوض نباشد. و اندر زمانه ما ممکن نگردد که کسی را زنی موافقه باشد، بی انتظار زیادت و طلب محال و از آن بود که گروهی تجرید و تخفیف اختیار کردند و رعایت این خبر بر دست گرفته‌اند؛ لقوله: «خَیْرُ النّاسِ فی آخِرِ الزّمانِ خفیفُ الحاذِّ.» قیلَ:«یارَسُولَ اللّهِ، و ما خفیفُ الحاذِّ؟» قال: «الّذی لا أهلَ لَهُ وَلا وَلَدَ لَهُ.» و نیز گفت: «سیرُوا سَبَقَ المُفرّدونَ» بروید که مفردان بر شما سبقت گرفتند»

مشایخ مجتمع‌اند بر این طریق که بهترین و فاضل‌ترین، مجردانند که دل ایشان از آفت خالی باشد و طبعشان از ارتکاب معاصی و شهوات، مُعرض.

عوام بنا قول پیغمبر: «حُبِّبَ الیَّ مِنْ دُنیاکم ثَلاثٌ: الطّیبُ و النِّساءُ و جُعِلَتْ قُرَّةُ عَیْنی فی الصّلواةِ.» گویند: «چون زنان محبوب وی باشند باید تا تزویج فاضل‌تر باشد.» گوییم: قال رسول الله: «لی حِرْفتانِ: الفَقْرُ و الجهادُ.» پس چرا دست از حرفت او می‌بدارید؟ اگر آن محبوب وی است، این حرفت وی است، پس به حکم آن‌که هوایتان را میل بدان بیشتر است مر هوای خود را محبوب وی خواندن محال باشد. کسی پنجاه سال متابع هوای خود باشد پندارد که متابع سنت است و در جمله نخستین فتنه‌ای که به سر آدم مقدر بود اصل آن از زنی بود اندر بهشت و نخست فتنه‌ای که اندر دنیا پدیدار آمد یعنی فتنه هابیل و قابیل هم از زنی بود و الی یومنا هذا، همه فتنه‌های دینی و دنیایی ایشان‌اند؛ قوله: «ما ترکتُ بعدی فتنةً أضرَّ عَلی الرّجالِ مِنَ النّساءِ» هیچ فتنه نگذاشتم پس از خود زیانکارتر بر مردان از زنان.» پس فتنه ایشان بر ظاهر چندین است اندر باطن خود چگونه باشد؟

در جمله قاعده این طریق بر تجرید نهاده‌اند چون تزویج آمد کار دیگرشان شد و هیچ لشکر نیست از عساکر شهوت الا که آتش آن را به اجتهاد بتوان نشاند؛ زیرا آفتی که از تو خیزد آلت دفع آن هم با تو باشد غیری نباید تا آن صفت از تو زایل شود و زوال شهوت به دو چیز باشد: یکی آن که اندر تحت تکلف درآید و یکی از دایره کسب و مجاهدت بیرون باشد آن‌چه اندر تکلف و مقدور آدمی است، گرسنگی باشد و آن‌چه از تکلف بیرون باشد یا خوفی مُقلقل است، یا حبّی صادق که تفاریق همم جمع شود و محبت، سلطان خود اندر اجزای جسد پراکند، و جمله حواس را از وصف همگان معزول کند و کل بنده را جذب کند و هزل را ازوی فانی گرداند.

احمد حمادی سرخسی را گفتند: «حاجت آید تو را به تزویج؟» وی گفت: «نه.» گفتند: «چرا؟» گفت:«من اندر روزگار خود، غایب باشم از خود، یا حاضر به خود. چون غایب باشم از کونین یادم ناید و اگر حاضر باشم نفس خود را چنان دارم که چون نانی بیاید چنان داند که هزار حور یافته است.

پس شغل دل عظیم کاری باشد به هرچه خواهی کوش.

گروهی گفتند: ما اختیار خود از هر دو منقطع کنیم تا از حکم تقدیر و پرده غیب چه بیرون آید اگر تجرید نصیب ما آید اندر آن به عفت کوشیم و اگر تزویج، متابع سنت باشیم و به فراغ دل کوشیم؛ که چون داشتِ وی با بنده باشد تجرید وی چون از آنِ یوسف بُوَد که اندر حال قدرت روی از مراد خود بگردانید و به قهر هوی و رؤیت عیوب نفس مشغول شد، اندر آن وقت پس هلاک بنده نه اندر تزویج و تجرید است؛ در هر دو حال هوای وی است و نفس وی که بلای وی اندر اثبات اختیار و متابعت هوای خود است و شرط آداب متأهل آن است که: اوراد ویْ فوت نشود و احوال ضایع و اوقات تباه نگردد. و با اهل خود شفیق بوَد و نفقه حلال سازدش و از برای وی رعایت ظلمه و سلاطین نکند تا اگر فرزندی باشد به شرط باشد.

شرط آداب مجرد آن است که چشم را از ناشایست بازداری و نادیدنی نبینی، و نااندیشیدنی نیندیشی و آتش شهوت را به گرسنگی بنشانی، و دل از مشغولی به احداث نگاه داری و مر هوای نفس را علم نگویی و مر بوالعجبی شیطان را تأویل نسازی؛ تا به نزدیک طریقت مقبول باشی.

18- کشف الحجاب العاشر فی بیان منطقهم و حدود الفاظهم و حقایق معانیهم

مراد از وضع عبارات در این طایفه دو چيز باشد يكى حسن تفهيم مريد و ديكر كتمان سرّ را از اغیار.

**وقت**‏: آن بود که بنده بدان از ماضی و مستقبل فارغ شود چنانچه واردی از حق به دل وی بپیوندد و سر وی را در آن مجتمع گرداند ، چنانچه اندر کشف آن نه از ماضی یاد کند نه از مستقبل ، پس همه خلق را اندر این دست نرسد و نداند که سابقت بر چه رفت و عافیت بر چه خواهد بود خداوندان گویند علم ما مر عاقبت و سابق را ادراک نتواند کرد ، ما را اندر وقت با حق شناسی است که اگر به فردا مشغول گردیم و یا اندیشه دیروز بر دل ما گذاریم از وقت محجوب شویم و حجاب پراکندگی باشد پس هرچه دست به آن نرسد اندیشه آن محال باشد چنانچه ابوسعید خراز گوید«وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول نکنیم» و عزیزترین چیزهای بنده شغل وی باشد بین ماضی و مستقبل

لقوله لى مع اللّه وقت لا يسعنى فيه ملك مقرّب و لا نبىّ مرسل‏

مرا با خداى عزّ و جلّ وقتي است كى اندر آن وقت هژده هزار عالم را بر دل‏ من گذر نباشد و در چشم من خطر نيارد و از آن بود كه چون شب معراج زينت ملك زمين و آسمان را بر وى عرضه كردند به هيچ‏چيز باز ننگريست لقوله تعالى‏ «ما زاغَ الْبَصَرُ وَ ما طَغى»‏ زیرا او عزيز بود و عزيز را جز به عزيز مشغول نكنند، پس اوقات موحّد دو وقت باشد يكى اندر «حال فقد» و ديگر اندر «حال وجد» يكى در محلّ «وصال» و ديكر در محلّ «فراق» و اندر هر دو وقت او مقهور باشد زیرا در وصل، وصلش به حقّ بود و در فصل، فصلش به حقّ. اختيار و اكتساب وى اندر آن ميانه ثبات نيابد تا و را وصفى توان كرد، چون دست اختيار بنده از روزكار وى بريده كردد آنچه كند و بيند حقّ باشد. از جنيد رض مى‏آيد كه درويشى را ديدم اندر باديه در زير خار مغيلانى نشسته، اندر جائى صعب و با مشقّت تمام. كفتم اى برادر ترا چه چيز اينجا نشانده است كفت مرا وقتى بود اينجا ضايع شدست اكنون بدين جاى نشسته‏ام و اندوه مى‏گزارم . گفتم چند سالست كفت دوازده سالست اكنون شيخ همّتى در كار كند باشد كه به مراد خود رسم و وقت، بازيابم. جنيد رح كفت من برفتم و حجّ بكردم و وى را دعا كردم اجابت آمد و وى به مراد خود باز رسيد چون بازآمدم وى را يافتم همان‏جا نشسته كفتم اى جوان‏مرد آن وقت بازيافتى چرا ازينجاى فراتر نشوى. كفت ايّها الشيخ جايكاهى را ملازمت كردم كه محلّ وحشت من بود و سرمايه اينجا گم كرده بودم روا باشد كه جائى را كه سرمايه آنجا بازيافتم و محلّ انس منست بكذارم؟ شيخ به سلامت برود كه من خاك خويش با خاك اين موضع بر خواهم آميخت تا به قيامت سر ازين خاك برآرم كه محلّ انس و سرور منست.

وقت اندر تحت كسب بنده نيايد تا به تكلّف حاصل كند و به بازار نيز نفروشند تا جان به عوض آن بدهد و وى را اندر جلب و دفع آن ارادت نبود و هر دو طرف آن اندر رعايت وى متساوى بود و اختيار بنده اندر تحقيق آن باطل. و مشايخ كفته‏اند «الوقت سيف قاطع» از انكه صفت شمشير، بريدن است و صفت وقت، بريدن\* كه وقت بيخ مستقبل و ماضى ببرد و اندوه دیروز و فردا از دل محو كند.

حال‏ واردى بود بر وقت كى و را مزيّن كند، چنانك روح مر جسد را و لا محاله وقت به حال محتاج باشد كه صفاى وقت به حال باشد و قيامش بدان، پس چون صاحب وقت صاحب حال شود، تغيير از وى منقطع شود و اندر روزگار خود مستقيم كردد كه با وقت بى‏حال زوال روا بود، چون حال‏ بدو پيوست جمله روزگارش وقت كردد و زوال بران روا نبود و آنچه آمد و شد نماید از كمون و ظهور بود و چنانكه پيش ازين صاحب وقت نازل وقت بود و متمكّن غفلت، كنون نازل حال باشد و متمكّن وقت، زیرا بر صاحب وقت غفلت روا بود و بر صاحب حال روا نباشد و گفته‏اند: «الحال سكوت اللسان فى فنون البيان» زبانش اندر بيان حالش ساكت و معاملتش به تحقيق حالش ناطق و از آن بود كه آن پير كفت: «السؤال عن الحال محال» كه عبارات از حال محال بود زیرا حال فناء مقال بود. استاد ابو على دقّاق گويد: «اندر دنيا يا عقبى، ثبور يا سرور وقتت آن بود كه اندر آنى» و حال چنين نباشد كه آن واردى است از حقّ به بنده، چون بيامد آن جمله را از دل نفى كند چنانك يعقوب صاحب وقت بود، گاه از فراق، اندر فراق چشم سفيد مى‏كرد و گاه از وصال، اندر وصال بينا مى‏شد گاه از مويه چون موى بود و گاه از ناله چون نال. ابراهيم صاحب حال بود، نه فراق مى‏ديد تا محزون شدى، و نه وصال تا مسرور بدى. ستاره و ماه و آفتاب جمله مدد حال وى مى‏كردند و وى از رؤيت جمله فارغ تا به هرچه نگريستى حقّ ديدى و مى‏گفتى: «لا احبّ الآفلين» پس گاه عالم جهنم صاحب وقت شود كه اندر مشاهدت غيبت بود از فقد حبيب دلش‏ محلّ وحشت بود، و گاه به خرّمى دلش چون جنان بود اندر نعيم مشاهدت كه هر زمان از حقّ بوقت بدو تحفه بود و بشارتى، و باز صاحب حال را اگر حجاب بليّت يا كشف نعمت بود جمله بر وى يكسان بود كه وى پيوسته اندر محلّ حال بود. پس حال، صفت مراد باشد و وقت، درجه مريد. يكى در راحت وقت با خود بود و يكى در فرح حال با حقّ، «فشتّان ما بين المنزلتين»‏

**مقام و تمكين و فرق بين آن‌ها**

مقام عبارت است از اقامت طالب بر اداء حقوق مطلوب به شدّت اجتهاد و صحّت نيّت وى و هر يكى را از مريدان حقّ مقامي است كه اندر ابتداء درگاه طلب شان را سبب آن بوده است و هرچند كه طالب از هر مقام بهره مى‏يابد و بر هر يكى گذرى مى‏كند قرارش بر يكى باشد از ان زیرا مقام ارادت از تركيب جبلّت باشد نه روش معاملت جز آنكه خداوند ما را خبر داد از قول مقدّس عزّ من قائل «و ما منّا الّا له مقام معلوم» پس مقام آدم توبه بود و از آن نوح زهد و از ان ابراهيم تسليم و از ان موسى انابت و از ان داود حزن و از ان عيسى رجا و از ان يحيى خوف و از ان محمّد ذكر و هرچند كه هريك را اندر هر محلّ سرّى بود آخر رجوع‏شان باز آن مقام اصلى خود بود.

بدانكه راه خداى بر سه قسمت است: يكى «مقام» و ديگر «حال» و سوم «تمكين» و خداى عزّ و جلّ همه انبيا را از براى بيان كردن‏ راه خود فرستاده است تا حكم مقامات را بيان كنند و تمام انبيا و رسل كه آمدند با صد بيست چهار مقام و بآمدن محمّد اهل هر مقامى را حالى پديدار آمد و بدان پيوست كه كسب خلق از ان منقطع بود تا دين تمام شد بر خلق و نعمت به‏غايت رسيد. لقوله تعالى‏ «الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي‏» آنگاه تمكين متمكّنان پديدار آمد.

تمكين عبارتي است از اقامت محقّقان اندر محلّ كمال و درجت اعلى، پس اهل مقامات را از مقامات گذر ممكن بود و از تمكين گذر محال بود زیرا اين درجه مبتديان است و آن قرارگاه منتهيان، از بدايت به نهايت گذر باشد. از نهايت كذشتن روى نباشد زیرا مقامات منازل راه باشد و تمكين قرار پيشكاه و دوستان حقّ اندر راه عاريت باشند و اندر منازل بيكانه سرّ ايشان از حضرت بود و در حضرت آلت، خود آفت بود و ادواتِ غيبت و علّت بود. و حقّ تعالى موسى را صلوات اللّه عليه فرمود كه چون بقطع منازل و كذاشتن مقامات بمحلّ تمكين رسيدى اسباب تلوين از تو ساقط شد «فاخلع نعليك و الق عصاك» نعلين بيرون كن و عصا بيفكن كه آن آلتِ مسافت است و اندر حضرت آلت مسافت محال باشد پس ابتداى دوستى طلب كردن است و انتهاء آن قرار گرفتن. آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدريا رسيد قرار گيرد و چون قرار گرفت طعم بگرداند تا هر كه را آب بايد به وى ميل نكند، به صحبت وى كسى ميل كند كه ورا جواهر بايد تا ترك جان بگويد و مثقله طلب بر پاى بندد و سر نگونسار بدان دريا فرو شود تا جواهر عزيز مكنون بدست آرد يا جان در طلب آن فنا دهد. يكى از مشايخ گويد: «التمكين رفع التلوين» تمكين رفع تلوين است، و تلوين یعنی تغيير و گشتن از حالی به حالی. و متمكّن متردّد نباشد و رخت يكسره به حضرت برد و انديشه غير از دل به در کرده، نه معاملتی رود بر او که ظاهرش تغییر دهد و نه حالی باید که حكم باطنش متغيّر گرداند. چنانكه موسى متلوّن بود، حقّ تعالى يك نظر كه بطور تجلّى بر او نمود هوش‏ از وى بشد كما قال اللّه تعالى‏ «وَ خَرَّ مُوسى‏ صَعِقاً» و رسول متمكّن بود از مكّه تا به قاب قوسين در عين تجلّى بود از حال تغيير نکرد و اين درجت اعلى بود .

 پس تمكين بر دو گونه باشد يكى آنكه نسبت آن به شاهد خود باشد، و يكى آنكه اضافت آن بشاهد حقّ باشد. آن را كه نسبت بشاهد خود باشد باقى الصفة باشد و آن را كه حواله بشاهد حقّ بود فانى الصفة باشد و مر فانى الصفة را محو و صحو و لحق و محق و فنا و بقا و وجود و عدم درست نيايد كه اقامت اين اوصاف را موصوف بايد و چون موصوف مستغرق باشد حكم اقامت وصف از وى ساقط بود.

المحاضرة و المكاشفة و الفرق بينهما

محاضره بر حضور دل افتد اندر لطائف بيان، و مكاشفه بر حضور تحيّر سرّ افتد اندر حظيره‌ای عيان، پس محاضره اندر شواهد آيات باشد، و مكاشفه اندر شواهد مشاهدات و علامات محاضره دوام تفكّر باشد اندر رؤيت آيت، و علامت مكاشفه دوام تحيّر اندر كنه عظمت. اولی اندر افعال متفكّر بود و دومی اندر جلال متحيّر، يكى رديف خلّت بود و ديگری قرين محبّت. نديدى كه چو خليل صلوات اللّه عليه اندر ملكوت آسمانها نكاه كرد و اندر حقيقت وجود آن تامّل و تفكّر نمود، دلش بدان حاضر شد به رؤيت فعل، طالب فاعل گشت تا حضور وى فعل را دليل فاعل گردانيد\* و اندر كمال معرفت گفت‏: «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ حَنِيفاً» و حبيب را چون به ملكوت بردند چشم از رؤيت كلّ فرا كرد، فعل نديد و خلق نديد، و خود را نديد تا بفاعل مكاشف شد، اندر كشف شوق بر شوقش بيفزود، و قلق بر قلقش زيادت شد، طلب رؤيت كرد رؤيت روى نبود، راى قربت كرد قربت ممكن نشد، قصد وصلت كرد، وصلت صورت نبست، هرچند كه بر دل حكم تنزيه دوست ظاهرتر شد، شوق دوست زيادت‏تر گشت نه روى اعراض بود و نه روى امكان متحيّر شد، آنجا كه خلّت بود حيرت كفر نمود و اينجا كه محبّت بود وصلت شرك آمد و حيرت سرمايه شد زیرا آنجا حيرت اندر هستى بود و آن شرك باشد، و اينجا در چگونكى و اين توحيد باشد و ازين بود كه شبلى گفت: «يا دليل المتحيّرين زدنى تحيّرا» زیرا زيادت تحيّر اندر مشاهدت زيادت درجه باشد، و اندر معنى در حكايت مشهور است كه چون بوسعيد خرّاز با ابراهيم سعد علوى رض بر لب دريا آن دوست خداى را بديدند، پرسيدند از وى كه راه حقّ چه چيز است؟ گفت راه يكى راه عوام است و ديگر راه خواصّ. كفتند شرح كن. كفت راه عوامّ آنست ك تو بر آن هستی. به علّتى قبول كن و به علّتى ردّ. و راه خواصّ آنكه ايشان نه معلّل علّت بينند، و نه علّت.

القبض و البسط و الفرق بينهما

بدانكه قبض و بسط دو حالت‏اند از احوالى كه تكلّف بنده از آن ساقطست چنانكه آمدنش به كسبى نباشد و رفتن بجهدى نباشد. قوله تعالى‏ «وَ اللَّهُ يَقْبِضُ وَ يَبْصُطُ» بس قبض عبارتى بود از قبض قلوب اندر حالت حجاب و بسط عبارت است از بسط قلوب اندر حالت كشف، و اين هر دو از حقّ است بى‏تكلّف بنده. و قبض اندر روزكار عارفان چون خوف باشد اندر روزكار مريدان، و بسط اندر روزكار عارفان چون رجا باشد اندر روزكار مريدان.

از مشايخ گروهى رتبت قبض را برتر از بسط دانند هم ذكرش مقدّم است اندر كتاب و هم اندر قبض گدازش و قهرست و اندر بسط نوازش و لطف، و لا محاله گدازشِ بشريّت و قهر نفس فاضل‏تر باشد از پرورش آن. از جهت آنكه نفس حجاب اعظم است، گروهى برانند كه رتبت بسط رفيع‏تر است از رتبت قبض. چرا در عرب آنکه ذكرش مقدّم است فضلش مؤخّر. كما قال اللّه تعالى‏ «فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَيْراتِ بِإِذْنِ اللَّهِ»‏ و قوله تعالى‏ «يا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَ اسْجُدِي وَ ارْكَعِي مَعَ الرَّاكِعِينَ»‏ و نيز اندر بسط سرورست و اندر قبض ثبور و سرور عارفان جز در وصل معروف نباشد و ثبورشان جز در فصل مقصود نه پس قرار اندر محلّ وصل بهتر از قرار اندر محلّ فراق. شيخ می‌‌گفتی كه قبض و بسط هر دو يك معني است كه از حقّ به بنده پيوندد كه چون آن بر دل نشان كند يا سرّ بدان مسرور شود و نفس بدان مقهور يا سرّ مقهور شود و نفس مسرور، و اندر قبض قلب يكى بسط نفس وى باشد، و اندر بسط سرّ ديگرى قبض نفس وى. و آنك از ان جز اين عبارت كند تضييع انفاس باشد. از این روی بایزید گفت: «قبض القلوب فى بسط النفوس و بسط القلوب فى قبض النفوس» پس نفسِ مقبوض از خلل محفوظ باشد و سرّ مبسوط از زلل مضبوط. زیرا اندر دوستى غيرت خود مذهب است، و قبض علامت غيرت حقّ باشد و مر دوست را با دوست معاتبت شرط است، و بسط علامت معاتبت باشد. و اندر آثار معروف است كه تا يحيى بود نخنديد، و تا عيسى بود نگريست زیرا يكى منقبض بود و آن ديگرى منبسط. چون به يكديگر رسيدند يحيى گفت: يا عيسى ايمن شدى از قطيعت؟ عيسى كفت يا يحيى، نوميد شدى از رحمت پس نه گريستن تو حكم ازلى را بكرداند و نه خنده من قضا كرده را ردّ كرداند پس لا قبض و لا بسط و لا طمس و لا انس، و لا محو و لا محق، و لا عجز و لا جهد، جز آن نباشد كه تقدير بودست و حكم رفته.

الانس و الهيبة و الفرق بينهما

بدان اسعدك اللّه كه انس و هيبت دو حالت است از احوال صعاليك طريق حقّ، وآن چنین است که چون حقّ تعالى بدل بنده تجلّى كند بشاهد جلال، نصيب وى اندر آن هيبت بود، و باز چون بدل بنده تجلّى كند بشاهد جمال، نصيب اندر آن انس باشد، تا اهل هيبت از جلالش بر تعب باشند و اهل انس از جمالش بر طرب فرق است ميان دلى كه از جلالش اندر آتش دوستى سوزان بود، از ان دلى كه از جمالش در نور مشاهدت فروزان. گروهى از مشايخ كفته‏اند: هيبت درجه‏ عارفان است و انس درجه مريدان زیرا هرکه را اندر حضرت حقّ و تنزيه اوصافش قدم تمام‏تر باشد هيبت را بر دلش سلطان بيشتر و طبعش از انس نفورتر زیرا انس با همجنس ممکن باشد و چون مجانست و مشاكلت بنده را با حقّ مستحيل باشد، انس با وى صورت نگيرد و از وى با خلق نيز انس محال باشد و اگر انس ممكن شود انس با ذكر وى ممكن شود و ذكر وى غير وى باشد زیرا آن صفت بنده باشد و آرام با غير اندر محبّت كذب دعوى بود. و باز هيبت از مشاهدت عظمت باشد و عظمت صفت حقّ بود و بسيار فرق باشد ميان بنده كه كارش از خود به خود بود با آن بنده كه كارش از فناى خود به بقاى حقّ بود. از شبلى حكايت آرند كه كفت چندين گاه مى‏پنداشتم كه طرب اندر محبّت حقّ مى‏كنم و انس با مشاهدت وى مى‏كنم. اكنون دانستم كه انس را انس جز با جنس نباشد و باز كروهى كفتند كه هيبت قرينه عذاب و فراق و عقوبت بود و انس نتيجه وصل و رحمت باشد تا دوستان از اخوات هيبت محفوظ باشند و با انس قرين كه لا محاله محبّت انس اقتضا كند. و شيخ می‌گفتى عجب دارم از آنكه كويد كه انس با حقّ ممكن نشود از پس آنك گفته است‏ «وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ‏» یا «انّ عبادى»،‏ «قُلْ لِعِبادِيَ‏»، «يا عِبادِ لا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَ لا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ‏» و لا محاله بنده چون اين فضل بيند و را دوست گيرد و چون دوست گرفت انس گيرد چون از دوست هيبت، بيكانكى بود و انس‏ يكانكى، و صفت آدمى اين است كه با منعم انس گيرد و از حقّ بما نعمت ها است که شمارش و شناخت آنها محال باشد.

من كه على بن عثمان الجلّابى‏ام مى‏گويم كه هر دو گروه اندرين مصيب‏اند با اختلافشان، زیرا سلطان هيبت با نفس باشد از جهت هواى آن و فنا گردانيدن بشريّت از آن، و سلطان انس با سرّ بود و پروردن معرفت. پس حقّ تعالى به تجلّى جلال نفس دوستان را فانى كند، و به تجلّى جمال، سرّ ايشان را باقى كرداند. پس آنانك اهل فنا بودند هيبت را مقدّم گفتند و آنانكه ارباب بقا بودند انس را تفضيل دادند.

القهر و اللطف و الفرق بينهما

قهر، تاييد حقّ باشد به فنا كردن مرادها و بازداشتن نفس از آرزوها بى‏آنكه ايشان را اندر آن مراد باشد. لطف، تاييد حقّ باشد بهبقاء سرّ و دوام مشاهدت و قرار حال اندر درجت استقامت، تا حدّى كه گروهى كفته‏اند كه كرامت از حقّ حصول مرادست و اين‌ها اهل لطف بوده‏اند و كروهى كفته‏اند كرامت آن است كه حقّ تعالى بنده را بمراد خود از مراد وى بازدارد و بى‏مرادى‌اش مقهور گرداندش، چنانكه اكر بدريا شود در حال تشنكى دريا خشك گردد. كويند در بغداد درويشى دو بودند از محتشمان فقرا، يكى صاحب قهر بود و يكى صاحب لطف. و هر یک روزگار خود را خود را مزيّت مى‏نهاد. یکی می‌گفت لطف از حقّ به بنده اشرف اشياست لقوله تعالى‏ «اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبادِهِ‏» و ديكر مى‏كفت: قهر از حقّ به بنده اكمل اشياست لقوله تعالى‏ «وَ هُوَ الْقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ» اين سخن ميان ايشان دراز شد تا وقتى صاحب «لطف» قصد مكّه كرد و به باديه فروشد و به مكّه نرسيد سالها كسی خبر وى نيافت تا وقتى يكى از مكّه ببغداد آمد وى را ديد بر سر راه، كفت اى چون بعراق شوى آن رفيق مرا اندر کرخ بگوی: اگر خواهى تا باديه را با مشقّت آن چون كرخ بغداد بينى، بيا و بنگر اينكه باديه اندر حقّ من چون كرخ بغداد‌ است، رفيق وى به پيغام آور گفت: چون باز كردى بكوى كه اندر آن شرفى نباشد كه باديه مشقّت را اندر حقّ تو چون كرخ بغداد كرده‏اند تا از درگاه نگريزى. عجب اين باشد كه كرخ بغداد را با چندان انعام و عجوبات اندر حقّ يكى باديه گردانند با مشقّت تا وى در آن خرّم باشد. شبلی در مناجات خود گفت اى بارخداى اكر آسمان را طوق من كردانى و زمين را پايبند من كنى و عالم را جمله به خون من تشنه كنى من از تو بر نكردم و شيخ من گفت سالى مر اوليا را اندر ميان باديه اجتماع بود و پير من حصرى مرا با خود آنجا برد گروهى را ديدم هريك بر نجيبى مى‏آمدند و گروهى را بر تختى مى‏آوردند و گروهى مى‏پريدند، هر كه مى‏آمد حصرى بديشان التفات نكرد، تا جوانى ديدم مى‏آمد نعلين گسسته و عصاى شكسته و پاى از كار بشده، سربرهنه اندام‏سوخته، حصرى برجست و پيش وى باز رفت و وى را به درجات بلند بنشاند. من متعجّب شدم از بعد آن از شيخ بپرسيدم كفت: او ولى خدا است كه متابع ولايت نيست و ولايت متابع وي است و بكرامات التفات نكند.

خلاصه آنچه ما خود را اختيار كنيم بلاء ماست و من جز آن نخواهم كه حقّ در آن مرا از آفت نكاه دارد و از شرّ نفسم بازرهاند اكر اندر قهر دارد تمنّى لطف نكنم، و اكر اندر لطف دارد ارادت قهرم نباشد كه مرا بر اختيار وى اختيار نيست.

النفى و الاثبات و الفرق بينهما

مشايخ اين طريقت محو صفت را\* باثبات تاييد حقّ، نفى و اثبات خوانده‏اند و به «نفىّ. نفى صفت بشريّت خواسته‏اند و به «اثبات»، اثبات سلطان حقيقت زیرا محو ذهاب كلّى بود و نفى كلّ جز بر صفات نيفتد زیرا بر ذات در حال بقاء بشريّت فنا صورت نگيرد. پس بايد كه نفىِ صفاتِ مذموم باشد باثبات خصال محمود، يعنى نفىِ دعوى بود اندر دوستى به اثبات معنى زیرا دعوى از رعونات نفس بود و اندر جريان عادات ايشان به حكم اوصاف مقهور سلطان حقّ گردند و كويند نفى صفات بشريّت است باثبات‏ بقاء حقّ، و گویند مراد بدين نفى اختيار بنده باشد باثبات اختيار حقّ و لذا گفته‌اند: «اختيار الحقّ لعبده مع علمه بعبده خير من اختيار عبده لنفسه مع جهله بربّه» زیرا دوستى نفى اختيار محبّ باشد به اثبات اختيار محبوب.

درويشى اندر دريا غرق شد يكى گفت اى درویش خواهى برهى؟ گفت نه. گفت خواهى تا غرق شوى كفت نه. گفت عجب كارى، نه هلاك اختيار مى‏كنى نه نجات مى‏طلبى! كفت مرا با اختيار چه كار كه اختيار كنم، اختيار من آنست که حقّ مرا اختيار كند.

 مشايخ اخيار كفته‏اند: «كمترين درجه اندر دوستى نفى اختيار بود» پس اختيار حقّ از لي است نفى آن ممكن نكردد و اختيار بنده عرضى و نفى برآن روا بود. لذا بايد اختيار عرضى را زير پاى آرد تا با اختيار ازلى بقا يابد.

المسامرة و المحادثة و الفرق بينهما

اين دو عبارت دو حال از احوال كاملان طريق حقّ است، و حقيقت اين سخن سرّى باشد مقرون به سكوت زبان. يعنى محادثه و حقيقت مسامره دوام انبساط به كتمان سرّ به ظاهر، معنى اين آن بود كه مسامره وقتى بود بنده را با حقّ به شب و محادثه وقتى بود بروز كه اندر آن سؤال و جواب بود ظاهرى و باطنى، و از آن ست كه مناجات شب را مسامره خوانند و دعوات روز را محادثه. پس حال روز مبنى باشد بر كشف و از آن شب بر ستر، و اندر دوستى مسامره كامل‏تر بود از محادثه و تعلّق مسامره بحال پيغمبر است چون حقّ تعالى خواست كه وى را وقتى باشد، جبرئيل را با براق بفرستاد تا وى را به شب از مكّه به قاب قوسين رسانيد و با حقّ راز گفت و از وى سخن بشنيد و چون به نهايت رسيد زبان اندر كشف جلال لال شد و دل در كنه عظمت متحيّر كشت . علم از ادراك بازماند زبان از عبارت عاجز شد «لا احصى ثناء عليك» گفتى و تعلّق محادثه بحال موسى داشت كه چون خواست تا وى را با حقّ تعالى وقتى باشد از پس چهل روز وعده و انتظار در کوه طور آمد و سخن خداوند تعالى بشنيد تا منبسط شد و سؤال رؤيت كرد و از مراد بازماند و از هوش بشد چون به هوش بازآمد كفت: «تبت اليك‏» تا فرق ظاهر شد ميان آنكه آورده باشند. قوله تعالى‏ «سُبْحانَ الَّذِي أَسْرى‏ بِعَبْدِهِ لَيْلًا» و ميان آنك آمده باشد، قوله تعالى‏ «وَ لَمَّا جاءَ مُوسى‏ لِمِيقاتِنا» پس شب وقت خلوت دوستان بود و روز گاه خدمت بندکان و لا محاله چون بنده از حدّ محدود خود اندر گذرد و را زجر كنند باز دوست را حدّ نباشد تا به در حدّ در گذشتن مستوجب ملامت شود كه هرچه دوست كند جز پسنديده دوست نباشد.

علم اليقين و عين اليقين و حقّ اليقين و الفرق بينهم‏

بدانكه اين عبارت بود از علم و علم بى‏يقين بر صحّت آن معلوم خود نباشد و چون علم بحاصل آمد غيبت اندر آن چون عين باشد زیرا مؤمنان فردا مر حقّ تعالى را ببينند هم بدين صفت بينند كى امروز مى‏دانند اكر برخلاف اين بينند يا رؤيت مصحّح نباشد فردا و يا علم درست نيايد امروز و اين هر دو طرف خلاف توحيد باشد زیرا امروز علم خلق بدو درست باشد و فردا رؤيتشان درست پس علم يقين چون عين يقين بود، و حقّ يقين چون علم يقين، و آنانكه باستغراق علم كفته‏اند اندر رؤيت آن محال است كه رؤيت مر حصول علم را آلتى است چون سماع و مانند اين. چون استغراق علم اندر سماع محال بود، اندر رؤيت نيز محال بود. پس مراد اين طايفه بدين علم اليقين علم معاملات دنياست باحكام اوامر و از عين اليقين علم بحال نزع و وقت بيرون رفتن از دنيا و از حقّ اليقين علم بكشف رؤيت اندر بهشت‏ و كيفيّت اهل آن به معاينه، پس علم اليقين درجه علماست بحكم استقامتشان بر احكام امور، و عين اليقين مقام عارفان بحكم استعدادشان مر مرگ را و حقّ اليقين فناكاه دوستان بحكم اعراضشان از كلّ موجودات. پس علم اليقين به مجاهدت و عين اليقين به موانست و حقّ اليقين به مشاهدت بود و اين يكى عامّست و ديكر خاصّ و سومی خاصّ الخاصّ و اللّه اعلم بالصواب‏.

العلم و المعرفة و الفرق بينهما

مشايخ علمى را كه مقرون معاملت و حال باشد، و علم آن عبارت از احوال خود كند آن را معرفت خوانند و مر عالم آن را عارف، و علمى را كه از معنى مجرّد بود و از معاملت خالى آن را علم خوانند و مر عالم آن را عالم خوانند، پس آن‌که صرفاً به عبارت آگاه است بدون آگاهی به حقیقت چیزی عالم است و آن‌که به معنی و حقیقت چیزی عالم بود، و را عارف خوانند.«لانّ العالم قائم بنفسه و العارف قائم بربّه».

الشريعة و الحقيقة و الفرق بينهما

يكى از صحّت حال ظاهر كنند و يكى از اقامت حال باطن، دو گروه اندر اين مسئله به غلطاند، يكى علماء ظاهر كه گويند فرق نكنيم كه خود شريعت حقيقت است، و حقيقت شريعت. و يكى كروه از ملحده كه قيام هريك ازين دو با ديكری روا ندارند، و كويند كى چون حال حقيقت كشف كشت شريعت برخيزد.

 دليل بر آنكه شريعت اندر حكم از حقيقت جداست آنکه تصديق از قول جداست اندر ايمان، و دليل بر آنك اندر اصل جدا نيست آن که تصديق بى‏قول ايمان نباشد و قول بى‏تصديق، گرويدن نباشد. پس حقيقت عبارت است از معنى كه نسخ بران روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حكم آن متساوي است و شريعت عبارت است از معنى كه نسخ و تبديل بران روا بود. پس شريعت فعل بنده بود و حقيقت داشت خداوند و حفظ و عصمت وى جلّ جلاله پس اقامت شريعت بى‏وجود حقيقت محال بود و اقامت حقيقت بى‏حفظ شريعت محال، حقيقت بى‏شريعت نفاقى و شریعت بی‌حقیقت، ریایی. قوله تعالى‏ «وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا» مجاهدت شريعت و هدايت حقيقت، آن يكى حفظ بنده مر احكام ظاهر را بر خود و ديگر حفظ حقّ مر احوال باطن را بر بنده. پس شريعت از مكاسب بود و حقيقت از مواهب.

الحقّ‏؛ نامي است از اسماء الهی «ذلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ».

الحقيقة: مرادشان بدین لفظ اقامت بنده باشد، اندر محلّ وصل خداوند و وقوف سرّ وى بر محلّ تنزيه‏.

الخطورات‏: آنچه بر دل گذرد از احكام طريقت‏

الوطنات‏: آنچه اندر سرّ متوطّن بود از معانى الهى‏

الطمس: ‏نفى عينى باشد كه اثر آن نماند

الرمس‏: نفى عينى باشد با اثر آن از دل‏

العلائق‏: اسبابى كه طالبان تعلّق بدان كنند و از مراد بازمانند

الوسائط: اسبابى كه به تعلّق كردن آن به مراد رسند

الزوائد: زيادت انوار باشد به دل‏

الفوائد: ادراك سرّ مر لا بدّ خود را

الملجأ: اعتماد دل به حصول مراد آن‏

المنجا: خلاص يافتن دل از محلّ آفت‏

الكلّيّة: استغراق اوصاف آدميّت به كلّيّت‏

اللوائح‏: اثبات مراد با ورودِ نفى آن‏

اللوامع‏: اظهار نور بر دل با بقاء فوائد آن‏

الطوالع‏: طلوع انوار معارف بر دل‏

الطوارق‏: واردى به دل به بشارت يا به زجر اندر مناجات شب‏

اللطيفة: اشارتى به دل از دقايق حال‏

السرّ: نهفتن حال دوستى‏

النجوى‏: نهفتن آفات از اطّلاع غير

الاشارة: اخبار غير از مراد بى‏عبارت لسان‏

الايماء: تعريض خطاب بى‏اشارت و عبارت‏

الوارد: حلولى معانى به دل‏

الانتباه‏: زوال غفلت به دل‏

الاشتباه‏: اشكال حال اندر دو طرف حكم حقّ و باطل‏

القرار: زوال تردّد از حقيقت حال‏

الانزعاج‏: تحرّك دل بود اندر حال وجد.

الفاظى است كه اندر توحيد خداوند تعالى استعمال كنند

العالَم‏: فلاسفه گويند دو عالَم است یکی عِلوى و یکی سفلى، و اهل طريقت نيز عالم ارواح و نفوس گويند و مرادشان نه آن بود كه فلاسفه گویند که مرادشان اجتماع ارواح و نفوس باشد.

المحدث‏: متاخّر در وجود، يعنى نبوده و بود شده.

القديم‏: سابق اندر وجود و هميشه بوده، آنكه هستى وى سابق بود مر همه هستي‌ها را و اين به جز خداوند تعالى نيست‏.

الازل‏: آنچه مر آن را اوّل نيست‏

الابد: آنچه مر آن را آخر نيست‏

الذات‏: هستى چيز و حقيقت آن‏

الصفة: آنچه نعت نپذيرد، چون به خود قايم نيست‏

الاسم‏: غير مسمّا

السفه‏: ترك امر بود

التسمية

خبر از مسمّا

النفى‏

آنك عدم منفى اقتضا كند

الاثبات‏

آنك وجود مثبت اقتضا كند

الشيئان‏

آنك وجود يكى به ديكرى روا بود

الضدّان‏

آنك روا نبود وجود يكى با بقاء وجود ديكر اندر يك حال‏

الغيران‏

آنك وجود هريك بى‏ديكرى روا بود

الجوهر

اصل چيز آنك به خود قايم بود

العرض‏

آنك بجوهر قايم بود

الجسم‏

آنك مؤلّف بود از اجزاء پراكنده‏

السؤال‏

طلب كردن حقيقتى بود

الجواب‏

خبر دادن از مضمون سؤال‏

الحسن‏

آنك موافق امر بود

القبيح‏

آنك مخالف امر بود

الظلم‏

نهادن چيزى به جائى كه نه\* جاى آن بود و در خور آن‏

العدل‏

نهادن هر چيزى بجاى خود

الملك‏

آنك بران اعتراض نتوان كرد كه او كند اينست\* حدود

الفاظ كه طالبان را ازين چاره نباشد بر سبيل اختصار و باللّه العون و التوفيق و حسبنا اللّه و نعم الرفيق نوع آخر اين‏

عباراتيست كى بشرح حاجتمند باشد

و اندر ميان متصوّف متداولست و مقصودشان بدين عبارات نه آن باشد كى اهل لسان را معلوم كردد از ظاهر لفظ

الخواطر

حصول معنى اندر دل با سرعت زوال آن به خاطرى ديگر و قدرت صاحب حال برای دفع كردن آن از دل متابع خاطر اوّل باشند كه آن از حقّ تعالى باشد به بنده. گويند خير النسّاج را خاطرى پديدار آمد كه جنيد بر در منزل وي است، آن خاطر از خود دفع كرد، خاطرى ديگر روان آمد هم به دفع آن مشغول شد، سومی خاطر را نیز دفع کرد، بيرون آمد جنيد را ديد بر در ايستاده گفت: يا خير! اگر خاطر اوّل را متابع بودى، و اگر سنّت مشايخ را بجاى آوردى مرا چندين بر در نبايستى ايستاد.

مشايخ گفته‏اند كه اگر آن خاطر بود كه خير را اشراف افتاد از آن جنيد چه بود؟ گفته‏اند كه جنيد پير خير بود و لا محاله پير بر كلّ احوال مريد مشرف باشد.

الواقع‏

آن معنی که اندر دل پديدار آيد و بقا يابد، به خلاف خاطر، و به هيچ حال مر طالب را آلت دفع كردن آن نباشد. چنانكه گويند: «خطر على قلبى و وقع فى قلبى» پس دلها، جمله محلّ خواطرند، امّا «واقع» جز مراد صورت نگيرد كه حشو آن جمله حديث حقّ باشد و از آن است كه چون مريد را در راه حقّ بندى پيدا آيد آن را «قيد» گويند و گويند و را واقعى افتاد.

الاختيار

به اختيار آن خواهند كه اختيار كنند مر اختيار حقّ را بر اختيار خود، يعنى به آنچه حقّ تعالى ايشان را اختيار كرده است از خير و شرّ پسندكار باشند، و اختيار كردن بنده مر اختيار حقّ تعالى را هم به اختيار حقّ بود كه اگر نه آن بود كه حقّ تعالى و را بى‏اختيارى اختيار كردى وى هرگز اختيار خود فرو نگذاشتى. از ابويزيد پرسيدند امير كه باشد؟ گفت آنكه و را اختيار نمانده باشد و اختيار حقّ وى را اختيار گشته باشد. از جنيد مى‏آيد كه وقتى وى را تب آمد، گفت بار خدايا مرا عافيت ده! به سرّش ندا آمد كه تو كيستى كه در ملك من سخن گوئى و اختيار كنى؟ من تدبير ملك خود بهتر از تو دانم، تو اختيار من اختيار كن نه خود را به اختيار خود پديدار كن.

الامتحان‏

به امتحان، امتحان دل اوليا خواهند به گونه گونه بلاها كه از حقّ تعالى بدان آيد از خوف و حزن و قبض و هيبت و... لقوله تعالى‏ «أُولئِكَ الَّذِينَ امْتَحَنَ اللَّهُ قُلُوبَهُمْ لِلتَّقْوى‏ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَ أَجْرٌ عَظِيمٌ‏» اندر اين درجتى عظيم باشد.

البلاء

به بلا امتحان تن دوستان خواهند به گونه گونه مشقّت‌ها و بيماريها و رنجها، كه هرچند بلا بر بنده قوّت بيشتر پيدا مى‏كند قربت، زيادت مى‏شود و را با حقّ تعالى كه بلا لباس اولياست و گهواره اصفيا و غذاء انبيا صلوات اللّه عليهم است، نديدى كه پيغمبر گفت: «اشدّ البلاء بالانبياء ثمّ الاولياء ثمّ الامثل فالامثل» و نیز گفت: «نحن معاشر الانبياء اشدّ الناس بلاء» و فى‏الجمله بلا نام رنجى باشد كه بر دل و تن مؤمن پيدا شود كه حقيقت آن نعمت بود و به حكم آن سرّ آن بر بنده پوشيده باشد به احتمال كردن آلام آن و وى را از آن ثواب باشد و آنچه بر كافران باشد آن «شقا» بود و او را از «شقا» شفا نبود پس مرتبت بلا بزرگ‏تر از امتحان بود كه تاثير آن بر دل بود و اين بر دل و تن.

التحلّى‏

تحلّى نسبت باشد به قوم ستوده به قول و عمل، قوله : «ليس الايمان بالتحلّى و التمنّى و لكن ما وقر بالقلوب و صدّقه العمل‏» پس ماننده كردن خود را به گروهى بى‏حقيقت معاملت ايشان، تحلّى بود و آن‌که نمايند و نباشند زود فضيحت شوند، هرچند که به نزديك اهل تحقيق خود فضيحت باشند و رازشان آشكار.

التجلّى‏

تاثير انوار حقّ باشد به حكم اقبال بر دل مقبلان، كه بدان شايسته آن شوند كه به دل حقّ را ببينند، و فرق ميان اين رؤيت و رؤيت عيان آن بود كه متجلّى اگر خواهد ببيند و اگر خواهد نه بيند يا وقتى بيند و وقتى نه بيند، باز اهل عيان اندر بهشت اگر خواهند كه‏ نه بينند، نتوانند كه بر تجلّى ستر جائز بود و بر رؤيت حجاب روا نباشد.

التخلّى‏

اعراض باشد از اشتغال مانعه مر بنده را از خداوند، و يكى از ان موانع دنياست به حكم تشريف عنايت، چنانكه دست از دنيا خالى كند و از صحبت خلق اعراض كند و دل از انديشه ايشان بپردازد.

الشرود

طلب حقّ باشد به خلاص از آفات و حجب و بى‏قرارى اندر آن كه همه بلاء طالب از حجاب افتد. پس حيل طالب را اندر كشف حجاب و اسفار ايشان و تعلّق ايشان به هر چيزى شرود خوانند و هر كه اندر ابتداء طلب، بى‏قرارتر بود اندر انتها واصل‏تر و ممكّن‏تر شود.

القصود

مرادشان از قصود صحّت عزيمت باشد بر طلب حقيقت، مقصود و قصد اين طايفه اندر حركت و سكون بسته نيست زیرا دوستى اندر دوستى اگرچه ساكن بود، قاصد بود و اين خلاف عادت است زیرا قصد قاصدان يا بر ظاهرشان از قصد تاثيرى بود يا در باطن آن‌ها نشانى، از آن‌که دوستان بى‏علّت طلب و حركات خود قاصد باشند و همه صفات‌شان قصد دوست بود.

الاصطناع‏

بدين سخن آن خواهند كه خداوند تعالى بنده را مهذّب گرداند به فناء جمله نصيب‌ها از وى و زوال جمله حظّ‌ها و اوصاف نفسانى‏ وى را اندر وى مبدّل گرداند تا به زوال نعوت و تبديل اوصاف از خود بيخود شوند و مخصوص‏اند بدين درجت پيغمبران بدون اوليا و شاید برای اولیاء هم باشد.

الاصطفاء

اصطفا آن بود كه حقّ تعالى دل بنده را مر معرفت خود را فارغ گرداند تا مر معرفت وى صفاء خود اندر آن بگستراند. لقوله تعالى‏ «ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنا مِنْ عِبادِنا فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَيْراتِ‏».

الاصطلام‏

اصطلام غلبات حقّ بود كه كلّيّت بنده را مقهور خود گرداند به امتحان لطف اندر نفى ارادتش و قلب ممتحن و قلب مصطلم هر دو به يك معنى باشد، جز آن‌که اصطلام اخصّ و ارقّ امتحان است اندر جريان عبارات اهل اين قصّه‏.

الرين‏

رين حجابى بود بر دل كه كشف آن جز به ايمان نبود و آن حجاب كفر و ضلالت است. لقوله تعالى‏: «كَلَّا بَلْ رانَ عَلى‏ قُلُوبِهِمْ ما كانُوا يَكْسِبُونَ»‏.

الغين‏

غين حجابى باشد بر دل كه باستغفار برخيزد و يكى خفيف و يكى غليظ است. غلیظ از آن اهل غفلت باشد و خفيف مر همه خلق را از نبى و ولى، لقوله : «‏انّه ليغان على قلبى و انّى لاستغفراللّه فى كلّ يوم مائة مرّة» غين غليظ را توبه و خفيف را رجوعى صادق به حقّ درمان کند، توبه بازگشتن بود از معصيت به طاعت، و رجوع باز گشتن از خود به حقّ، پس توبه از جرم كنند و جرم بنده مخالفت امر بود و از ان دوستان مخالفت اراده پس جرم بندگان معصيت بود و از آن دوستان رؤيت وجود خود. يكى از خطا به صواب بازگردد و گويند تائب است و يكى از صواب به اصوب بازگردد و گویند آيب است.

التلبيس‏

نمودن چيزى را به خلاف تحقيق به خلق تلبيس خوانند. لقوله تعالى‏ «وَ لَلَبَسْنا عَلَيْهِمْ ما يَلْبِسُونَ‏» و جز حقّ تعالى اين صفت محال باشد، كه كافر را بنعمت مؤمن مى‏نمايد و مؤمن را بنعمت كافر، تا وقت اظهار حكم وى باشد اندر هركسى، و چون يكى ازين طايفه خصالى محمود را بپوشاند به صفاتى مذموم كويند تلبيس مى‏كند و جز اين معانى را اين عبارت استعمال نكنند و نفاق و ريا را تلبيس نخوانند هرچند در اصل تلبيس باشد.

الشرب‏

این طائفه، حلاوت طاعت و لذّت كرامت و راحت انس را شرب خوانند و هيچ‏كس كار بى‏شرب نتواند كرد، و چنانكه شرب تن از آب باشد، شرب دل از راحات و حلاوت دل باشد و شيخ من گفتى مريد و عارف بايد از شرب ارادت و معرفت بيگانه باشد، و يكى گويد كه مريد را بايد كه از كردار خود شربى بود تا حقّ طلب اندر ارادت به جاى آرد و عارف را نبايد كه شرب باشد تا بدون حقّ با شرب و راحاتى كه به نفس بازمى‏گردد بيارامد.

الذوق‏

شرب جز اندر راحات مستعمل نيست و ذوق هم در رنج و هم در راحات نيكو آيد. چنانكه كسى گويد: «ذقت الخلاف و ذقت البلاء و ذقت الراحة» همه درست آيد و باز شرب را گويند شربت بكاس الوصل و بكاس الودّ و... و قوله تعالى‏: «كُلُوا وَ اشْرَبُوا هَنِيئاً» و فرمود:‏ «ذُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ‏» یا «ذوقوا مسّ سقر».

كشف الحجاب الحادى عشر فى السماع

سبب حصول علم حواسّ خمس است، سمع و بصر و ذوق و شمّ و لمس، و خداوند برای دل اين پنج در بيافريد، و هر جنس علم را به يكى از اين‌ها وابسته گرداند . چون سمع را علم به اصوات و اخبار و بصر را علم به الوان و اجناس و مر ذوق را علم به شیرینی و ترشی و شمّ را علم به بوها و رايحه و لمس را علم به زبری و نرمی. جز گوش نشنود ولی همه اعضاء لمس دارند و سمع، افضل است از بصر، چرا که انبیاء نخست بگفتند تا مستمعان بگروند و آن‌گاه موعظه کردند اندر دید بینندگان.

باب سماع القرآن

اولاتر مسموعات مر دل را به فوايد و سرّ را به زوايد و گوش را بلذّات كلام ايزد عزّ اسمه است و همه مامور به شنيدن كلام بارى تعالى هستند و از معجزات قرآن يكى آن است كه طبع از شنيدن و خواندن آن نفور نگردد در حدّى ك كفّار قريش به شبها بيامدند و پنهانی آن را استماع می‌کردند و جنیان نیز گفتند: «إِنَّا سَمِعْنا قُرْآناً عَجَباً» و متوجه شدند قرآن راهنماي دل بيمار است. «يهدى الى الرشد فآمنّا به و لن نشرك بربّنا احدا» پس پند آن نيكوترست از همه پندها و لفظش موجزتر از همه لفظ‌ها و امرش لطيف‏تر از همه امرها و نهيش زاجرتر از همه نهي‌ها و وعدش دلرباى‏تر از همه وعدها و وعيدش جان‏گدازتر از همه وعيدها و قصّه‌اش مشبع‏تر از همه قصّ‌ها و امثالش فصيح‏تر از همه مثل‏ها. هزار دل را سماع آن صيد كرده است و هزار جان را لطائف آن به غارت داده، عزيزان دنيا را ذليل كند و ذليلان دنيا را عزيز كند. معروف است که چون پیش رسول خدا برخواندند: «إنَّ لَدَيْنا أَنْكالًا وَ جَحِيماً وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً أَلِيماً» وى بى‏هوش بيفتاد.

 گويند پيش جنيد برخواندند: «لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ‏» وى گفت بار خدايا! «ان قلنا قلنا بك و ان فعلنا فعلنا بتوفيقك فاين القول و الفعل» از شبلى مى‏آيد كه پيش وى برخواندند: «وَ اذْكُرْ رَبَّكَ إِذا نَسِيتَ‏» وى گفت شرط ذكر نسيان است، و همه عالم اندر ذكر مانده‌اند. نعره بزد و هوش از وى بشد چون به هوش آمد گفت عجب از آن دلى كه كلام وى بشنود و بر جاى بماند و عجب از آن جانى‏كه كلام وى بشنود و برنيايد.

 پيش شيخ ابو العبّاس شقّانى اندر آمدم وى را يافتم مى‏خواند: «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا عَبْداً مَمْلُوكاً لا يَقْدِرُ عَلى‏ شَيْ‏ءٍ» و مى‏گريست و نعره مى‏زد تا پنداشتم كه از دنيا برفت. گفتم ايّها الشيخ اين چه حالت است؟ گفت يازده سال است تا وردم اينجا رسيده است و از اين‌جاى نمى‏توانم گذشت.

 از ابو العبّاس عطا پرسيدم كه شيخ هر روز چند قرآن خواند؟ كفت پيش از اين در شبانه‌روزى دو ختم كردمى امّا اكنون چهار سال است تا هنوز امروز به سورة الانفال رسيده‏ام.

 همه مأمورند به استماع قرآن لقوله تعالى:‏« وَ إِذا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَ أَنْصِتُوا»

امر به استماع و سكوت فرمود خلق را و نیز گفت: «فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ‏» بشارت داد آن را كه اندر حال استماع متابع احسن آن باشد يعنى به اوامر آن قيام كند و به تعظيم شنود. یا فرمود: « إِذا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ» يعنى دلهای مستمعان كلام حقّ پروجل باشد. و قوله تعالى:‏« الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ‏» آرامش و طمانينت دلها اندر ذكر خداوند است و نکوهش کرد گوش‌دادنی که به دل راه نیاید. «خَتَمَ اللَّهُ عَلى‏ قُلُوبِهِمْ وَ عَلى‏ سَمْعِهِمْ وَ عَلى‏ أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ» که مواضع سمع‌شان مختوم است و قوله تعالى: « لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ» اگر می‌شنیدیم و تعقل می‌کردیم گرفتار دوزخ نمی‌شدیم. یا لقوله تعالى:‏ «وَ لا تَكُونُوا كَالَّذِينَ قالُوا سَمِعْنا وَ هُمْ لا يَسْمَعُونَ‏» يعنى به دل نشنيدند.

عن رسول اللّه: «انا احبّ ان اسمع من غيرى‏» و اين دليل واضح است بر آنكه مستمع كامل‏حال‏تر از قارى بود که اندر نطق نوعى از تكبّر بود و اندر استماع نوعى از تواضع.

فصل [در فضل سماع قرآن‏]

ابراهيم النخعى روايت آرد كه اندر دهى از ديه‌هاى كوفه مى‏رفتم پير زنى را ديدم كه اندر نماز ايستاده بود آثارخيرى بر وى ظاهر بود تا از نماز فارغ شد من به حكم تبرّكى پيش وى رفتم و سلام گفتم مرا كفت قرآن دانى كفتم بلى كفت آيتى برخوان بر خواندم بانكى بكرد و جان به استقبال رؤيت حقّ فرستاد. احمد بن ابى الحوارى روايت آرد كه اندر باديه جوانى ديدم اندر مرقّعه خشن بر سر چاهى ايستاده ، مرا گفت يا احمد به وقت آمدى كه مرا مى‏بايد تا جان بدهم آيتى برخوان حقّ تعالى به زبان من داد كه «انّ الّذين قالوا ربّنا اللّه ثمّ استقاموا» گفت يا احمد به خداى كعبه كه همان كه برخواندى اندرين ساعت فرشته بر من مى‏خواند.

باب سماع الشعر

قال النبىّ : ‏«انّ من الشعر لحكمة و الحكمة ضالّة المؤمن من حيث وجدها فهو احقّ بها» پس از شعر شعري است كه بحقّ حكمت باشد و گمشده مؤمن است. و قوله: «عم اصدق كلمة قالتها العرب قول لبيد» را گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| الا كلّ شى‏ء ما خلا اللّه باطل‏ |  | و كلّ نعيم لا محالة زائل‏ |
|  |  |  |

هرچه شنيدن آن به نثر حرام است به نظم هم حرام است و بر عکس، هر چه شنیدن آن به نثرحلال است چون حكمت و مواعظ به نظم هم حلال است . چون جهله مستصوف مر مستغرقان مستمعان را ديدند كه مى سماع كردند به حال پنداشتند كه بنفس مى‏كنند چون ايشان‏ بديدند گفتند حلالست و تقليد ظاهر برگرفتند و حقيقت بگذاشتند تا خود هلاك شدند. و قومى جهّال ديكر را هلاك كردند.

باب سماع الاصوات و الالحان‏

قوله: «زيّنوا اصواتكم بالقرآن» بيارائيد آوازها را بخواندن قرآن. و نیز داریم: «زيّنوا القرآن باصوات الحسن»‏ و قوله تعالى‏: «يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ ما يَشاءُ» مفسّران كفتند كه آن صوت حسن باشد.

حكم سماع بر وجوه است و بر يك چيز قطع نتوان كرد. اگر تاثير اندر دل حلال بود، سماع حلال بود، و اگر حرام بود حرام است و اگر مباح، مباح، چيزى را كه حكم ظاهرش فسق است و اندر باطن حالش بر وجوه است اطلاق آن به يك چيز محال بود.

باب احكام السماع‏

بدانكه سماع را اندر طبايع حكمها مختلف است همچنانكه اراده در دلها مختلف است. و مستمعان بر دو گونه‏اند يكى آنكه معنى شنوند و ديگر آنكه صوت شنوند و اندر اين هر دو اصل فوائد بسيار است و آفات بسيار. زیرا شنيدن اصوات خوش غليان معنى باشد كه اندر مردم مركّب بود، اگر حقّ، حقّ بود و اگر باطل بود، باطل. كسى را كه مايه طبع فساد بود، آنچه شنود همه فساد باشد و جملگى اندر حكايت داود بيايد كه چون حقّ تعالى وى را خليفه گردانيد وى را صوتى خوش داد تا حدّى كه وحوش و طيور يك ماه در آن صحرا هيچ نخوردند. آن‌گاه چون حقّ تعالى خواست كه مستمع صوت و متابع طبع را جدا كند، ابليس را به در خواست وى و حيله وى اجازه داد تا ناى و طنبور بساخت و اندر برابر مجلس داود مجلسى گسترانيد. آنان كه صوت داود شنيدند دو گروه شدند، يكى آنها که اهل شقاوت بودند و ديگر آنها که اهل سعادت بودند. آن گروه به مزامير ابليس مشغول شدند و اين گروه به اصوات داود بماندند. باز آنكه اهل معنى بود صوت داود و غير وى اندر پيش دل وی نبود زیرا همه را حقّ مى‏ديد، اگر مزامير ديو شنيدندى اندر آن فتنه حقّ ديدى، و اگر صوت داود اندر آن هدايت حقّ، از كلّ بازماند و از تعلّقات اعراض كرد و هر دو را چنانكه بود بديد صواب را به صواب، و خطا را به خطا، و آن را كه سماع بر اين نوع‏ بود هرچه بشنود همه حلال باشدش.

فصل [كلمات مشايخ‏ در سماع]

ذو النون گويد: «السماع وارد الحقّ مزعج القلوب الى الحقّ فمن اصغى اليه بحقّ تحقّق و من اصغى اليه بنفس تزندق» سماع وارد حقّ است كه دل‌ها بدو برانگيزد و بر طلب وى حريص كند هركه آن را به حقّ شنود، به حقّ راه يابد و هركه به نفس شنود اندر زندقه افتد». مراد اين نیست كه بايد تا سماع علّت وصل حقّ باشد كه مراد آن است كه مستمع به حقّ «معنى» شنود نه صوت و دل وى محلّ وارد حقّ باشد پس چون اين معنى به دل رسيد دل را برانگيزد آنكه اندر آن تابع حقّ باشد مکاشف شود و آنكه متابع نفس باشد محجوب باشد.

شبلى گويد: «السماع ظاهره فتنة و باطنه عبرة فمن عرف الاشارة حلّ له استماع العبرة و الّا فقد استدعى الفتنة و تعرّض للبليّة» ظاهر سماع فتنه است و باطنش عبرت است، آنكه اهل اشارت است او را سماع عبرت حلال باشد و الّا آنکه طالب فتنه است و تعلّق به بلا دارد يعنى آن را كه كلّيّت دلش مستغرق حديث حقّ نيست؛ سماع بلاى وي است و آفت‌گاه او.

 ابو على رودبارى در باره سماع گوید: «ليتنا تخلّصنا منه رأسا برأس» كاشكى ما از اين سماع سر به سر برهيمى زیرا آدمى در گزاردن حقِّ همه چيزها عاجز است، و چون حقّ چيزى فوت شود بنده تقصير خود به بيند و چون تقصير خود ديد كاشكى برهد.

يكى از مشايخ گوید: «السماع تنبيه الاسرار لما فيه من المغيّبات» سماع، پيدا كردن سرّها است از چيزهائى كه غيبت واجب كند تا بدان پيوسته حاضر باشند به حقّ، كه غيبت اسرار مر مدّعيان را نكوهيده‏ترين اوصاف باشد زیرا دوست به دوست اگر چه غايب بود حاضر بود كه چون غيبت آمد دوستى برخاست. شيخ من گوید: «السماع زاد المضطرّين فمن وصل استغنى عن السماع» سماع‏ توشه بازماندگان است هر كه رسيد و را به سماع حاجت نيايد زیرا اندر محلّ وصل حكم سمع معزول بود كه سمع خبر را بايد و خبر از غايب كنند، چون معاينه شد سماع متلاشى شود.

حصرى گويد: «ايش اعمل بالسماع ينقطع اذا قطع ممّن نسمع منه ينبغى ان يكون سماعك متّصلا غير منقطع» چه كنم سماع را كى چون قارى خاموش شود آن منقطع شود، چه كنم كه سماع به سماع متّصل باشد پيوسته كه هرگز بريده نكردد و اين نشان از اجتماع همّت دارد اندر روضه محبّت كه چون بنده بدان درجه برسد همه عالم سماعِ وى شود از سنگ و گِل که اين درجه‌ای بزرگ است.

باب اختلافهم فى السماع‏

گروهى كفتند سماع آلت غيبت است چرا كه اندر مشاهدت سماع محال است، كه دوست اندر محلّ وصل دوست اندر حال نظر به سماع مستغنى است پس آن آلت مبتديان باشد تا از پراكندگى‏هاى غفلت بدان مجتمع شوند پس لا محاله مجتمع بدان پراكنده شود و گروهى كفتند سماع آلت حضور است زیرا محبّت كلّيّت خواهد تا كلّ محبّ به محبوب مشغول نشود وى اندر محبّت ناقص بود، پس چنانكه دل را اندر محلّ وصل نصيب محبّت است و سرّ را مشاهدت، و روح را وصلت، و تن را خدمت بايد تا گوش را نصيبى بود چنانكه چشم را رؤيت همه حواسّ اندر بند او آید و از آن لذّت يابند.

 گويند سماع آلت حضور است كه غايب خود غايب است و غايب، منكر بود و منكر اهل سماع نباشد. پس سماع بر دو گونه باشد يكى به‏واسطه و ديگر بى‏واسطه .آنکه از قارى شنود آلت غيبت باشد، و آنكه از بارى شنود آلت حضور باشد، و لذا آن پير گفت من مخلوق را در آن محلّ ننهم كه سخن ايشان شنوم يا حديث ايشان گويم .

باب مراتبهم فى حقيقة السماع‏

ذوق هر کدام بر اساس مرتبه‌شان است، چنانك تايب را هرچه شنود ورا مدد حسرت و ندامت شود، و مشتاق را مايه شوق و رؤيت، و مؤمن را تأكيد يقين، و مريد را تحقيق بيان، و محبّ را باعث انقطاع علايق، و فقير را اساس نوميدى از كلّ. مثال اصل سماع چون آفتاب است كه بر همه چيزها برافتد و هر چيزى را به مقدار مراتب آن چيز از آن ذوق و مشرب باشد. يكى را مى‏سوزاند و يكى را مى‏فروزد و يكى را مى‏نوازد، و يكى را مى‏گدازد.

فصل بدانك سماع وارد حقّ است‏

بدان‌که وارد حق است و تزكيت اين جسد از هزل و لهو است و مبتدى و متوسط و کامل یک شکل نیستند در این مورد، به هیچ حال طبع مبتدی قابل حدیث حق نباشد و به ورودِ آن معنى ربّانى مر طبع را زير و زبرى باشد به حرقت و قهر، چنانكه گروهى اندر سماع بى‏هوش شوند و گروهى هلاك و هيچ‏كس نباشد الّا كه طبع او از حدّ اعتدال بيرون بشود. اضطراب مبتدی اندر حلول وارد حق تعالی به او از آن باشد که حسّ وی آن را مخالف است ولی چون متواتر شود اندر آن ساکن شود، ندیدی پيغمبر در ابتدا طاقت رؤيت جبرئیل نداشت و چون به نهايت رسيد اگر يك نفس ديرتر آمدى تنگ‏دل شدى.

 معروف است كه جنيد را مريدى بوده است كه اندر سماع اضطراب بسيار كردى، جنید وى را گفت بعد از اين اكر اندر سماع اضطراب كنى من با تو صحبت نكنم. در سماعى بر او نظاره کردند دیدند لب بر هم نهاده بود و خاموش مى‏بود به طوری که از هر موئى از اندام وى چشمه بگشاده تا هوش از وى بشد و يك روز بى‏هوش بود. گويند مريدى اندر سماع نعره‌ای زد پير ورا گفت خاموش، وى سر بر زانو نهاد و چون نگاه كردند مرده بود. درويشى اندر سماع اضطرابى مى‏كرد يكى دست بر سر وى نهاد كه بنشين، نشستن همان بود و رفتن از دنيا همان.

مريد را اندر غلبه سماع حال چندين ببايد كه سماع وى فاسقان را از فسق بازدارد و اندر زمانه گروهى گم‏شدگان بسماع فاسقان حاضر شوند که ما سماع حقّ كنيم در حالی‌که در فسق و فجور حريص‏تر شوند.

از جنيد پرسيدند كه اگر ما بر وجه اعتبار و عبرت اندر كليسا شويم روا بود؟ و مراد ما از آن جز آن نبود تا ذلّ كافران به بينيم و بر نعمت اسلام شكر كنيم. وى گفت: «اگر به كليسا توانيد شد چنانكه چون بيرون آئيد تنى چند ازيشان به درگاه توانيد آورید، برويد و اگر نه مرويد، چرا که اهل صومعه اگر به خرابات شود خرابات صومعه خود کنند، و خراباتى اكر به صومعه رود، صومعه خرابات وى گردد.

 يكى از كبار مشايخ گويد: من در بغداد با درويشى آواز مغنّى شنيدم كه مى‏خواند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| منى ان تكن حقّا تكن احسن المنى‏ |  | و الّا فقد عشنا بها زمنا رغدا |
|  |  |  |

آن درويش نعره بزد و جان داد.

يكى گويد: با ابراهيم خواصّ به راهى مى‏رفتم، طربى اندر دلم پديد آمد، خواندم:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| صحّ عند الناس انّى عاشق‏ |  | غير ان لم يعلموا عشقى لمن‏ |
| ليس فى الانسان شى‏ء حسن‏ |  | الّا و احسن منه صوت حسن‏ |
|  |  |  |

گفت باز تکرار کن، وى به حكم تواجد قدمى چند بر زمين زد چون نگاه كردم آن اقدام وى چون به موم به سنگ فرومى‏رفت آنگاه بى‏هوش بيفتاد چون بهوش آمد مرا گفت اندر روضه بهشت بودم تو نديدى.

من اندر معاينه درويشى ديدم اندر جبال آذربايجان كه مى‏رفت و این بیت‌ها می‌گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و اللّه ما طلعت شمس و لا غربت‏ |  | الّا و انت منى قلبى و وسواس‏ |
| و لا تنفّست محزونا و لا فرحا |  | الّا و ذكرك مقرون بانفاس‏ |
| و لا جلست الى قوم احدّثهم‏ |  | الّا و انت حديثى بين جلّاس‏ |
| و لا هممت بشرب الماء من عطش‏ |  | الّا رأيت خيالا منك فى الكاس‏ |
|  |  |  |

از سماع اين اشعار متغيّر شد پشت به سنگى زمانی نشست و جان بداد.

**فصل**

گروهى از مشايخ خواندن قرآن با لحن و شنيدن قصايد و اشعار را چنانكه از حدّ آن تجاوز کند مکروه دارند و خود پرهيز كرده‌اند. و علی«علیه‌السلام» آن زن حبشی را که غنا می‌كرد قرين شيطان دانست و سماع را وسیله‌ای شیطانی برای از راه به در کردنِ پارسایان می‌شناسند.

از جنيد مى‏آيد كه جريرى را گفت «اندر حال ابتداء توبه وى كه اگر سلامت دين خواهى و رعايت توبه كنى اندر سماع صوفيان منكر مشو و خود را اهل آن مدان تا جوانى، و چون پير شدى مردمان را بزه‏كار مكن». گروهى می‌گویند: اهل سماع دو فرقه‌اند يكى لاهى و یکی الهى، لاهى در عين فتنه باشد و از آن نترسد و الهى به رياضات و مجاهدات و به انقطاع دل از مخلوق و اعراض سرّ از مكوّنات فتنه از خود دور كرده‏ باشد و از آن سماع ايمن شده ،چون ما نه از اين گروه باشيم و نه از آن گروه. ترك آن ما را بهتر و مشغول شدن به چيزى كه موافق وقت ماست اولاتر. و گروهى كفتند چون عوامّ را اندر سماع فتنه است و از شنيدن ما اعتقاد مردمان مشوّش مى‏شود و از درجه ما اندر آن محجوبند و به ما بزه‏كار شوند پس بر عامّه شفقت كنيم و مر خواصّ را نصيحت كنيم و بر وقت غيرت دست از آن بداريم و اين طريقى پسنديده است.

گروهی گویند: پیامبر فرمود: «من حسن اسلام المرء ترك ما لا يعنيه‏» دست از چيزى بداريم كه از آن انحراف زاید، زیرا به «ما لا يعنى» (کار بی‌معنی) مشغول‌شدن تضييع وقت باشد و وقت دوستان با دوستان عزيز، عزيز باشد و ضايع نبايد كرد. گروهى ديگر كفتند: سماع خبر است و لذّت آن يافتِ مراد و اين كار كودكان باشد كه اندر عيان خبر را چه مقدار باشد پس كار اصلی مربوط به مشاهدت است.

باب الوجد و الوجود و التواجد و مراتبه‏

بدان وجد و وجود مصدراند، يكى به معنى «اندوه» و ديگرى به معنى «يافتن» مصدرشان متفاوت است. گویند: وجد، يجد وجوداً و وجداناً چون بيافت، و گویند وجد يجد وجداً «موجودۀ» چون اندوهكين شد، و نيز «وجد، يجد، جدة» چون توانگر شد و «وجد، يجد, موجدة» چون در خشم شد، فرق همه به مصادر است نه به افعال. مراد اين طايفه از «وجد» و «وجود» دو حال باشد یکی ایشان را پدیدار آید اندر سماع و یکی مقرون اندوه باشد، و دیگر موصول یافت و مراد، و حقيقت اندوه فقد محبوب و منع مراد باشد، و حقيقت يافت حصول مراد باشد، فرق ميان حزن و وجد آن بود كه حزن نام اندوهى بود كه اندر نصيب خود باشد و وجد نام اندوهى باشد كه اندر نصيب غير بود بر وجه محبّت. این تغييرات صفت طالب است و الحقّ لا يتغيّر. و كيفيّت وجد اندر تحت عبارت نيايد زیرا آن «الم» است اندر مغايبه و «الم» را به قلم بيان نتوان كرد، پس وجد سرّى باشد ميان طالب و مطلوب كه بيان آن اندر كشف آن، غيبت بود و به كيفيّت وجودِ نشان و اشارت درست نيايد، زیرا از طرب است اندر مشاهدت و طرب را به طلب اندر نتوان يافت. پس وجود فضلى باشد از محبوب به محبّ، اشارت از حقيقت آن معزول بود. به نزد من «وجد» اصابت المى باشد مر دل را يا از فرح، يا از ترح، يا از طرب، يا از تعب، و «وجود» ازالت غمّى از دل و مصادقت مراد آن. و صفت واجد امّا حركت بود اندر غليان شوق، اندر حال حجاب و امّا سكون اندر حال مشاهدت اندر حال كشف یا زفير، یا نفير، یا انين، یا حنين، یا عيش، یاطيش، یا كرب، یا طرب. در این‌که «وجد» تمام‏تر است يا «وجود»، مشایخ مختلف‌اند.

 گروهى كفتند: «وجود» صفت مريدان است و «وجد» صفت عارف، پس وجد کامل‌تر بود چون هر چیزی اندر تحت «يافت» در آمد، مدرِك شد و محدود است و خداوند تعالى بى‏حدّ است، پس آنچه بنده يافت به جز مشربى نبود و آنچه نيافت اندر آن منقطع شد و از طلب آن عاجز گشت، و واجد حقيقت حقّ باشد که همه را دارد و عارفان به حق مانند و در غنا هستند. گروهى گويند: وجد، حرقت مريدان باشد و وجود، تحفه محبّان، و محبّان با تحفه خود در آرامش.

روزى شبلى اندر غليان حال خود به نزديك جنيد آمد، در حالی‌که او اندوهگین بود، گفت: ايّها الشيخ چه بوده است؟ گفت: «مِن طلب وجد» وى گفت: «لا بل من وجد طلب». مشايخ اندر اين سخن گفته‌اند از آن جهت که يكى نشان از وجد دارد و آن ديگر اشارت به وجود كرد، و به نزديك من معتبر قول جنيد است. زیرا چون بنده بشناخت که معبود او از جنس او نيست اندوهِ وى دراز گردد.

 مشایخ متّفقند كه سلطان علم قوى‏تر از سلطان وجد باید زیرا چون قوّت مر سلطان وجد را باشد واجد بر محلّ خطر باشد و چون سلطان علم را بود واجد در محلّ امن باشد و مراد اين جمله آن است كه اندر همه احوال بايد كه طالب تابع علم و شرع باشد، چون به وجد مغلوب باشد خطاب از وى برخيزد و چون خطاب برخاست، ثواب و عقاب برخيزد. و نیز كرامت و اهانت برخيزد آنگاه حكم وى حكم مجانين بود نه حکم اوليا و مقرّبان. و چون سلطان علم غالب باشد بر سلطان حال، بنده اندر كنف اوامر و نواهى بود و اندر سراپرده عزت مذکور و مشكور، و باز چون سلطان حال غالب بود بر سلطان علم، بنده از حدود خارج بود و از خطاب محروم اندر محلّ نقص خود یامعذور و یا مغرور و تعيين اين معنى قول جنيد است كه كفت راه دوست يا به علم يا به روشی كه بى‏علم‏ بود، اكرچه آن روش نيكو بود جهل و نقص باشد و علم اگرچه بی روش بود عزّ و شرف بود.

ابویزید گفت: «كفر اهل الهمّة اشرف من اسلام اهل المنية» بر اهل همّت كفران صورت نگيرد امّا اكر تقدير كنند اهل همّت با كفر كامل‏تر باشند از اهل منيت به ايمان. و جنيد مر شبلى را كفت «الشبلىّ سكران و لو افاق من سكره لجاء منه امام ينتفع» مشهور است كه جنيد و محمّد بن مسروق و ابو العبّاس بن عطا مجتمع بودند، قوّال بيتى برخواند ايشان تواجد مى‏كردند ولى جنید ساكن مى‏بود، كفتند ايّها الشيخ ترا از اين سماع هيچ نصيب نمى‏باشد؟ وى برخواند قوله تعالى‏ «تَحْسَبُها جامِدَةً وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ‏» امّا تواجد تكلّف بود اندر اتيان وجد و آن عرضه كردن اَنعام و شواهد حقّ بود بر دل و انديشه اتصال و تمنّى روش مردان، و گروهى در اندیشه‌اند که آیا حرکات ترتیب رقص نیست؟ از آن بود که آن پير گفت: «هزار فرسنك به دروغ بروم تا يك قدم از آن صدق باشد.

باب الرقص‏

رقص لهو بود و آن را هيچ اصلى نيست، چه به جدّ باشد و چه به هزل. همچنان که پاى بازى، شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بود كه افضل مردمان آن كنند، امّا چون خفّتى دل را پديدار آمد و خفقانى بر سر سلطان شود، وقت، قوّت گيرد حال، اضطراب پيدا كند. ترتيب و رسوم برخيزد. آن اضطراب كه پديدار آمد نه رقص باشد و نه پاى بازى و نه طبع پروردن، كه جان گداختن بود و سخت دور افتد آن كس که از طريق صواب آن را رقص خواند. و دورتر آن‏كس كه حالتى را كه از حقّ بى‏اختيار وى نيايد وى به حركت آن را به خود كشد و حالت حقّ نام كند، آن حالت كه وارد حقّ است چيزي است كه به نطق بيان نتوان كرد «من لم يذق لا يدرى».‏

النظر فى الاحداث‏

در جمله نظاره كردن اندر احداث و نوجوانان و صحبت با ايشان محظورست و مجوّز آن كافر، و هر اثر كه اندرين آرند بطالت و جهالت بود.

باب آداب السماع‏

بدانكه شرط آداب سماع آن است كه تا نيايد نكنى و آن را عادت نسازى، دير به دير كنى تا تعظيم آن از دل نرود و بايد تا چون سماع كنى پيرى آنجا حاضر باشد و جای از عوامّ خالى، و قوّال به حرمت، و دل از اشتغال خالى، و طبع از لهو نفور، و تكلّف از ميان برداشته و تا قوّت سماع پيدا نيايد شرط نباشد كه اندر آن مبالغت كنند چون قوّت گرفت شرط نباشد كه آن از خود دفع كنى مر وقت را متابع باشد بدانچه اقتضا كند اگر بجنباند بجنبى و اگر ساكن دارد، ساكن باشى و فرق توانی کرد ميان قوّت طبع و حرقت وجد، و بايد مستمع را چندان ديدار باشد كه وارد حقّ را قبول تواند كرد و داد آن بتواند داد و چون سلطان آن بر دل پيدا شود به تكلّف آن از خود دفع نكند، و چون قوّت آن كم شود به تكلّف جذب نكند، و بايد كه اندر حالِ حركت از كس مساعدت چشم ندارد و اگر كسى مساعدت نمايد منع نكند، و اندر سماع كس دخل نكند، و وقت را نبشولد و اندر روزگار او تصرّف نكند و مر او را بدان نيّت او بسنجد كه اندر آن بى‏بركتى بسيار باشد، و بايد كه قوّال اگر خوش خواند نگويد كه خوش مى‏خوانى و اگر ناخوش خواند نگوید بهتر بخوان. و به دل بر وى خصومت نكند و وى را اندر ميانه نبيند. حواله آن به حقّ كند و راست شنود و اگر گروهى را سماع گرفته باشد و وى را از آن نصيب نباشد كه به صحو خود اندر سكر ايشان نگرد، بايد كه به وقت نيازمند باشد و مر سلطانِ وقت را تمكين كند تا بركات آن بدو رسد و من كه على بن عثمان الجلّابى‏ام آن دوست‏تر دارم كه مبتديان را به سماع نگذارند تا طبع ايشان بشوليده نشود كه اندر آن خطرهاى عظيم است و آفت بزرگ.

 وصيّت می‌كنم تو را به رعايت احكام اين كتاب «و باللّه العون و التوفيق و الجمع و التفريق و حسبنا اللّه و نعم الرفيق صلّى اللّه على محمّد و آله اجمعين و سلّم تسليما كثيرا».

1. - بحمدالله اخیراً انتشارات سروش به نحوی شایسته آن را تجدید چاپ نموده است. [↑](#footnote-ref-1)
2. - آشنایی با علوم اسلامی، کلام و عرفان، شهیدمطهری«رحمة‌الله‌علیه»، ص 122. [↑](#footnote-ref-2)
3. - سرّ الصّلواة، ص 64 و 65 [↑](#footnote-ref-3)
4. - به کتاب «احیاگر عرفان» از محمد بدیعی رجوع شود. [↑](#footnote-ref-4)
5. - برای بررسی جایگاه«وقت» در سلوک به جلسه دهم کتاب «آن‌گاه که فعالیت‌های فرهنگی پوچ می‌شود» رجوع فرمایید. [↑](#footnote-ref-5)
6. - سوره نازعات، آیات 40 و 41. [↑](#footnote-ref-6)
7. - سوره مطففین، آیه 14. [↑](#footnote-ref-7)
8. - سوره بقره، آیه 6. [↑](#footnote-ref-8)
9. - سوره بقره، آیه 7. [↑](#footnote-ref-9)
10. - سوره حجر آیه 3 [↑](#footnote-ref-10)
11. - سوره فاطر آیه 28 [↑](#footnote-ref-11)
12. - سوره بقره آیه 102 [↑](#footnote-ref-12)
13. - سوره اسراء، آیه 85. [↑](#footnote-ref-13)
14. - سوره انعام، آیه 52. [↑](#footnote-ref-14)
15. - سوره محمد،، آیه 38. [↑](#footnote-ref-15)
16. - سوره ابراهیم، آیه 7 [↑](#footnote-ref-16)
17. - سوره فرقان، آیه 63. [↑](#footnote-ref-17)
18. - سوره اعراف، آیه 199. [↑](#footnote-ref-18)
19. - بگو اى اهل كتاب آيا جز اين بر ما عيب مى‏گيريد كه ما به خدا و به آنچه به سوى ما نازل شده و به آنچه پيش از اين فرود آمده است ايمان آورده‏ايم و اينكه بيشتر شما فاسقيد( سوره مائده آیه59) [↑](#footnote-ref-19)
20. - و از سرزنش هيچ ملامتگرى نمى‏ترسند اين فضل خداست آن را به هر كه بخواهد مى‏دهد و خدا گشايشگر داناست.( سوره مائده، آیه54) [↑](#footnote-ref-20)
21. - در رابطه با خمول و عدم شهرت در روات شیعه هست که پيامبر مى‏فرمايد: حُبُّ الْجَاهِ وَ الْمَالِ يُنْبِتُ النِّفَاقَ فِي الْقَلْبِ كَمَا يُنْبِتُ الْمَاءُ الْبَقْلَ‏، (مجموعه ورّام، ج 1، ص 256)

حب جاه و مال، در دل، نفاق را چنان مى‏روياند كه آب، گياه را.

 وَ قَوْلِهِ مَا ذِئْبَانِ ضَارِيَانِ أُرْسِلَا فِي زَرِيبَةِ غَنَمٍ بِأَكْثَرَ فَسَاداً فِيهَا مِنْ حُبِّ الْجَاهِ وَ الْمَالِ فِي دِينِ الْمَرْءِ الْمُسْلِم، (همان، ج 1، ص 256) و باز مى‏فرمايد: هيچ گرگان درنده‏اى كه به گلّه‏ى گوسفندى بزنند، پر مفسده‏تر از حب جاه و مال در دين شخص مسلمان نيستند.

و نیز مى‏فرمايد: بحسب امرئ من الشّرّ أن يشار إليه بالأصابع في دين أو دنيا إلّا من عصمه اللَّه. (نهج‌الفصاحه، ص 372) براى مرد اين بدي كافيست كه در كار دين يا دنيا انگشت نما باشد جز كسى كه خدايش حفظ كند.

قالَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ « تَبَذَّلْ وَ لَا تُشْهَرْ وَ أَخْفِ شَخْصَكَ لِئَلَّا تُذْكَرَ وَ تَعَلَّمْ وَ اكْتُمْ وَ اصْمُتْ تَسْلَمْ وَ أَوْمَى بِيَدِهِ إِلَى صَدْرِهِ تَسُرُّ الْأَبْرَارَ وَ تَغِيظُ الْفُجَّارَ وَ أَوْمَأَ بِيَدِهِ إِلَى الْعَامَّة» (امالی المفید، 209)

 ترك حشمت و بزرگى و خودنمائى كن و خود را مشهور مساز، و خود را نهان كن تا ياد تو نكند و شناخته نشوى، و راز خود را پنهان دار، و سكوت اختيار كن تا سالم بمانى- و با دست خود به سينه‏اش اشاره كرد و فرمود- نيكان را دوست دارد،- و با دست به عموم اشاره نمود- و فاجران را دشمن مى‏دارد.

وَ رُؤِيَ بَعْضُهُمْ يَبْكِي عِنْدَ قَبْرِ رَسُولِ اللَّهِ فَقِيلَ لَهُ مَا يُبْكِيكَ فَقَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ يَقُولُ إِنَّ الْيَسِيرَ مِنَ الرِّيَاءِ شِرْكٌ وَ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْأَتْقِيَاءَ الْأَخْفِيَاءَ الَّذِينَ إِذَا غَابُوا لَمْ يُفْقَدُوا وَ إِنْ حَضَرُوا لَمْ يُعْرَفُوا قُلُوبُهُمْ مَصَابِيحُ الْهُدَى.(مجموعه ورّام، ج 1، ص 182).

ديدند كسى كنار قبر پيامبر خدا مى‏گريد، پرسيدند: چرا مى‏گريى؟گفت: از رسول خدا شنيدم كه مى‏فرمود: اندكى از ريا هم شرك است. و خداوند پرهيزگاران گمنامى را دوست دارد كه اگر غايب باشند، كسى نبودن آنها را احساس نكند، و اگر حاضر باشند كسى آنها را نشناسد، دلهاى آنان چراغهاى هدايت است از هر تاريكى نجات پيداكنندگانند.

 پيامبر خدا فرمود: بيش از همه اولياى خدا بنده مؤمنى مورد رشك و غبطه است كه كم ثروت، امّا بهره‏مند از نماز است، عبادت پروردگارش را نيكو انجام دهد، و در نهان او را اطاعت كند در بين مردم گمنام است، كسى با انگشت به او اشاره نكند، كيست كه در چنين شرايطى بماند!- آنگاه رسول خدا دست بر دست زد و فرمود: و مرگش در حالى فرا رسد كه ارثش ناچيز و گريه‏كنانش اندك باشند.(کتاب الروضه در مبانی اخلاق، ص 190) [↑](#footnote-ref-21)
22. - سوره بقره، آیه 30. [↑](#footnote-ref-22)
23. - هجویری در بحث ائمه صوفیه فضائلی از خلیفه اول و دوم و سوم نقل کرده که همه آن‌ها مبتنی بر روایات جعلی است که بنا به تحقیق علامه امینی در الغدیر همه را بنی‌امیه از جمله معاویه جعل کرده‌اند، در حالی‌که با آن همه سعی برای انکار فضائل علی باز متون اهل سنت پر است از فضائل علی و لذا ما از ذکر فضائل سه خلیفه اول تا سوم خودداری کردیم. [↑](#footnote-ref-23)
24. - سوره بقره، آیه 256. [↑](#footnote-ref-24)
25. - سوره انسان، آیه 1. [↑](#footnote-ref-25)
26. - سوره جن، آیه 16. [↑](#footnote-ref-26)
27. - ضعف [↑](#footnote-ref-27)
28. - سوره آل عمران، آیه 26. [↑](#footnote-ref-28)
29. - جلابی در این قسمت نکات تحقیقی ارزنده‌ای نسبت به حلاّج و جایگاه آن در نظر عرفا در موافقت و مخالفت با وی دارد که طرح آن از مقصد ما بیرون است، هرکس خواست به کتاب مراجعه کند. [↑](#footnote-ref-29)
30. 1- سوره نور،آيه 30. [↑](#footnote-ref-30)
31. - سوره احزاب، آیه 72 . [↑](#footnote-ref-31)
32. - سوره فرقان، آیه 63 . [↑](#footnote-ref-32)
33. - سوره زخرف، آیه 43 . [↑](#footnote-ref-33)